

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228941**

UNIVERSAL  
LIBRARY









بچون سخن بزرگوار و نیکو  
بچون سخن نیکو و نیکو

نوشته و نگاشته شده است  
نوشته و نگاشته شده است

نوشته و نگاشته شده است  
نوشته و نگاشته شده است

نوشته و نگاشته شده است  
نوشته و نگاشته شده است

نوشته و نگاشته شده است  
نوشته و نگاشته شده است

نوشته و نگاشته شده است  
نوشته و نگاشته شده است

نوشته و نگاشته شده است  
نوشته و نگاشته شده است

نوشته و نگاشته شده است  
نوشته و نگاشته شده است

کلیا میں واوین قبضہ نہ فرما

دیوان حافظ محشی خوشنویس از کشف طبع روشن  
 صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ  
 شمس الدین حافظ شیرازی -  
 الفصحا - مطبوعہ مدینہ منورہ -

۴۴ - بوستان قنات و قنات در سیه و فارس و عمان  
و تبرجیات - ۵ - طبییات و بدائع و خواص  
و غیر کلیات قدیم و منقطعات و صاحبیات -  
و مشنات - ۶ - قطرات - و راجعات -

بہ کون سن آفرین باو گویا سن پلسا انسان  
بہ کون سن سن بینان تنی بحسن ن

خوداد و اکبر شریک کنش در صد طاووس خیزد کیمی نظرش نه شود گزیر و از قبا آید و از المعارف



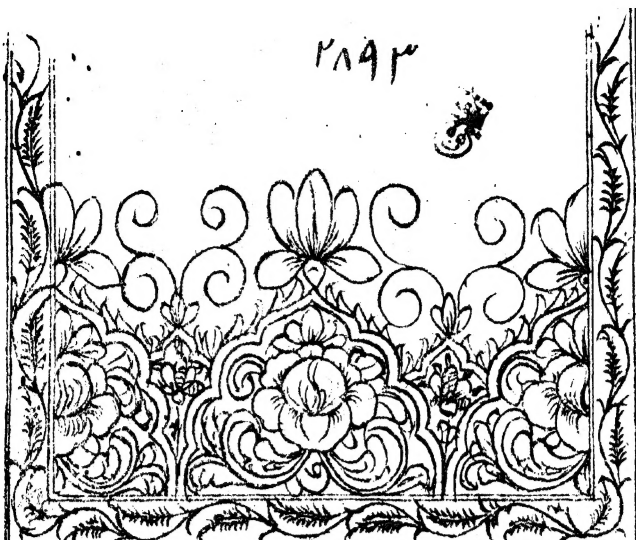
لاهوری  
دیوان راز و اف



از رزم طبع بلند تعبیبی بکامیدان ری سنج نور العین تابوی لاهوری تخلص و اف

در مطبع می نشینی کمال طبع بین جهان  
در مطبع می نشینی کمال طبع بین جهان





بسم الله الرحمن الرحيم

سبحان من تفرّد بالمجد والثناء

سبحان من توحد بالعز والبقا

مبارک است بنام تو افتتاح کلام  
تبارک اسمک یا ذا الجلال والاكرام

### رویت الف

رفته در هر گوشه زان سازها آوازها  
نازنینان بردرت بنهاده از سرنازها  
طائران قدس را سر رشته پروازها  
فکر کو آئینه خود را کند پروازها  
همچنان هستند لیکن سر مهر آن رازها  
کرد و اول قدم گم خویش را آغازها

ای بزم شوق تو نالان بهر سوسازها  
سه جبینان چیده سابر آستان از نینازها  
در هوای اوج تو حید تو از سر میرود  
نیست عکس شاهد عرفان تو صورت پذیر  
رازها بیت را بسی گفتند سرستان عشق  
راه بی انجام حجت را چو کردند اهل فکر

۱۵۱/۱۶۷

کمتر ناز صغوه در جنگ او شبها زها  
میکن بر چند شاهین خسرو اندازها

صید کردن مرغ و حوت را نه کا چون نهی است  
کی تواند برزدن در صیدگاه جسم تو

از رگ و پی بنده واقف نه بین در ناله است  
ای نیزم شوق توانالان بهر سوسازها

هوا سے عالم بالا شکفته کرد مرا  
پیام دوست ز صد جا شکفته کرد مرا  
قبول خاطر دریا شکفته کرد مرا  
که هیچ صبح سدا پا شکفته کرد مرا  
کشاد بند قبار شکفته کرد مرا  
لش بشیایا دسیجا شکفته کرد مرا  
بر غم مردم دنیا شکفته کرد مرا  
نسیم سوخت نفس تا شکفته کرد مرا  
شکفته کرد ترانا شکفته کرد مرا  
چو میتوان بدلا شکفته کرد مرا  
گرفته شد دل او تا شکفته کرد مرا  
ز ابروی تو یک ایما شکفته کرد مرا  
بیزم قفل سینا شکفته کرد مرا  
ازین چه سود که تنها شکفته کرد مرا  
فلک بین که چه جیبا شکفته کرد مرا

خیال آن متذرعنا شکفته کرد مرا  
چو گلبنی که صبهارا برده گذار افستد  
بسان قطره بسی دل گرفته بودم یک  
ز مهر او بگریان من گل چا کیست  
بین تصرف و تنگیم که یار آخر  
دم نیم سحر کار گزشت درین  
هزار شکر خدا را که تنگدستی فتر  
بگشتان جهان غنچه چو من نبود  
من و تو غنچه یک گلشنیم یک صبا  
ترا بلطف زبانی بمن مضائق چیست  
فلک اگر کند احسان لعل میگرد  
نگشت و اگر ه من زنا خن مر عید  
کسی نبود که بر لب زند مرا انگشت  
درین حدیقه فلک تنگدل بسی دارد  
نبود غم مکه دهر جای خندیدن

برین عشق بیابانی خودم واقف  
ز شهر برده بصره اشگفته کردم را

خوش نگاهان بسکه شوخ افتاد مگرگان شما  
کار کرد از بس به لپا تیر مگرگان شما  
از گلستان می ستاند باج زندان شما  
رشک داغ دل مرا بسیار می آرد بشو  
دور چشمم بد که چون یاد ام تو ام با دلم  
قابل رنگ شهادت نیستیم لبک از سب  
می فروشان خرقه میجو هم کنم بهن شراب  
ملک دل را از نگاهای میتوان نسج کرد  
بی اثر نبود صدای گز شکست دل بود  
بود جان برون ز ضعف دل بسی مشکل مرا  
قطره های خون من چون گل گریبان بید  
نیست در دامن من این طفل را یکدم قرار  
گردش چشم تو باشد کار ساز عالمی  
خواه بد گوئید خوبان خواه دشنام دید  
باچو من تلخی نصیب نیست ای شیرین لبان  
افتدم سر رشته جمعیت عالم بدست  
سیکنی نسبت لب شیرین خود را با غسل

پیشدستی می کند مر چشم فتان شما  
دسته ابرو دکانان گشته قربان شما  
وقت آنکس خوش که باشد از سیران شما  
تا سیه کرده است چشمی بر نگد ان شما  
سخت چسبان افتاد افتاد و پیکان شما  
گاه گاهی میکشم خود را بمیدان شما  
گر قبول افتد شوم مهر من احسان شما  
چسبیت از نسک کشی منظور مگرگان شما  
کاش افتد شیشه ام از طاق نسیان شما  
بونمی کردم اگر سبب ز نخدان شما  
جامه زیبان از هوای طوف دامن شما  
بعد ازین می افکنم دل در گریبان شما  
آسمان بیکار میگردد بدوران شما  
من دعا گو می شمایم من ثنا خوان شما  
روزی من زهر شد از شکرستان شما  
گرد بد تار می بمن زلف پریشان شما  
این سخن هرگز مناسب نیست با نشان شما

<p>چرخ گشته است خون عالمی چون ریخته با دل پر خون بسان زخم خندان لیتن</p>	<p>بادم برگشته فغیر بامی شرکان شما جان من هست اختراع در دمنان شما</p>
<p>واقف آتش بجان هرگز نخواهد برد جان هچو شمع صبح از لبهای خندان شما</p>	
<p>آب گردید دل و از نظر افتاد مرا چشم روزی که بر آن خاک در افتاد مرا ای که گفتی در دیوار تو افتاده چرخ است نه فتاده است به یعقوب زنجیر یوسف غنچه ماند این دل و هنگام جوانی بگشت طرفه پرد از نصیب تو شدی پروانه تا شود مانع من از سفر دشت جنون آه با اینکه نه دست هست نه پا چون اشکم</p>	<p>نوبت گریه بخون جگر افتاد مرا سرمه چون خاک سیه از نظر افتاد مرا همه از دولت این چشم ترا افتاد مرا انچه از دوری آن خوش سپرافتاد مرا گل شبنم سایه بهار در گرفتاد مرا آتش از رشک تو در بال پر افتاد مرا در قدم آبله با چشم ترا افتاد مرا سفر باد و غم بسر افتاد مرا</p>
<p>سخت افسرده ام هر روز تا دم واقف در که امی دل بیغم گذر افتاد مرا</p>	
<p>سیه کرد از تغافل لب که چشمش روزگار مراج ما بدینسان و قفس تغییر گریه بما این گرم جوشیده که دیدنی نیست امر ازین سختی ربائی نیست ما را بعد مردن هم چه بیرون میکنی انکوی خود ما خاکساران</p>	<p>چو گرد سرمه خیزد تیره و محشر غبار ما شود آب و هوای گلستان ناسا بکار ما بطفلی روی مای شست چشم اشکبار ما که باشد پاره از کوه غم سنگ فرار ما که آداب نشست و نشست میان عیال ما</p>



دل خون گشته شاید ساعتی آید بکار چو طفل شروع رفت آخر بدون از خفت پس از ما همچو خاتم ماند عمری یادگار	نذاریم از کسی در گریه امید و گاری بصد خون جگر کردیم دل را پر و زین ثبات بندگی بنگر که نقش سجده در لوش
---	---

تمامی سال از تا نیز اشک آه ما واقف  
هوای سرد و آب گرم باشد در یار ما

از سر من که جز خدا و اگن این بلای به که نصیحت کنی نرگس سر میسای بادم سده میر و دم گرم نگه جایی قطره اشک هم نماد دیده و جلای کز پس ناز خواهد از آئینه رونمای خیز و غنیمتی شمر این دم دلگشای جام جهان نما کند کاسه این گدای کرده نصیب دوری حوصله آزمای گر تو بکار من کنی غمزه غمزدای دلبر هوای را عمر گریز پاسبی خوردن استخوان او چنند کند همای آه که نیست چاره طالع نارسای پس ز کجا گرفتاری این بوی خون فزاینی آه مگر بلانزد این گریه های	یار گماشت بر سرم هر خرد پای را عاشق تیره روز را تا ز نظر نیگفت چین بچین مزن اگر پیش تو آدم که من بس که بحال زار من گریه زار کرد مفت بچشم کس کجا جلوه کند بکار ما از دم صبح و اشود غمزه اگر ترا دلیست لطف تو شاه من اگر شاطال من شود حوصله تنگ تا کجا ضبط نفس که طالع غمزه زمانه ام هیچ زیان نمیشود چاره نمیتوان نمود هست برادر میهم بیغم عشق آنکه مردیچ سعادت نبود آه که آه من می نرسد بجا من گر نوزیدی ای صبا بر سر زلف یار ما یار چو دید حال من خنده قاه قاه زد
---	--



طالع برگ عیش کو عاشق بینوای را	نخت دل و بیکه بر سازه عاشق روز و شب
	واقف پر گناه هم بر دست بلندی ای بدر تو المتیاف استق پارسای را
که مهر کرده اندام دگر دگر دهان ترا بگو چگونه کشم ای جوان کسان ترا که در دست نتوان داد و پاس بان ترا که بسته است بقلم چنین میان ترا چگونه بوسه زخم خاک آستان ترا خدا خراب کند خانه کسان ترا	دلانجی شنوم از دو شب دهان ترا بیک اشارت ابرو نمی رسد زورم از ان بکوی تو شبها خوش می باشم نمی کشائی شمشیر از کمر یک دم دل ز خون دل آلوده و نازک طبع چنین که خانه دلها خراب تیر تو شد
	از ان قصور که واقف تو در وفا کردی نمی خورد سگ آن شوخ استخوان ترا
مدرامی توان کردن خدا را خبر زان نیست ز رخ تو تیار را فرستم بر فلک تیر و عسار را مگر در یافتی عیب و فاسد را فخبل کردم ز روی خود حیار را مده بر باد مشت خاک مار را شمارم تا جفا های شما را من خونین جگر مانم حنا را	ز حد بردی بمن جور و جفا را بسی خاصیت است آن خاک پارا مکن جورای کسان ابرو مبادا خریدی چون دل دگر در نش چیت بر افکندی نقاب از رخ بشوخی هوا داران خود را قدر بشناس وفا از عمر می خواهم نکو یان مرا بست و کشید از دست خیریت

<p>نه بار آمد بکار من نه اخیار خورم گر آب حیوان بیتو مشکل</p>	<p>نیم ممنون کس منت خدای را که در غم خنجر گرد دگوار را</p>
<p>ببند دکل دکان عطر و اقیقت کشاید پارچون بند قبار را</p>	
<p>شب باز شور گریه نیا سوده ایم ما آه که بنوده ایم ز بود و نبود خویش نیکو نه پریستوق اسیری چه پیرنی کیا بار زار نالی مای توان شنید باز آه که در جدائی تو چشم خانه را ناصح شبست ملامت ما میکنی مکن آفتی که غمزه تو بخونم نشاند گفت گاهی بعنق دگم قدم کرده ایم سعی</p>	<p>همسایه را بچشم نمک سوخته ایم ما این یک دور و زکرتو جدا بوده ایم ما ای دل قفس برای تو فرموده ایم ما تاری دگر بسا زخم آفت زده ایم ما دیوار دور بخون دل اندوده ایم ما صد بار گفته تو نشنوده ایم ما اورا گناه نیست که زنده نموده ایم ما رای بهر طریق به پیونده ایم ما</p>
<p>او لکیر غنچه ایم درین گلستان هنوز واقف دهن بخت نه نیالوده ایم</p>	
<p>بسیار گروم با غم مدارا رفتم یاران تخفیف تضییع اشکم بر آندازم زه افسوس جانان ندارم غیر از جفا و تیغ گفتم امارا محرم دشنام</p>	<p>برینده رحمی امی ببت خدا را گر در دهر بود از ما شمارا آن راز پنهان شد آشکارا کس از که گیرد در دوشمارا باطل بگردان حق دقت را</p>

<p>غماکی بسیار ای باد زانگه افتد ز حیشش کحل الجواهر تا چند بود پای نگارم سیلاب اشکم بگذشت از کمر</p>	<p>چشم از تو دارم این تو تیار را هر کس که بیند آن خاک پارا کم کن آئمی تخم حنا را با او برسانید این ماجرا را</p>
<p>شد عسری واقف از آب دیده یاران بگوئید آن آشنا را</p>	
<p>مکن تکلیف شمع در دل از رده جانی را مکن بجای ز کوفی خود چو من بی خان مانی را غمم بسیار و من از یار دارم رخصت آید کجا آن گل خبر از رنگ زردیهای من دار سواری تاخت آور دست بر محوره شوم نه آنم که نصف مرغان خوابان رو بگردانی هر دیوانه بیدارند طاعت این جایی آن دارد نسکاست چون گنیم در پیش او از شوخیتها سوار رخس نازی سوی من نرگانه بینا کار پای خود از این گلزار نمانم برون رفتن فلک از سیر و دور خود ندارد غبار ازین طلب ندانم مشهود تو در الیکن اینقدر دانه صبا را یار از حاصل حش پدید بگوید مر</p>	<p>مکن انگشت برب تا تو انی بیندانی را غریبی در مندی خاکساری ناتوانی را چسان یارب او اسانم بسطی استغاثی را بجائی نامه بفرستم با دیگر خزانانی را که برهم میزند از یک عنان گردش جهانی را تو انم سرخ کرد از خون خود کوک سنانی را که در پی بدل جاده او انم عشق جوانی را چسرا در تلخ گفتن آورم شیرین دهانی را مباد اسم دهد دل ناله آتش غانی را تا چون سایه گیرم دامن سرو روانی را که آرد بر سر نامهربانی مهر بانی را که خونم سرخ خواهد کرد خاک آسانی را در آتش از تپ سوزند دشت استخوانی را</p>

غریزه و قهقمچه و چرخ بکاه خواری انگبده	نمی افتد بسرو قهقمچه گزاری کاروانی را
خندنگ غمزه اش خوردم پرید از چرخانم	که میگیم بد بخوی هر زمان ابرو کمانی را

نظیری گفت چون آناه آمد بر سرم و افت  
کجا بودی که ابشب سوختی آرزو جانی را

بتان ز بس که بدل خانه کرده اند مرا	بر ب کعبه که تنجانه کرده اند مرا
خجل ز انجمن و شتر مسار از تپس منم	نه عند لبیب و نه پروانه کرده اند مرا
نه فکرا خسرتی نه تلاش دنیائی	چه دولت است که دیوانه کرده اند مرا
کجا روم بکه گویم که خورد سالی چند	غراب بازی طفلانه کرده اند مرا
برای من چه نهی خال غار منی بر رخ	اسیر دام تو بی دانه کرده اند مرا
بشنو گر چه سازم که آتشین خویان	کباب جلوه مستانه کرده اند مرا
چرا بخور دو بزرگ زمانه بنشینم	ندیم شیشه و پیانه کرده اند مرا
نمیکنند بسنگه نواز تنم طفلان	بهر سر زه بجز چه دیوانه کرده اند مرا

چرا نه شکوه گتم از شکر بان اوقت  
که ز هر چشمم به پیانه کرده اند مرا

کاهی بدر دمن نرسیدی چه شد ترا	لیبار زاریم شنیدی چه شد ترا
زین پیش یک دور و چنین تنوخت ترا	امروز آهوانه رسیدی چه شد ترا
تلخ است زندگانیم ایدل ز بیلست	زهری جدائی که چشیدی چه شد ترا
گفتی چو عمر در دم ترعت بسر رسم	مردم تو بیوفان رسیدی چه شد ترا
نه گریه کرده ایم نه آهی کشیده ایم	از ما چه دیدی و چه شنیدی چه شد ترا

خندان رسید بر سر من یاز شام مرگ می آید از تو بوی پریشانی ای صبا	ای صبح وصل دیدمیدی چه شد ترا بر زلف او اگر نو زیدی چه شد ترا
ای گل هزار مرتبه ناخن زدی بدل ای گل ز کوی یار چسپا پاکشیده	یک خارم از جگر کشیدی چه شد ترا از دست او دیگر چه کشیدی چه شد ترا

واقف بخویش دست و گریبان جمی گل

بولش گراز صبا شنیدی چه شد ترا

مده یارب دل بیمار کس را بت من بعد ازین در پرده بیگانه	مکن از زندگی بنیر کس را که کافیه کرد و بسیار کس را
مکن ایام قتل عام در شهر روح کفر گریه می داد زلفت	برای عاشقی بگذار کس را میسر کی شدی زنار کس را
خدا یا بر چه خواهی کن ولیکن همین باشد دعای مافتیران	باین کافر دلان بسیار کس را که با خوبان نیفتد کار کس را
چون شمع نیم حسنت آفریند	مسوز از حسرت دیدار کس را

ندارم تاب در در شک واقف

نخواهم از غمش بیمار کس را

ناکی خرد ز سوسه در خون کشد مرا در طالع کجاست ترقی مگر بزور	کو عشق تاز مجمله بیرون کشد مرا گاه بی عروج ناله بگردون کشد مرا
قصاب غم دو گنجایتز دست شد سر و پشت گریه بش جلوه گر شود	یک پشت کار دمانده که در خون کشد مرا دل بیشتر یان قد و زون کشد مرا

سنت زو مستگیری دونان نمی کشم تنگ آمد ز شتر خدا یا نصیب کن	در خاک خون اگر فلک دون کشد شوریده خاطری که بامون کشد مرا
--	---

واقف ز صحبت عقلاننگ آمده ام  
کو حبه نه که پسروی محنون کشد مرا

ابر گردید با شکباری ما بر سر خاک مانمی آئی بار خاطر شدیم یاران را دشمن جان ما شدی آخر دامن از ما بجزم گریه کش بچه زلفت دراز افتاده است گر کنی سیر کوچه زنجبیر با صیقلان در بخت تصویریم	برق خندد ببقیاری ما خاک برفرق جانپاری ما چه شرداد نخل یاری ما وای بر جان دوستدار می نیست و الله اختیار می ما قصه تنبیره روزگاری ما کس نه بینی بیایداری ما نیست بی صورت آه و زاری ما
---	--

عزت ما همین بس است که یار  
بسته واقف که بخواری ما

ز حد گذشت شب هجر بسکه زاری ما سجاک مانگنی ای نسیم بی رسی بگریه بشهره صحرا و شجره گردیدیم سمند تند چه بیرانی ای خدا نا ترس بحرف و صوت تو تا صبح نمیشود تسکین	اجل رسیدن شبانان بنغم گساری ما که مانده است در آن کوچه یاد گاری ما چو ابراج گرفته است اشکباری ما ترجمی بکن آخر سنی کساری ما قرار داد و عشق است بیقرار می ما
---	---

باب گردش اشکیم با سوارای سیل	با بیست کز تو نیاید رکاب داری ما
چه جرم سر زده واقف ز من نمیدانم	که بسته اند غریزان کمر بخواری ما
<p>عشق تو چنان گرفت مارا  سرد سر کار او نکردیم  گفتیم ز درد و غم گریزیم  ای عشق ز دست عقل ما  باد لبر ما درای خوبی  یا نپ که تن تو گرم گردید  آمد بر کاب بوس ما عقل  از سایه خویش می رمیدیم  اگر گرفت کناره عقل از ما</p>	<p>کز هر دو جهان گرفت مارا  تینش بزبان گرفت مارا  هم این هم آن گرفت مارا  مردانه توان گرفت مارا  آنی ست که آن گرفت مارا  آتش در جان گرفت مارا  تا عشق عنان گرفت مارا  مهر تو چنان گرفت مارا  عشقت میان گرفت مارا</p>
دیدم که ز ضبط گریه واقف	آخر خفقان گرفت مارا
<p>پرورد عشق اگر چه بخون جگر مرا  رفتی بسوی یار و نکردی خبر مرا  هر سو صبا ز رگبذرش می برد غبار  ز پیسان که بیکسانه بستر قاده ام  خواهم سعادت ز طواف قفس برم</p>	<p>افکنند یار بچو سر شک از قفس مرا  خون شد ز پیو فائیت ایدل جگر مرا  بر دل غبار هست ازین رگبذر مرا  ترسم که عمر نیز نیاید بمر مرا  ورنه چه حاصل ست ازین مشقت پر مرا</p>

ای اشک رفتن تو باین ناک خوشبخت از دست دل کجا روم نمی ای کاین ملای من خود خیال گشته ام از غم خدای را	ترسم که رفته رفته کنی بی جگر مرا نی در سفت رگه داردونی در حصه مرا ای بخت خفته خیزد بجزایش بر مرا
---	--

بودم هنوز طفل که چون اشک نشو عشق واقف فکنده بود چشم پدر مرا	
--	--

یار تا از نظر افگند مرا چون زخم آه که شرکان کسی کو به تکلیف تو ای سنگین دل شکر افتاد گیم باید کرد یک قدم پیروی دل کردم هستم بود تقاب رخ دوست چه کنم آه که بیتابی دل دارم امید که بر دارد بار من بدمت نه زخو واقفم	بیکسی در بدر افگند مرا زخمه باد در جگر افگند مرا عاقبت از کمر افگند مرا که بران خاک در افگند مرا در جهان دیگر افگند مرا شنا و باد آنکه بر افگند مرا از دل او بدر افگند مرا نا امید می اگر افگند مرا که قضا و کوفت را فکن مرا
---	--

واقف آخر زبان مردم دیدم پیرده در افگند مرا	
---	--

نیست یکن که بجان نیست خریدار شما برد نقد خرد از کیسه بر هیارے دل من پاره نمیگشت بدینسان رستم	چشم بدو در زین گرمی بازار شما کیسه پر از پوشند بطره طرار شما بودی ار پاره انصاف سبک شما
--	---



آخر ای خوش کمران چند کشم بار شما زانکه جز جور و جفانیت و گم کار شما آه با این همه هستیم گمگار شما و ده چه کردید که گردید گرفتار شما من نخواهم شدن از سایه دیوار شما گر دهد دست مراد دولت دیدار شما گل بدامن ببر غیر ز گلزار شما لائق گوش شومان گوهر شهوار شما	حاجت من کرمی گشت خدایار محی طلبیدن ز شما مهر و وفادار کار ما بجز مهر و فانیچ نکردیم و لیک حاضر قسی دل عرش نشین بوده است کو بیار دبیر من همه خشت و همه سنگ پشت دست بر رخ دولت دنیا بزم میروم بادل پر خار که نتوانم دید در غور حرف شما گوشت گدایان نبود
--	--

نهیادت ز شما آید و نه فکر دوا  
بچه امید زید واقف بیمار شما

بدیده که نبار دشر چه کار مرا روم ز شهر به دیوار و در چه کار مرا نهال درد و غم با ثمر چه کار مرا و گرد بر دسرنو چه گر چکار مرا بقاصدی که نیار دخر چه کار مرا باشک شام و بآه سحر چه کار مرا	بگریه که ندارد اثر چه کار مرا هوای دشت جنون طرفه دلکش افتاد است ز باغ دهر بود بس مرا شکوه اشک بدر دیکسی خود شدم بیابان مرگ بکوی یار چرا اشک را رادان سازم بصبر و دستاخم ازین جفا کاران
--	---

رها نمود چو صیادم از قفس واقف  
ز ناز گفت باین مشت پر چکار مرا

بزاری سپردم چنان بیو جان را  
که در گریه آورده ام انس و جان را

به تیری نوازش کن امروز و رنه	نخواهی ز من یافت فردانشان را
بسر دارم از بس هوای اسیری	بشکل قفس ساختم آشتیان را
سرد کارم افتاده با طفل شوخی	که دیوانه کرده هست پیرو جوان را
ببین قسمت ما که طوفان برآرد	تنویری که در وی به بندیم نان را
بصوت حسنین در چمن ناله کودم	فراموش شد رفتن آب روان را

بهر هم مرا دسترس نیست و قف  
کنم پنبه داغ دل مغز جان را

محفل افروز کن آن جلو یغیای را	از سر شمع بر مهره زیبائی را
نشوم ناله گراز نکمت زلفت دم	اعتباری نبود گفت سودائی را
ای دل یار که یک قطره خون پیش	از که آموخته این همه خارائی را
تو که در خانه ز آئینه مصاحب داری	با و از من نکنی وحشت تنهائی را
نیست با سرکشی قد تو سروی به چمن	کار رفته هست بیالاز تو رعنائی را
می تواند که زدست تو دل ما گیرد	آنکه بخشنیده بترکان تو گیرائی را

چشم بد دور ز سیلاب سرشکم و قف  
آبروی ست از و بادیه پیمائی را

یا بمن ده دل غمین مرا	یا شنو ناله حسنین مرا
تا تو نزدیک آمدی بستی	دیدم عقل دور بین مرا
اشک چون طفل شوخ میگیرد	گاه دامن گه آستین مرا
گر چه روشن نمی کند شب من	بدگو می ده جبین مرا

که خسته نیست همنشین مرا آسمان ساختی زمین مرا سر که گردانی انگبین مرا جوی خون کردی آستین مرا کردلت شست گرد کین مرا	تو نشستی نهان چنان بدلم بر سرم پا گذاشتی از لطف گر چنین رو ترش کنی بامن بچه جسم امی نگار خونین دست من ز احسان آب دیده ترم
---	---

بر درت مرد واقف از بس حزن تو نگفتی چه شد حزین مرا	
--	--

تا سر اسیمه کند چشم تماشا ئی را که نظر بند کند این دل به جانی را سر به سجده بهم این گریه صحرائی را از که آموخته مژگان تو کبرای را سر زلفش سود ندارد سر سوائی را به برای خواجه بجای دیگر آقائی را بست باد امن من و امن سوائی را بر دلم بیتو نیز بنجید شکیبائی را حسرت یعقوبی و اندوه زلیخائی را اگر گذارد دل من و سوسه فرمائی را	یار از حد گذرانیده خود آرائی را هست از مردمی چشم تو این چشم مرا زان بدر میروم از شهرت تابان چو نیل مو کشان جوهر آئینه بردن می تارد دست بردار خدا را از سر من ناصح بسته حضرت عشقم تو چه میفرمائی در ازل آنکه ترا خلعت مستوری داد بسر زلف تو سوگند که نتوان بستن جلوه یوسفیش کرده بکار دل من یتوانم بغیر اغت گذرانم کیچند
--	--

چکنم گمزدوم از پی رندی واقف معتقد نیست دلمه شنی و ملائی را	
---	--

<p>تپ بود در شب هجران تو نیم بتر ما آب گو یکقد آدم گذرد از سر ما چه قدر تا ز غمت سوخته شد اختر ما پیچ و تاب غم عشق تو ز خاکستر ما بیا که از گرمی تپ سوخته شد در بر ما</p>	<p>هموس عیش نما از تو جدا در سرا در هواداری بالایی تو خواهیم گریست هست بر صفحہ ما حکم شر افشان را همچو آن رشته که شد سوخته پیداست هنوز شمع فانوس ز بهر دمی مالاف مرن</p>
---	--

عاقبت سیل برد خانه ما را واقف  
دشمن خانگی ما شده چشم تر ما

<p>کاشکی ناله کشیدن رود از یاد مرا در نفس از چه نگه داشته صیاد مرا سخنی گفت که آورد بفسر یاد مرا قطره اشک شد از نظر افتاد مرا بنمائید ره مشد فسر یاد مرا آتش از رشک تو خواهد بدل افتاد مرا</p>	<p>ناله چون میکشتم از ضعف برد یاد مرا بس که افسرده ام آهنگ ندارد صیغم همدی از غم دل دوش چونی در نوشتم دل که بوده است جگر گشته من آخر کار خویش را میکشتم از سرت شیرین بینی هر شب اسی شمع بدیش نظرش میسوزی</p>
--	--

غمره کافرا کرده اسیرم واقف  
مومنی کو که زد دشمن کند آزاد مرا

<p>برسانید زلف یار مرا داد بر باد اعتبار مرا بردی از دست اختیار مرا بر خرابی بناسه کار مرا</p>	<p>تیرگی های روزگار مرا ناله کاری نگه در دل یار آمدی بار قیب دست بدست عشق عالم طبیعت تو گذاشت</p>
--	---

آرزوهای بے شمار مرا	بوسه ده علی الحسنا بی پرس
گلن لکن خاک رهگذار مرا	بید گریان مرا و گفت از ناز
تیره تر کرد روزگار مرا	خط مددگار شد بطره او
انتر گریه های زار مرا	طاسه آب بردور نه چه شد

هر شب از یاد روی او واقف	
گریه پر گل کت کتار مرا	

حق بسیارست از زنجیر گردن مرا	بود در زندان غم یک عمر بهیون مرا
کاش هم طرزی شود پیدارین گلشن مرا	با صغیرم نغمه بلبل ندارد نستی
همچو صحرایست آخر سبزه از دامن مرا	بسکه مشق گریه کردم در خیال فوطن
نیست تاب منت کس یک سوزن مرا	همچو گل چاک گریه بماند بخیه گیر
آشت در بزم تو هر یک دیده روشن مرا	همچو محمر رخنه های سینه از سوز درون
از که نالم دیده بدخواه است دل شمن مرا	گاه در آیم ز اشک و گاه در آتش ز آه
خوشه چینی کرد آخر صاحب خرمن مرا	مایه دارد درد غم گردیم از فیض طلب

داد از یک جرعه ام واقف ز بند خود نجات	
بسته پیر معانم گر خسرید از من مرا	

کرده زلف تو زمن قرض پریشانی را	ساختم جمع ز بس بی سرو سامانی را
دارد آباد خدا خانه دیرانی را	هر من گنج بیرون از تو دیوار آورد
که سوز بخت سیه مردم نورانی را	سرمه در چشم بکش تا بتوروشن گردد
چه کشائی سر طومار پریشانی را	شماره زلف بتان را مکن آغاز بزل

	<p>عذیبان بچمن واقف مامحان است یاد گیرید از دهر ز غزلخوانی را</p>	
<p>عشق آورده در گم کند مرا غم که میگفت من غلیل تو ام گریه با من چه دشمنی دارد زلف پستش چو یاد می آرم چون بر آرم ز سینه پیکانش نگم لطف می کنی لیکن گر در آتش دلت ملول شود</p>	<p>ناله سود بند و پند مرا گشت آخر چو گو سپند مرا که بد ریای خون فگند مرا دود از دل شود بلند مرا که فتاد است دل پسند مرا مژه های تو می کشند مرا لیکن آواز آن سپند مرا</p>	
	<p>نگسله ربط بندگی واقف گر کند یار بند بند مرا</p>	
<p>از ناله سوختیم دل زار خویش را ای عشق آتشی بمن افکن که چون سپند ای دل دگر منال که من با هزار عجز جز من که راست حوصله دارو گیر تو شمرنده ساخت شرح پریشانی خودم بوده است کفر ناقص مانگ بر من</p>	<p>بیکار ساختیم دل آزار خویش را در ناله تمام کنم کار خویش را آورده ام بر هم ستم کار خویش را بر من گمار غمزه خو بخوار خویش را زلفت کشتاد چون سر طوطا خویش را کردیم پاره رشته ز تار خویش را</p>	
	<p>واقف از آن دهن قدر خنده و کشید نگذاشت بی نمک دل افکار خویش را</p>	

تا چند گشت زیر و زبر کشور دل را ای شاه دغم با تو ام آوینش دل هست ترسم که بود همزه ادغیب ز غیبت چون پیر میان رطل گران او بمن گفت شاید شود آژاد بریدن نتواند داد من دل سوخته ای شوخ ندادی یک فال ازین سوختنی خوب نیامد بر طاق نهند آئینه و رو بدل آرند	پند می بده آن غمزه فارتگر دل را آوینزه گوشش تو کنم گوهر دل را بر روی خیالش نکشایم در دل را زنهار که از کف مده این لنگر دل را در هم مشکین این همه بال و پر دل را مالم بر رخ از جور تو خاکستر دل را صد بار کشتو دم بهوس دفتر دل را ببینند اگر ساده رخان جوهر دل را
---	---

واقف زد در دل بمرادی نرسیدیم

خوش وقت حریفی که بگل زد در دل را

از پس گزری بگویی دلها دلها در جستجوی تو نگم دلها خون شد در آرزویت دلها همه را نظر بسویت دلها بدر تو رو نهاده دلها در با و هو ز شوق دلها بقبولیس که خو گرفتند چارا بر و تا شدی فتاده یا بیک گیر بلبت بگردید	می آید از تو بگویی دلها جانبها در جستجوی دلها ای خوبی آرزوی دلها کاهی نظری بسوی دلها بکشتای در پی بروی دلها قافله تو ز باد هومی دلها بازگ شده بهت خوشی دلها شور تو بچار سومی دلها از سر و نو گفتگوی دلها
--	--

گل شد همه کو تیز ز بس ریخت	در کوی تو آید می آید مرا
واقع شده تنگ بر دلم جا	
در کوی دی از غلوی دلسا	
<p>رحم بر عالم نداری گریه می آید مرا  شب همه شب بر سر بالین دل سوزم و شمع  بعد عمری آمده گفتا دوستی هنوز  یاری آید دلم را در فشار آورده است  از تو گااهی گزنگاهی می نمایم التماس  آبرویم بر سر کوی بتان بر خاک ریخت  یار باغیار گردید آشنا بیگانه من  گریه ام بر خواری خود نیست در کوی کسی  زنده ام در دوری جانان پی شمرنده ام  با غنیمت حیرت کار افتاد و تمنای منده ام  بارها گفتم که خواهم آمدن باری بیا  جز جفا با من نکرد آن بی وفا با این همه  بیم آن دارم که ناید دلبر و خند و محرم  همچو طفلان نیست جانان طاقت نیا  تو ز جام ناز مستی من در آتش چو کباب  در بر دم دل آب شد واقف ترا گزین</p>	<p>یک دل و صد زخم کاری گریه می آید مرا  داغم از بیماری داری گریه می آید مرا  آن غم و این غم کاری گریه می آید مرا  حسرت گوهر نثار داری گریه می آید مرا  بر تغافل می گذاری گریه می آید مرا  شد بدل عزت بخواری گریه می آید مرا  دشمنم شد دوست داری گریه می آید مرا  ز نیکه شد بی اعتباری گریه می آید مرا  نیست مردن اختیاری گریه می آید مرا  صبر و طاقت شد خواری گریه می آید مرا  چند باشم انتظار داری گریه می آید مرا  می کند احسان شماری گریه می آید مرا  در شب امید داری گریه می آید مرا  که تو ام تنها داری گریه می آید مرا  هر چه پروائی نداری گریه می آید مرا  تا بکی این که داری گریه می آید مرا</p>



<p>بسان ناله زرنجیر خانه بیرون آ  زدامگاه غم آب و دانه بیرون آ  تو مرد کار نه از میان بیرون آ  بصوت و چنگ و صدای چغانه بیرون آ  پی نظاره این کارخانه بیرون آ  بسیر لاله گل عارفانه بیرون آ  ز خویش از اثر این ترانه بیرون آ  باین امید یکی ز آشیانه بیرون آ  یگانه در طلب آن یگانه بیرون آ</p>	<p>سبک ز بند گیران زمانه بیرون آ  ترا به نقل و می وصل مینند وصل  فتاده است بهم جنگ صف نده است  اگر حباد نه زین طلسم جسمانی  بهار کا به گر صنع کرد و محسرا را  غریب قافله از دیار غیب رسید  فسون بخودیت پس ترانه بلبل  نکاح نصیب تو کرد قبول و اقموس  بجای آزار فسیق تو گرچه سایه بود</p>
--	--

ز باد صبح به آمد ز غنچه گل واقف

تو همس ز خود پسیم بهانه بیرون آ

<p>چه توان کرد تا توانی را  کنند گوش لمن ترانی را  چکمنم گرمی زبانی را  مهربان کن بمن فغانی را  در ازل عشق و بدگانی را  تلخ کرد آب زندگانی را  همچو پیر دانه جان فشانی را  می کنم شکری زبانی را</p>	<p>بر دانا شک من روانی را  ارنی گوی بی ادب دل ما  بوی دل سده می از تو می آید  ایضاک گر تو مهربان نشده  بط ناصی بیکد گرداند  در مذاق من آن لب شیرین  بر تو روشن کنم شبنمی شمع  نمکدار و مر البشکوه کس</p>
---	--

همه دانی ولی نمیدانی بسکی می کشم برت اینک عشق بازی نگرده پریشدم نا تنصویر آن پری پرده نخت	ماه من رسم مهر بانی را میروم می برم گرانی را را نگان با ختم جوانی را زنگ از رو پرید مانی را
روشناسان بزم عم و وقت نشاندند شادمانی را	
غم بمن دست و گریبان شد نمی پرسی چرا بر من ای پرچم از احوال ناپرسیدنت گشت امید می که دل از دیده آتش داده بود در دیار دل که اقیام تو بود ای بی ضمیر خانه من یک دور و زبیش ازین آباد بود و فخر دل ریخت از شیرازه بی بیدردی	چاک چیمان سوی دامن شد نمی پرسی چرا زیست مشکل مرگ آسان شد نمی پرسی چرا سر بر پامال حرام شد نمی پرسی چرا غم مساط و در و سلطان شد نمی پرسی چرا این زمان آن خانه ویران شد نمی پرسی چرا کسته او را قسم پریشان شد نمی پرسی چرا
کلبه واقف که عشرتخانه بوده است این زمان یوسف من بیت اعزان شد نمی پرسی چرا	
نا گرفته است غم عشق گریبان ما را سخت در مصر کند گریز عزیزان ما را جمع بوده است مگر خاطرش از فتنه خط پرده برداشتی ای باور ویش آصننت ز محنت تیغ کشیدن نکند دست کسی	می فتنه لخت دل از دیده بدامان ما را کی فراموش شود کلبه احزان ما را زلفت آنروز که میکرد پریشان ما را که کند غیر تو مشه مسند احسان ما را می توانی گشت بیک جنبش مغان ما را

چنگی موجب دلجمعی ما بود اسی واسے درین غمگدہ ہم طالع صبح آمدہ ایم گدل ساختہ مارا کمرنگ کسی اگر خواہد خسر ایم شمارا چہ غرض ہ این قطرہ خونی کہ دش نامیدند رہوس ما گیس خوان کسی کی گردیم	یک نفس وابتدائی کرد پیریشان مارا کرد رسوای جہان چاک گریبان مارا یک دل مور بود ملک سلیمان مارا گنہار پیدہ سطر طور عسزیران مارا داد انداز گریہ بی صرفہ بطوفان مارا ہست صدر رنگ غمت نعمت الوان مارا
---	---

ما باین وضع نمودیم پریشان واقف  
زلت او کردہ چنین بی سطر سامان مارا

جانانہ گریجو رجھا میکشد مرا گفتم کہ بندہ را زبیرا خجھا میکشد گر غیر دست و پائی تو بوسہ چاشم جانہ پیمان دست و قاتل سود دست از علاج من بکش ایملان طیب رنگم دران حریم بجای رسیده است بکرو کہم پیار و شوم ایمن از بلا	اورا چہ جرم مہر و فامیکشد مرا این طہر کہو برای خدا میکشد مرا جہاں کہ رشک نگ حنا می کشد مرا نازش جدا کر شتمہ جدا میکشد مرا من زندہ ام بدرود و امیکشد مرا کامہ شد نسیم صبا میکشد مرا بودن میان خوف و رجامیکشد مرا
---	---

من سرسبز گناہم و او بیگناہ کش  
واقف پیرس ازو کہ چہا کی شدم

می کردہ خون و سراق تو ام در جگر بیا ستادگی در آمدن ای سروناز رعیت	می میرم از برای تو کردم خبر بیا عمر است ہیچو آب روان در گذر بیا
--	--

<p>از شادی وصال تو مردیم ناگهان گفتمی که عاقبت بستر خواهیم آمدن ای آفتاب حسن زخورشید کم زین پیش تاب کوه خرافم مانده است گاهی قدم بجای چشم تو ان گذشت غافل ز سوز سینه ام انکاری سکن نموان وداع را ز عزیزان در بیج داشت جانان ز حسرت لب همچون محقق تو بار محبت پیر که با تو داده اند</p>	<p>جانان ترا که گفت چنین بخیب بیا زان پیشتر که عمر من آید بس بیا گر شام رفتی از نظر من سحر بیا موی شدم ز بجز تو ای خوش کمر بیا باز هست روز و شب ز برای تو دور بیا تا با ورت شود دو قدم پیشتر بیا جان می کند ز درد تو غمزم سفر بیا آتش فتاده است مراد رگم بیا خوشش بے تکلفانه بیا ای پسر بیا</p>
--	---

واقف پدید دوری جانان سپرده جان

وقت سنت وقت بر سرش ای نوحه گریبا

<p>آنکه این دل حواله کرد مرا دوری آن جوان بیک هفته من روم دل گرفته از در تو برد عشقم شبی بهما ن نه گئے التماس از تو کردم داغها از دلم ز بس که شکفت شوخی یک چشم ساقی دارم خجالت دل ضروری واقف</p>	<p>همدم آه و ناله کرد مرا پیر بختا د ساله کرد مرا می توان استماله کرد مرا به بلا هم نواله کرد مرا به تغافل حواله کرد مرا روکش باغ لاله کرد مرا مست از یک پیاله کرد مرا آب مانند ذرا لاله کرد مرا</p>
--	--

ای دل نهفته دار غم یار خویش را یار ب چه آفتی که زدست تو آسمان افتاده گیرد و فتر عیش جهان در آب آب هوا می دهد بمن سازگار نیست از ناله های شعله فشان عذیب ما جنانا مرا هیچ نباید و سر و خستن گل را اگر آتش یانه ما بار خاطر هست از دلبران چه چشم توان آشت کین گروه	بر خاطر کسی مکن بار خویش را صد بار بر زمین زده دستار خویش را ای گریه و اکمن سر طومار خویش را یار ب کجا برم دل بیمار خویش را گل ریز کرده غنچه منتار خویش را باید شناخت قدر خریدار خویش را آتش ز نیم مشت خس و خایه خویش را بر باد میدهند هوا دار خویش را
---	---

واقع گرفتار این که تو نیکین سخن ده  
از خون نویس حال دل زار خویش را

تا خون بیاغ نیست مارا ای ناله مقصریم از تو یک لخت جگر چو بگ لاله از ما احوال دل چه پرسی	دل نیست و ماغ نیست مارا کز گریه فراغ نیست مارا بی بهره ز داغ نیست مارا یکذار و ماغ نیست مارا
--	---

واقع تنه ساز پر تو داغ  
عاجت بحسرت نیست مارا

شوخی ز نظر گذشت مارا بی گریه و ناله در فراغت از گریه ما خب چه پرسی	تیری ز جگر گذشت مارا کم شام و سحر گذشت مارا این آب ز سر گذشت مارا
--	---

چون لاله بهار زندگانی شبهه از سیل گردیده خویش دنبال دل ریمیده خویش	با داغ جگر گذشت ما را اکثر سحر گذشت ما را عمری بسفر گذشت ما را
چون ابر بهار عمر واقف با دیده تر گذشت ما را	
ای رفیقان بنجد ایند گوئید مرا گل دیو انگیم رسته ز خاک مجنون تا صبحان روی شما باز خندان نماید و چه چرخش گفت رقیبی بسگان کیش کار من باز گذارید بابر کمرش	پی دل گم شده ام آه مجوید مرا هوس عشق اگر هست بگوید مرا مانع از دیدن آن رومی گوئید مرا که شما جمله بجای کس و گوئید مرا هم نشینان ز پس مرگ مشوید مرا
آگاه از راز دهان کمر یار شدم بعد ازین واقف امر گوئید مرا	
تا مهر و وفا بجاست ما را ما را ز بدان شکایتی نیست فریاد که کجگاه چندی گل بر سر مانم میتوان زد فرسوده شدیم ای دریا بر در طبیب دست از ما در پهلوی غیر کرده حب	این جور و جفا نرست ما را خوبان گل از شماست ما را بروند ز راه راست ما را تا خار ز هوش بیاست ما را آسوده خدا نخواست ما را این درد به از دست ما را از تو گل بجاست ما را

زبان عهد که با وفاست ما را	در عهد ما جفت کشیدن
	واقف گل داغ عشق چون شمع سامان نما خاست ما را
نشید از غم در چه گویم نصیب را از من هزار عشق رسد عند لیب را آن سومر و بشور سیاه و غریب را پوشیده دار روی ملائک فریب را یارب علاج نیست من ناشکیب را در باغ چون گذر فتد آن جامه بلب را	گفتم بسی ز درد دل امشب حبیب را گل گل شکفته شد دلم از ذوق ناله اش بلبل گرفته خود بقیس از نسیم باغ تاب نظاره تو کجا دارد آدَم در حبه ریخته ارم و در وصل مضطرب قمری و سر و دست بدایان او دهند
	واقف خیال قایض ارواح میکنند خو کردگان درد محبت طیب را
خنده می آید بحالم غنچه تصویر را مهر بادامی شمارم حلقه زنجیر را خار پیراهن شناسم خار و انگیر را بی شکوه گزنی خوردم بطفلی شیر را کیسها که کی فرو شد پیش کس کسیر را قفل حاجت نیست ورنه خانه زنجیر را گر بختن جستن آرد آهوی تصویر را گر نگاه افتد بحالم چشم آن رهگیر را	از شگفتن با چمی پر سی من دلگیر را تا من از سودای چشمیت نام پیدا کرده ام بس که بی آرامی از دست خلایق دیده ام نیست امروزم بسرشور از لب شیرین یا نقد جان دادم بهامی در می ساقی نداده اعتیاد طامیزند آن شوخ بر کیسو گره ناوک نازی که دیدم در کمانت و نوریت واقف بنویساری شادی کفالتی

دوروزه دوری آن یار چانی میکشد مارا	بیای ای مرگ ورنه زندگانی میکشد مارا
فریب دعه آن یو فاعوریم دزین غافل	که عیارست و ز لطف زبانی میکشد مارا
بفکر کشتن مار و ز شوب بر سر میگردی	تو نه نشین ای فلک فایغ فلانی میکشد مارا
تو در روز وصال آن بکه مار ازنده نگذا	شب بهران بیدای که دانی میکشد مارا
بوه آگین خوبان کشتن عاشق زنی مهری	قیامت بین که اواز مهربانی میکشد مارا
تو مارا بر غلط ناقابل کشتن گمان کردی	چنین باشد ولی این بگمانی میکشد مارا
فویب آسمان کی میخویم این قصه معلوم است	که گر خواند بر رسم میمانی میکشد مارا
غلط گویند این کر نشیب نسیان میشود عارض	بیریری یادایام جوانی میکشد مارا
در آن مغل که همچون شمع کرس گرم گشتار است	ببین قسمت که داغ بیزبانی میکشد مارا

تا یون بس که دارد طبع نازد لبران واقع

کسی از لطف و گاه از سرگرائی میکشد مارا

سری باشوخ شمشیر آزمائی کرده ام پیدا	ز بهر زخم خوردن اشتها نمی کرده ام پیدا
بمحمد الله دل در داشت نمی کرده ام پیدا	برای درد بیدردی دوائی کرده ام پیدا
نشان داده است عشقم نسوخته نگذازید	ز من غافل نباشی کیمیا نمی کرده ام پیدا
بغیر از گوشه چشم تو جانان نیست منظورم	اگر در گوشه میخانه چانی کرده ام پیدا
درین گلشن بدست آورده ام مرغوانی را	برای موسم پیری عصائی کرده ام پیدا
دل نازک و مانع سرفروندار دهر نشونخ	بچندین سعی شوخی میزانی کرده ام پیدا
نشاند از لایا و سر سر روشن چشم تاریکم	پس از گشتنگیها خاکپائی کرده ام پیدا
شنیدم پادشاه آتش پاره آتش میزند دوزن	باین امید نفت و بوریائی کرده ام پیدا



اگر آه دل هست آفتوخ از نیم نیست چرا نباشتم غافل از یاد تو ای آئینه رو وقتی فغان من بصوت بلبل و قمری نمی ماند خوشم از ناله اش باز و مرموز خوش نمی آید	که من از جذب عشق آه دل بانی کرده ام پید بخود نازم که وقتی با صغائی کرده ام پید ازین ناله با طر ز چو آبی کرده ام پید ز پهلوی دل از طرب غنائی کرده ام پید
---	--

ندارم هیچ غم واقف اگر بی برگ گردیدم  
باین شادوم که همچون فی نوای کرده ام پید

تا کی غم فراق بزدان کند مرا ساقی بیاراده که مستان کند مرا ساقی چو در تست بگردان سپال بیار کرد و در دل من طیب را اغیار را بطف نمایان نوخت یار یارب مرا بساده عذار بی و چار کن از داغ دل که گریه چشم آفریده اند یارب تو هم ز لطف چو آباد کرده بر من گذر نسکی در تاز کاشکی گو یا مرده که گیسوست نسبتی	شادی وصل کو گلستان کند مرا و از تو بنگر ده پشیمان کند مرا کاسوده دل زگره شد و ران کند مرا عین می کجاست که دوان کند مرا ممنون مگر بشو به پنهان کند مرا کز جلوه چه آئینه حیران کند مرا ترسم که منفصل نگدان کند مرا بگذر اسیر حاشه ویران کند مرا اگر درون بخاک راه تو بچیان کند مرا هر جا که با تمیست پریشان کند مرا
---	--

واقف فرب خورده جمعیت کجاست  
آشفته کا کلی که پریشان کند مرا

چشم تو سید هست ازین مردم دیوانه را  
خانه دیوان نهادم نام دیوانخانه را

از فراق همنوایان بلبل من در قفس بر سر وجود است دل تایتغ اورا دیده است خویش را ز دبی محابا بردم شمشیر تیغ دست از اصلاح احوال پریشان کنش در جهان روزی که غم بنیاد ویرانی گذشت دامن فالوس را خواهم گرفتن رو چهره بس که چشمم کا فراور زن دین من است	از نظر انداخت همچون اشک آب دانه را شور افزون می شود از ماه نو دیوانه را می توان کردن تماشا جوهر پر روانه را ربط با موسی سر مجنون نباشد شانه را نذر سیل گریه من کردم نخستین خانه را کنز وصال شمع مانع میشد و پیرانه را قصه مسجی که گریه می کرد میخانه را
---	---

سادگی بین گز گمان رحم واقف بارها  
خوردم از چشمش فریب گریستانه را

باز آوسلی بده این دل نگران را ای دل زازل نام تو دیوانه نهادند از محفل خوبان نتوان کرد بروغم سروش چو برفت را در آید بلب جو کرده است من غمخیزه را شاد به تیر پیمان گسل افتاده امی شوخ و گرنه اجزای دل خویش بند گیر کنم جمع	کز گریه من بهیم خبر ابی ست جهان را بد نام مکن سلسله زلف بتان را داغ هم من دل سوخته این لاله ستان را رفت از فراموش شود آب روان را قربان کمان تو کنم این دل و جان را پیوند زلف تو کنم ریشه جان را شیرازه تو ان بست گرا وراق خزان را
--	---

واقف زو بان کمر یار چه پرسی  
از ما هیچ خبر نیست من همچو این را

در نظر چون سایه شمشاد می آید مرا سرب پای یار سودن یار می آید مرا
---

<p>گره جهان کندن فسرهاد می آید مرا          رحم بر دل خوردن استادمی آید مرا          بوی گل از جامه مسیاد می آید مرا</p>	<p>مرد کام نلج او شیرین نشد از وصل یار          نیست و طبعم قبول تویت چون طفل شک          ای هم آوزان دایع عنایب من کنید</p>
<p>نترشد واقف لب بخش خون خشک من          شرم از ناکامی جبهه دمی آید مرا</p>	
<p>نشاند کسی از غنچه تصویر مرا          چشم ترسم رسد از حلقه زنجیر مرا          کشتی ای شوخ ندانم بچه تقصیر مرا          که درین باغ همین گشته قلنگیر مرا          جلوه یار بر آورد ز نقشه پیر مرا</p>	<p>بس که فکر و منت ساخته دلگیر مرا          نیست همچون من دیوانه بیابان گردی          بود از خدمت من بزم نور و شن چون شمع          ساغر از دست چو نرگس ندیم یکساعت          شمع افتد ز زبان صبح چو روشن گردد</p>
<p>من دیوانه سر باده ندارم واقف          چکنم سلسله جنبان شده زنجیر مرا</p>	
<p>برندار دیکه نفس زنجیر سر از پار          خانه تاریک ست همچون چشم نابینا          گر پر چشمم بر همچون شر از جام          شور بختی تشنه لب میدارد از دریا          شوخی چشم که کرد آواره صحرای          خورده ام آبی که دل شد سرد از دنیا</p>	<p>دیدن ثابت قدم بر جاده سودا مرا          میتوانی نور نظر با آنکه شمع افروخته          طاقت خود داریم از ناتوانیها نماند          حیف تیغ این جفا جوین دم آجم نداد          که در هم رانشاند از گریه شادی غزال          شکر فیض چشمه سار فقر چون گویم کران</p>
<p>طبع نازک در خطر انداخت چون مینا مرا</p>	<p>سخت میل ز من خود واقف ازین سنگین لای</p>

<p>گر بیان گز باشد چاک بیا ازیم مانا لب پان خورد و نشد و خون کند لعل بخت بجز مستی که چشمش را کند تحریک خود بیز بفکر آن دهن از بس جان گشت در چشم منید انم چه آید بر سر دل از سر زلفش اگر نه نوشت یوسف نامه از مصر معذرت چون گرس ناخن چندین بهر انگشت میخواند</p>	<p>که دست شوق مانده اسد از دمان گزبان بر آرد بجز رنگین او از پنج سر حبان را که دیگر برسد کار آورد فشمشیر مرگان را دل موری تصور میکنم ملک سلیمان را صبا بیا رمی آرد خبر بای پریشان را که میداند سواد می نیست چشم کنگان را بود بسیار ذوق دلخراشی خوش نگاهان را</p>
---	--

سر آرد کی چون من نازد هیچکس واقف  
که پای خفته ام در خواب می بین بیایان را

<p>گر خاک آستان نخبند بخت بر پایا بایار صحبت من مشکل که سار گردد شمع است مصرع من جمع در زندان یارب چهار پنازم باو چه چیله باز بر سو که رونهادیم در محنت افنا باید بهر ساندن با معنی آشنائی کیمر جامه زیبی چون قاتلش ندیم</p>	<p>بالم بخود ز شادی صد پیر بر پایا من بای تالبدل او دل شکن بر پایا سوز و گداز باشد در شعر من سر پایا من ساده و سلیم او مکر و فری سر پایا دنیا برای ما شد بیت الحزن سر پایا مستوان شدن چه خامه صدق سخن سر پایا صد بار گشته باشم در هر چین سر پایا</p>
--	--

دل را البه جرات شد جامی سحر احوال  
زلفی که هست واقف مشک ختن بر پایا

کردم از زاری خود بیزاری خویش را  
بیا که گویم یارب اکنون حال زار خویش را

عاشقی می مرد و با مستشوق میگفت این سخن کردم از جور رقیب بان خیر یاد کوی یار منت ایندرا که من بر غم اهل روزگار نخلم ای باد خزان محتاج تحریک نیست گر ز شود نهاکت دستم حنائی شد سبب نیست چندان الفتی باین تن خاکی مرا در خیال روز و مولیش میگذازم روز و شب حیلها سازم چون سمای کشتنش گر فکندم کار بر تقدیر نتوان عیب کرد بسکه وقت آمدن خود را فراموش میکنم	بر سر راه تو میخوانم فرار خویش را بی ضرورت کی گذارد کس یار خویش را ساخته حرف محبت روزگار خویش را باش تا من خود بر نیم برگ بار خویش را داده ام از دست دامن کار خویش را مبید هم بر باد خود دشت غبار خویش را می برم ز نیسان بسیریل نهما خویش را هر کجا یابند خوابان میقرار خویش را خوب داند هر کسی تدبیر کار خویش را میگشتم در محفل او انتظار خویش را
--	---

واقف امشب گریه بکردار خیال کوی یار چون غریبی کو بیا دآرد دیار خویش را
--

همچو بیدار دل نه کل چیدن هوس باشد مرا کی در آزادی برم ذوق اسیری را زیاد ناله او همچنان باشد بیایان کرده شوق طرز نالیدن دهم مرغ گلستان ایباد	داغ سوزم شمع سیاه تا دسترس نباشد مرا گر روم سوی چین دل در قفس باشد مرا دل اگر در قید آهن چون جبرس باشد مرا یک دور روزی در قفس گریه نفس باشد مرا
--	--

تا ابد واقف نخواهم شد دیگر که من خوردم از تیغش دم آبی که بس باشد مرا
---

بسویم رو نیاری بخت برگریده گوید نظر پوشیدی از من طالع خوابیده گوید
---

<p>مشتاقم از سخن های تو بوی رومی بیا          بهر حرفم طرف میساختی زین پشتر اکنون          بجوش آمد ز شادی در تن من خون افش          بر تن افسانه از شکوه آن لبت سر کردم          تو ای محزون که همچون بید بیلزنی پیش          چه واقع شد که یار از ناله تو گوش میگردد          بنودی پیش ازین هرگز باین نگی که منم</p>	<p>مست گردم بر اوراق دلمم گزیده گویا          سخن با من نمیکوی چه شد رنجیده گویا          تو گلگون از برای قتل من کوشیده گویا          شنیده گفت تو خواب پریشان دیده گویا          ازین دیوانه ثولیده مو ترسیده گویا          شبی ایدل بگویش بی محل نایده گویا          بکوی اودلا امشب بخون غلطیده گویا</p>
---	--

وگرا ز علم و فن واقف تر اذل سر می نیم  
 چنین دانم که درس عشق را نمیده گویا

<p>ببینید آن چشم سحر آفرین را          اگر خانان سوز و لهان ندیدید          چو ببیند در آینه و نهید ببیند          کسی دود از آتش گل ندیدست          به پشت سمن آمد آن جامه گلگون          بان لعل سوزان نیست سودا          ز گلر نیزی گریه از باد رویش          چو بر بیدلان بگذرد یار گوید          مرا کشته و میرود شاد و خندان          بمن هر چه کرده است دل کرده ای</p>	<p>ببینید آن قند عقل و دین را          ببینید آن عارض آتشین را          ببینید آن دلبر شرگین را          تماشا کنید آن خط عنبرین را          عجب آتش افتاده و خافه زین را          بنگر از پر سیده ام شانه من را          کنم کوچه باغ بهشت استین را          به بندید آن انگیر و این را          بخونم بگیرد آن نازنین را          بگیرد این خصم پهلو و خنجر را</p>
---	--

شنیدم زمن کرده شکوه بای بجو نریزی ام آمدی خیر مقدم گرم میکشی باید از لطف کشتن ترا آفریدند سفیرین ترا جان جهان بود محتاج طوفان دیگر بدیوانگی تا کس نام روشن	نذارم زبان تا کم شکو این را همی خواستم از خدا من بهین را سرت کردم از کف بخت کین را نزش میکنی از چهر روی چنین را من از چشم برداشتم استین را ترا شنیدم از سنگ طفلان کین را
---	---

بر آن خاک در سجده کردیم واقف

نشاندیم بر تخت نقش حبیبین را

دردمند از کوچه دلدار می آیم عشق را عاقبت در نیمه او بیند در سر عاشق شور مستی نه صورت زخمی تیغ جفا از کوی خوبان میر	آه کز دارا شفا بیماری آیم بیا کم میخواهد و بسیار می آیم پای کوبان تا پاسبی دائمی آیم گل بس درایم از گلزار می آیم
---	---

نیست واقف هم زبان در محفل کسی

شمع میلزد چو در گفتار می آیم ما

نیست عه در کار رنگ آنج نیز نور را حسن چون شاهانه بر کرسی نازد ساز عشرت کی دهد و از آن بی دلنواز درد یار عاشقی هنگامه عشق ست گرم پیر برون می آید و از شوق پیر و از فنا	حاجت روغن چرا باشد چیرا غ طور را عشق گرم دار بانه می میکند مدهور را تابکی خواهی زدن مطرب عیث طنبور را سرد بازار نیست آنجا هم کافور را عقل اگر داری بچشم کم نه بینی مور را
---	---

<p>هر سری لالوت بنا شد بهر سوز و داغ عشق خواستم آب بقا تیغش بسوزم رسید حال ملک ل چپی پر سی که در یک لحظه کرد</p>	<p>همچو موسی می سزد پروانه شمع طور را صاحب جوهر کند نزدیک راه دور را فوج خرگانی خراب این کشور زعمور را</p>
	<p>میدهم از کف عنان اشک کو آیم برد ضبط نتوان کرد واقف گریه رشور را</p>
<p>وفاداری ندادم تا براندازد جایش را زمن آن پیروت روی گردان شنیدند باین تقریب شاید سرگذشت من گفتن دلهم در آتش افکندی و من از غصه میسوم خدا خیرش دهد با من سلوک خوب می زد عنان را خود نگه دارد مگر غنا سوار دل چون چاک همچون شانه نذر زلف او کرم شود بی پرده حش از تقاضای لازمی</p>	<p>صبا شاید ز روی لطف بردارد نقاش را که در طالع کسوف دائمی هست آفتابش را خدا سازد که افتد حاجت افسانه خوانش را عباد البش نود نام محرمی بوی کبابش را بلطفم پیش می آید نیم قابل غنا بش را چو من بیدست و پای می زنم چون بیکایش را ندانم چیست باعث یارب اکنون بیج تابش را ز بس شوخست خرگان چاک بیسان نقاش را</p>
	<p>مشود فکر تعمیر دل ویران من واقف بهم خضر نتوان کرد آبادان خرابش را</p>
<p>ملک دل زیر وزیر گردید شاه من بیا فخته لشکر یکشد بر دل که دارالملک تست راه از من چپ مکن بهر خدا زره مرو بود امیدیم که خون من تو خواهی بختن</p>	<p>تیره شد احوال این اقلیم ما من بیا باد شاه من بیا خرگان سپاه من بیا راست سوی بند و سر کج کلاه من بیا میکشد نو می دیدیم امیدگاه من بیا</p>



<p>لشتم از گریه در گرداب خون افتاده است          بیشتر که در برگ نظاره من هر مژه          این مرا بسوزد آن آیم بر آتش میزند          طره حرف است این که زلف یار میگوید</p>	<p>از برای دیدن حال تنباه من بیا          می چکد خون می تو ظالم از نگاه من بیا          دیدنی دارد ملاش اشک آه من بیا          از بلا که میگریزی در پناه من بیا</p>
<p>بارها واقف بفریاد آمد از میداد تو          آه یکبارش نگفتی داد خواه من بیا</p>	
<p>زنگ ز روی روکش فصل خزان داریم          این تامل فی زخود ارسیت در قربان شن          حرف ما هر چند از دیوانگی بی ربط شد          میدمد از موبو چون نافه مار ابو مشک          هر چه باد اباد با آن زلف سودا میکنم          همچو آن شمعی که میگردد پیریشان تاراد</p>	<p>خنده زین رو بر بهار زعفران داریم          چشم ایمانی از ان ابرو کمان داریم          شکوه زلف مسلسل بر زبان داریم          تا کجا سودا می زلف او نهان داریم          نه اسید سود و نه بجم زبان داریم          بهر شرح سوز دل چندین زبان داریم</p>
<p>دقت احوال ما را ربط با شیرازه نیست          نسبتی واقف با دلق خزان داریم</p>	
<p>یار سر کرده بیوفائی را          جان من ناخنی بدل میزن          هیچ خیری ندیدم از مردم          میکند از غور حسن امروز          باشکست است عهد بنده در</p>	<p>بس سر کرده آشنائی را          توجه دانی گره کشائی را          بشکنم کاسه گدائی را          بت من دعوی خدائی را          خواجه مفروش موسیائی را</p>

<p>خسرو هیچکس دوائی را آبروی هست جبهه سائی را سرحد اکن ز تن صبدائی را</p>	<p>دردیاری که درد راست رواج سن و آن آسمان که از خاکش ایکدم ای تیغ و حسل بران شو</p>
	<p>رفت واقف اگر نخواهی یافت اینچنین عاشقی ونداسے را</p>
<p>گناه گاهای از دشمن یاد شده آید مرا دوست می بینم ز دشمن یاد می آید مرا آنچه با من کرد سوزن یاد می آید مرا هر که آن ناخن بدل زن یاد می آید مرا نشووم گر نعمه شیون یاد سے آید مرا</p>	<p>در قفس نه گل نه گلشن یاد می آید مرا آفت ز ترسیده چشم من ازین مردم گمن زخم تیغ به شد و از یاد رفت اما هنوز ناله خیزد از رگ جانم لبان تار سازد بس که ناساز دست با من عین آن دلوان</p>
	<p>میشود واقف جهان بیت الحزن اگر پیرم هر که از گم گشته من یاد می آید مرا</p>
<p>سیم وزر مانند زنگس در قلم داریم ما مذربین ره سبقت از نقش قدم داریم ما چشم پریش از توای ابر کرم داریم ما همچنان سودای زلف خم نجم داریم ما خود بده انصاف کی تاب ستم داریم ما آرزو زان خامه مشکین رقم داریم ما</p>	<p>در سخن سازی ز بی برگی چه غم داریم ما در طریق عجز از ماکس نیتا و هست پیش تخم امید می درین مرغ پریشان کرده ایم قامت ما خم شد از پیری ولی در سر هنوز لطف با ما هم نبیازد ز بس بیطا قتم آفت ریادی که زخم گشته مانو شود</p>
<p>زندگی داریم تا در دیده غم داریم ما</p>	<p>گریه واقف شمع سان مارا بود ایضا</p>

<p>کرده قبایل همه همچون لقب ما          دیدیم کتب خانه امینقا و دولت          چون کوه کنش محنت سخت آواره          ما بخت سیبست گردون پیچیم          آن تنگدانا چه چون غنچه تصدیر          گشتن از نیست کران پیله مرگان</p>	<p>این حرف رسانید بلیلی نسب ما          غیر از سخن عشق نشد منتخب ما          این بود سزائی دل راحت طلب ما          آن روز میباد که شود روز شوب ما          انو بر کند خنده درین باغ لب ما          سر چنگ نخورده هستال فی اوبسا</p>
--	---

واقف ز درت رفت و تلفتی بجا رفت

دیوانه پی پا و سر بوالعجب ما

<p>بجبران رسیده سازگار با ما          یکبار نشد دو چار آن ماه          ای هم نفسی که میبوی سپید          از دوستیت شدند دشمن          تقصیر نکرد در زد و کشت          رفتیم و کسی نرفت همراه</p>	<p>ای وصل ترا چه کار با ما          در کوچه انتظار با ما          ما را نفسی گذار با ما          دیوانه و هوشیار با ما          دیدی که چه کرد یار با ما          حبس سایه ازین دیار با ما</p>
--	--

از دولت رستی است واقف

کعبه از سه روز گار با ما

<p>بیرون کشم ز سینه دل غمکشیده را          از قحط مردمی چه عجب گر بعد ما          چون حکم تست حکم چکیدن نمیدهد</p>	<p>تسکین و هم ز گریه باین جلیله دیده را          در گریه افتاد حق نماده و دیده را          بید روی تو اشک بزرگان رسیده را</p>
--	---

کبیره بحالم ای بت شیرین دهان بخند صد آفرین زلف پریشان دلبان باور کجاست آنچه ز زلف تو میکشم فسکره دگر کنیم که در پیش دلبان تا کی فراقی مژده وصلی بیاورست	شان عسل کن این دل شرکان گزیده نگذاشت جمع خاطر یک آفریده را در غم خویش خواب پریشان ندیده قدری نماده خون دل قلاب ندیده را تا راحت حق رسد دل محنت کشیده را
---	---

واقف ز حسرت بخدا آرمیدگان آرام نیست این دل از خود رانیده	
---	--

سبح می کنم بیتوزان روز و شب را صب با گرتزایار پرسد ز سالم غم از بیهوشی ندارم که دارم قبایل مرا نام محبتون نهادند	که گم کرده جان در تنم راه لب را الافشال له مات جز ما و صبر را ز لخت جگر ساز و برگ طرب را بگو می د آن شوخ لیلی نسب را
---	---

زدم خویشتن را بران شمع واقف که پروانه ام من ندارم ادب را	
---	--

از ان لعل میسجی دم سحر خفی بابکشا بیاد و فصد خون عاشقان فرمان گارن از ان لطفی که دارد گل بر پیر این میبخت ز پهلوی دل تنگ ملالی هست بهیش افرا	برومی درو مندانست درو را اشفا بکشا چرا بیگانه بنشین حنا از دست و پا بکشا تو هم روزی در آدر گلشن بند قبا بکشا بیا جانایر این غنچه را با خویش ما بکشا
---	--

گدای تست واقف صد گره افتاد دگر نوکا رب تباش اسی نه شکل کشا بکشا	
--	--

<p>غنچه دل در حجب دور از تو کنایه امتحان کردم نذر دوا و عود و حل نسبت من با تو باشد نسبت به چمن</p>	<p>خنده گل در نظر خمیازه می آید مرا بیمروت دیگری راده نمی باید مرا خنده می آید ترا چون گری می آید مرا</p>
<p>همچو آن شخصی که باشد معتقد دیوانه را سیکنم واقف بجان دل هر چه فراید مرا</p>	
<p>کرد بیگانه چنان عشق ز من خویشان را آه کان چشم سیه دل چو کمان ازده کرد من ترا از دل و جان بنده نیک اندیشم جیف از آن کان ملاحظت که نمک بر پیشین</p>	<p>که نماده هست بمن معرفتی ایشان را هفت تیر چقا کرد و فک ایشان را مشو در حق من حرف بد از ایشان را عمر در میزگی رفت بگر ایشان را</p>
<p>واقف از حسن تو مگر شده آتش و دلی بزرگوار نکند خوشدلی در ویشان را</p>	
<p>ای لاله از شوق زخمت داغ دید با فرزاد جوا بچسیت بگو جان نه بین چشم تو جادوی است که از سر تا سرش شرکان یار دیدیم و شستم زوایین دست کردند کم ز دولت عشق تو خوشتر پروا نمیکنی تو دانا اندر و زو شب در چشم غیر رفی و من محو انتظار از بهر آنکه نشنود از ناشینی</p>	<p>گلها ز رشک رویت و در خون طیب با گیرند دامنست چو گر میان دید با گردیده اند رام تو از خود رسید با من خون گرفته آن صفت خط کشید با نوع عاشقان چو تازه بدولت رسید با دلها ز ابر و تپو چو عفر بگرید با آیین مردمی چه شد ای نور دید با واقف غنیده ایم سنی شنید با</p>

## روایت با موصود

سو ختم تا آن رخ تابان برآمد از قباب دامنم بگز نشد آلوده در بزم شراب خار گردد بر بدن هر سوی مخمل از رشک سیل اشکم در سراغش در بدرگز دیده است ماه من گرم سفر شد آه منعش چون کم آن کمان ابرو اگر صیدم نکرد از رحم نیست	گرم می تابید برون آید چو از ابر قباب هچو عکس آئینه خشک آمدم بیرون آب گر ببیند نرمی اندام او کیشب بخواب نیستم شتر منده در کوی طلب این سپهر باب بر نیگردد برای خاطر کس آفتاب میکنند تیر از برای مزین تر کش انتخاب
---	--

گر بر آرم سر ز جنبش نگسلد راجع غم  
وصل گوهر کی برد از رشته و قفس چو قباب

در معن ج خیر چشم خودم تا گلودر آب راز محبت من او فاش تا شده است یابد تمام خردۀ جانهای کم شده می آید آشنای تپی مغفبه هم بکار در بزم عیش بی تو ز طوفان گریه ام	در یاب پیش از آنکه درم من فرزد در آب از غصه من در آتشم از شرم او در آب خاک رهت اگر فلان خاک شود در آب یابید شتا گسسته مدد از کدو در آب استاده است شیشه می تا گلودر آب
--	---

گفتی که واقف از چه شدی غرق در رشک  
و رم وطن ز دست تو ای شعله خود در آب

ای با طافت عرق تو گلاب آب در راه عشق وقف نمودیم خون خویش	با نشاء لب تو ز خجالت شیراب آب کردیم با سیل برای تو آب
---	---

از رحم میشود دل موج سراب آب	در اودی که تشنه بگریه میخیزم بچاک
یک سبزه هم نوزده دینجا خواب آب	در کاشن زمانه خم می جو
میگرد از فساق چشم رکاب آب	ای شمع تاز خانه زین پاکشیده
از رشک ساخت خانه مار خراب آب	ای سرو ناله بوسه بپای تو می زند

واقع چه مشرب است هوا در عشق را	
هر دم برای گریه خورد چون سحاب آب	

من مردم دمی گندم یاد یا نصیب	گامی نگر در موج مرا شاد یا نصیب
خاک درش که سرشته ارباب بنش است	در چشمم غیر میکشدش باد یا نصیب
آن شلخ گل که جوش بهارش خون است	گلدهسته ها بغیر فرستاد یا نصیب
نه میکشد نه از قفس آزاد می کند	مردیم از تغافل صیاد یا نصیب
با صد هزار سعی مرا از اتفاق نجات	وصل تو اتفاق نیفتاد یا نصیب
اینها که می کشد ز تو دل در گمان نبود	یک قطره خون این همه بیدار یا نصیب
معمور شد ز لطف تو چندین دل خراب	ویرانه دلم نشد آبا د یا نصیب
شیرین ز شکم لب او کام دیگران	ما بچم و تلخ کامی منم با د یا نصیب
طغیان اشک در پی رسوائی من اند	حاصل شد این نتیجه ز اولاد یا نصیب

در مانده شد بیج و خم زلف دلبران	
واقع بگو چه غلط افتاد یا نصیب	

آن جوان رفت و من از گریه بشدم پیر در آب	بختم افکنده ندانم چه تقصیر در آب
گر کند خاصیت خاک قناعت معلوم	کی میاگر کند نسخه اسیر در آب

<p>ماهیان را شده این درد گلوگیر در آب عکس من محو در آئینه چو تصویر در آب دست و پا بسته فکند هست نیزخیز در آب میکند آتش رخسار تو تا تیر در آب</p>	<p>بهر تیغ تو نه من آب بیدم ز گلو حال من میتو چنان رو بخوابی ست گشته غنی در گریه شدم آه که زلفت تو مرا چشم گریان مرا پر تو دیدار تو سوخت</p>
--	--

اگر از سر گزده اشک تو حاصل وقف  
سر مو شسته نکرده خط تقدیر در آب

<p>خدا کند که شود خانه بهانه خراب چو دیگران نیم از بهر آب دانه خراب ز رشک آئینه آیم ز دست شانه خراب که می شود نفس آباد و آشیانه خراب سیا د حال تو گردد ازین ترانه خراب</p>	<p>مرا بهانه آن شوخ کرده خانه خراب اگر چه در تنفس افتاده ام ولی صد شکر ز محرابان تو بر من چنان نمیکند ز دام چیدن میباد شد بدین معلوم بگیر گوشت خد را از زبانه دردم</p>
--	--

چو وقت خانه نشینی است خانه آبادان  
که اشک ریزی واقف نموده خانه خراب

<p>گوش زان آواز روح افزا شنیدن بی نصیب میکنم در خاک تخمی از میدن بی نصیب از نفس محروم و از فیض پریدن بی نصیب همچو من نیست درین نمکده کس در نصیب آه عداوه ازین آئینه گرد نصیب که مرا بهر غم و درد پرورد نصیب</p>	<p>چیز باشد دیده از دیدار دیدن بی نصیب نیست در کوی وفا از گریه چشم حاصل مرغ تصویرم چو پی پرسی ز درد حیرتم همچو صبح از ازل گشته دم سرد نصیب کی نفس نیست دل من ز کرد و رخت غالی جز غم و درد مرا نیست نصیبی کوئی</p>
---	---



از ازل مهربان گشته نصیب واقف  
چه توان کرد بچیز که خدا کرد نصیب

## رویت های فوقانی

<p>مرا از صورت این حال رو بدیوار است هنوز چشم من از حشر نشن گریار است که همچو آئینه این خانه وقف دیدار است دل ست و آن هم ز دولت تو بیمار است کجا رفیب سگ از درد ما خبر دار است چه شد که چشم سیه روی من گنگار است همین اشاره ابروی یار در کار است که شست نازک او بوسه گاه سوفا ر است بیا که زندگیم بنویسخت و شده اید است</p>	<p>ترا در آینه باخویش تن سرکار است شبى بخواب بنا گوش یار را دیدم بیابیده من جلوه کن بر صورت مصاف که و بیگاه من بخلوت غم شکسته ایم دین کوچه استخوان یک عمر ببیگناهی طفل سرشک من بخشای فلک بقصد دلم تیر در کمان دارد دلم چرا نخورد خون ز رشک خون پیکان نفس بینه گر گشته چون سک سنگم</p>
---	---

چگونه میت سبب دل گرفتگی واقف  
دوروز شد که دلام من دل آزار است

<p>زبان مه حسین تجلی عامی مرا بس است از سرو قامتی تو خرامی مرا بس است یاد آوری اگر به پیامی مرا بس است ای زلف بار حلقه دامی مرا بس است</p>	<p>دیدار یار از لب بامی مرا بس است حشر مرا چه ابقیامت فکته کو بخت آنکه نامه نویسی بنام من از بهر صید من بکند احتیاج نیست</p>
--	--

نامت بنام خویش کتم نقش در نگین  
یعنی که از وصال تو نامی مرا بس است

باید بر اے چشمتن سودا بسانه  
واقف زیار و عده جامی را بس است

در جهان آفت گزند نمیست پیش او از غلوی سونو تنگان برد رت بندهای بند وفاست گرچه مارا اسیر کرده بزلف یافت هر جادلی شکسته بدست گوشه گیر پت گوهر خیز سخن تلخ گویم گو یا نازینی مرا چو او نبود صبر و طاقت زمین نباید خواست	که به تخیل مدونه می نیست جای جربتن سپندی نیست ورنه هر پای بنده بند می نیست گردنش نیز بی کمندی نیست بهمچو زلفت شکسته بند می نیست که درین گوشه جای بندی نیست در دهان تو نو تشندی نیست چون من او را نیازمندی نیست پیش زمین دشتم بچندی نیست
--	---

هم چو منصور دم فرن واقف  
که درین دار حق پسندی نیست

دیوانه ایتم شهر با نام مبارک ست بوی ز زلف بار بجان تیغ می کشد در قتل با مضائقه خوابان چه حاجت است در چشم من نشینی و کردی نیکار خلق زخمی زدی که تا دم پیری کس نشد	بیرون کشیم رخت که صور مبارک ست اسی دل بدزد ثنائی که سودا مبارک ست مارا مبارک است شمارا مبارک ست بیرون مرو ز دیده من جام مبارک ست دست تو ای جوان چه قدر با مبارک ست
--	--

بار عزیز باغث عمر و دباره هست عریان تنان عشق ز خاک حرم دست	یوسف خریدن نوز لیلی مبارک است در بر اگر گشتند سرا با مبارک است
	شوم ست دیدن در بنامی روزگار واقف گدائی درد لعل مبارک است
بیانم از تو که ام آفت و بلاست که نیست بکیمیا طلبی کرده خلق بدنامم ترا از شیوه دل داری آنچه بایستی نزد آتش هم بود دعوی دل تو دانی دل ز فتنه نیست بعد تو گوشت و خالی بجز از تو کسی کاسه امید نتم	در آینه کده ذل بین چپاست که نیست و گرنه آرزوی وصل و کراست که نیست تمام هست و لیکن چپان فاست که نیست و گرنه آیه تو دعوی خدا گو است که نیست ز قامت تو قیامت بگو گنج است که نیست بکاه لطف تو جلال این گد است که نیست
	به که می نگرم واقف زهن این است درین زمانه مگر عشق کیمیاست که نیست
زاهد اگر ت سخته صد دانه عزیز هست افتاده چو در بند شامتنگ بگیرد صانع چکنی سر مۀ ارباب نظر را آنجا که توئی دیده و دل در چه شمار است هر شام ز داغ دل خود شمع فروزم	ما را بخند اگر پیرستانه عزیز هست ای سلسله مویان دل دیوانه عزیز است ای باد غبار در جابانه عزیز هست در صحبت تو شیشه و پیانه عزیز است این سوخته را خاطر پروانه عزیز هست
	واقف چه کشی رخت من است مسجد بگذار مرا گوشت میخانه عزیز است

یار رحیمی بحال بامید داشت	کرد دل در آشت بامید داشت
درد دل را علاج میکردم	مرض الموت گردو امید داشت
دل نبومیدی از درش میرفت	چشمی از داغ برق بامید داشت
یاد روزی که آن کمان ابرو	گوشه خاطر ی بامید داشت
میشگفت این فل گرفته چو گل	چمن دهر گر هوا امید داشت
غم به تنگ آمد از دل تشگم	کاش غمخانه ام فضا میداشت
پاره کی کردی از جفا دل من	یار گر یار دلف امید داشت
دل بکوی تو میکشد خواری	کاشک این شکسته بامید داشت
بیر رسیدی باده من آهسم	عشق گر طالع رسامید است
زخم بزد خرم داغ برداغ است	دلحم ای کاش یک بلا امید داشت

ساختی نا امید واقف را

بر تو مسکین امید بامید داشت

اینست که شمشیر ستم آخته این است	اینست که کار همه را ساخته این است
اینست که با خیل او او چشم ناز	تر کانه بتاراج دلهم تاخته این است
اینست که بی ساخته غارتگر دهاست	داز ناز با بیکینه پنداخته این است
اینست که از لبه خندان نمک ریز	شوری بدل و جان من انداخته این است
اینست که لشکرش خوبان جهان است	داز قامت رعنا علم افراخته این است
اینست که خون میکند از جنبشش گران	شمشیر بر پیش سپر انداخته این است
اینست که از خانه برون ناده کیبار	صد خانه بهر کوچه بر انداخته این است

<p>اینست که واقف بخیرداری و صفتش صبر و دل و دین و زور و سر باختن اینست</p>	<p>زان میان نیز گرفتیم خبر چیزی نیست غیر یک ناله محسوسم از چیزی نیست که درین شیشه بخون جگر چیزی نیست هسیح در دست نیتنا و اگر چیزی نیست از چه چیز است دهان تو اگر چیزی نیست گر نه نیم شب و آه محسوسم از چیزی نیست غیر خاکی که توان کرد بر چیزی نیست از خم کوچه زلف تو بدر چیزی نیست تا زدی چشمم بهم همچو شکر چیزی نیست هر کجا عیب خرید ز هر چیزی نیست</p>	<p>محض حرفت دهان تو دیگر چیزی نیست این دل سوخته جان را بکوه همچو سپند ای فلک پر دل ما سنگ زدن بیدرست بارها دست هموس در کعبه یار ز دم عشق شیرین بچین تنگدلی عاشق را در زتش صبر کن ایدل که اگر یار اینست کارم از دست شد ای بدستم اکنون ای که پرسی که گجاشد دل سودا زده ات ناز از روشنی اختر طالع چه کنی پارسائی مفروضید بر درویشان</p>
<p>آز مودم همه غمهای جهان را واقف از غنم دوری اجباب تر چیزی نیست</p>	<p>عجب مجموعه مهر و وفا سوخت نمیدانم چه شد خون کشت چست با اینها من نخواهم از تو دوست که همچون شمع در دستم عصا سوخت مرا خون رتن از رشک خلا سوخت</p>	<p>دلهم را بار از مهر و وفا سوخت دیده در سینه من بود و لیکن بکن جور و جفا چندانکه خواهی بدل پیرانه سران آتش سوخت بیوستم تا یکی آن دست و پا را</p>

<p>مر آتشوخ کافوا جبر استوخست  سپند من بحسب مدما سوخت  که او دل را جدا چنان جدا سوخت  خدا داد که آتش که سوخت  فرود آمد که خلق خدا سوخت  ز داغ او دل در هر کجا سوخت  که از نام تو نثار دوا سوخت</p>	<p>مسلمانی نزد بر آتش آب  دل و آتش خوفت نزد دم  آلای در جدائی آتش افتد  فرزدان چهره در کف تیغ میرفت  نیامت شد چو کردی جلوه یام  مر از رشک و جان آتش افتد  ندام ای تب عشق اینچه گری آ</p>	
	<p>از دوا سوختی واقف چه کردی  بحکم عشق می باید ترا سوخت</p>	
<p>خون جگر چشمم ترم رفته رفته  قسمت بسین که نا جگرم رفته  مانند اشک از نظرم رفته رفته  از شام تا بچین خبرم رفته رفته  در گریه های بی اثرم رفته رفته</p>	<p>دل دق قدامی او ز برم رفته رفته  خار یکیه رفت از سر ایشان بسایه  آن طفل سیتن که نشاندم بدیده  از بس که مونی رفت تو م خست  سر رشته حیات ز کف پیش او چو</p>	
	<p>واقف کشید که بدیوانگی مرا  هوش از بوی بخت رفته رفته</p>	
<p>جان همچو سایه بهره سرور و آلت است  چندین هزار خانه خراب از کمانج است  هر چند داغدار ستاع و کمانج است</p>		<p>عمر که بر پانه همین همعان است  در خاک خون طعیده ز تیر تو عالمی  جان می دهند لاله رخا بر سر دم</p>

غوغای فسق و شور حیون با جانی غفل از دیگران شکایت بی مری فلک دل راز من خریدی ورد کرده بیش ز ناز	افسانه توقصه تو داستان تست مارا شکر کایت از دل نامه بان تست اکتون کجا برم که بمهر و نشان تست
--	--

ز د حرف سوزناک تو آتش بجان من واقف زبان شعله مگرد در دهان تست	
--	--

چنان مرا غم و درد فراق یار گرفت شده هست تنگ مجال نفس کشیدن نگشت سبز نه سال امید مجنونم دگر چه آمده دل را بسر نمیدانم دگر نصیحت اطفال اشک نل بخشند گرفت بار دلم را و سبز صحر اداد بدید و کعبه می بینمش خداداد اند	که دل ز پهلوی من عاقبت کنار گرفت ز بس که درد تو م تنگ دکنار گرفت ز آب دیده من گر چه بید بار گرفت که باز دیده ز سر گر بیای زار گرفت مرا که خاطر زبانی روزگار گرفت بکار او چون بایدی چه کار گرفت ز خود در سینه دل من کجا قرار گرفت
--	--

هلاک گرمی داغ محبت واقف که شام مرگ مرا شمع برقرار گرفت	
---	--

چون بگشتم ام غزل عاشقانه چیست غم نیست مازنا که خود ذوق می کنم در رفتن هست ابلق غم سبک عنان بی فکر می نبوش که فکر غنیمت است کشتای زلف و خال سبز عذار خوش	آتش فرو نشست دگر این با چه چیست شنا ختم چنگ کدام و چنان چیست ای نبض دمدم زدن ناز با چه چیست کس را چه اطلاع که فکر ز ما چه چیست مرغ دل هست صید تو این نام و دان چیست
---	---

افسون چشم جادوی اوبسته خواب من تنگ شکر شده هست ز شیرینیت جهان بلبل چو عشق گل زده آتش بجان تو گر چشمم او ز بخت خوناهای مردمان	منت کشیدن بستم از فسانه چسبیت در حیرتم که شور دین کارخانه چسبیت دل بسته بخار و خس آشیانه چسبیت خلقی بجوم کرده بر آن آشیانه چسبیت
---	---

واقف بهار آمد و تکلیف باده کرد  
به زمین برای توبه شکستن بهای چسبیت

ایچ را ہی میچو راه کوی جانان و نیست دیر می آید مسیحا بر سرم از راه دور کرده جادو دل و یک ره نمی آئی بچشم فرستم نو که خار از پای خود برون کشتم میخورم از غصه خون کز خون وصل آتوب از سر زلف تو ام جمعیت خاطر نما ند	گر روم چون اشک آفتاب خیزان و نیست گر کند در درم اصل تو در مان و نیست رنجه گر سازی قدم را راه چندان و نیست ایچو گل یک خطه دستم از گریبان و نیست با وجود شور چشمی چون مکدان و نیست کز دل من یکدم این فکر پریشان و نیست
--	---

میتوان برداشت واقف ناز و زمان غریز  
گر کشد سخمی دل از پیکان جانان و نیست

بر خلق ره فتنه بدوران توبه هست از سینه دلم همه تیسر تو بر آمد چون اصل خوشایر چون بخت که خود را شمشیر علم کن که شود مشکال آسان چون سایه روم در قدم مهر و روانت	دشمنش بقعاشوخی هر کان توبه بین زان عهد وفا می که به پیکان توبه بین باقامت خم بر شوم گیران توبه هست این کار بیک لطف نمایان توبه هست دامان مرا عشق بدامان توبه هست
---	--



ای چرخ بصد زنگ غم و غصه دل من مارا همه امید کشتن ز در دست هرگز نکند یاد گلستان ارغم را باریزه الماس آبی فتش کار چون غنچه مایه نفیس و انشد از صبح	چشم طمع از نعمت الهوان توبه است در بر رخ مایه هر چه در بان توبه است خوشحال اسیری که بزدان توبه است زخمی که لب از شکر نمک آن توبه است امید کشتادی ز گریبان توبه است
--	--

واقف چه کنی شکوه از آن زلف که صدف بار  
شیراز و اوراق پریشان توبه است

تیر غمت کار گرفتاده است چون نشوم این بهانه بکشتین چون نگذارم که مرا بچو شمع غم نتواند که کند پادار از ای پسر از پس که شایفته کرد گر خبر از سبب هذار دروست تا نظرم بر بدن او فتاد آلبت از خنده مک میزند سوخت دلی دود از دیر سخا	رخه مرا در حکم افتاده است کار بوی گرفتاده است خدمت بزمش ببرد افتاده است منزل دل مختصر افتاده است لرزه بجان پد افتاده است اوز خند ایخبر افتاده است سیم چو اشک از نظر افتاده است شور بکوی جگر افتاده است واقف ما اینقدر افتاده است
--	--

گلگون اشک گرم عنانی مرا بس است چرخ مقوس از چه بمن شست لبه است تنگم بگیر ای فلک از سبب موی	شوقی بکوی دوست ربانی مرا بس است تیزی ز دست سخت کمانی مرا بس است بگذر عشق غنچه دلم را بس است
---	---

از دل بدرکن ای فلک پیر کینه ام موی دماغ بنده ز بهر خد ام شو تا شرح دل شکستگی خویش کنم خنجر گذاری مژه چندان ضرر نیست بسیار نازک هست دماغ قناعت مگر نعمت وصال تو روزی نمی شود قانع شدم به سوره زوی درین زمین با جان سوخته چه قسم هوس کنم اغیار را بطفه نمایان گذاشتم	دانسته باش مهر جوانی مرا بس است ناصح خیال موی بیانی مرا بس است در بزم ادشکسته زبانی مرا بس است از غمزه تو نوک سنانی مرا بس است بوی زلف مشک نشان مرا بس است از دور دیده فکرانی مرا بس است مانند شمع برگ خستانی مرا بس است از خوان چرخ سوخته نانی مرا بس است از یار التفات نمانی مرا بس است
--	---

واقف بکلام گذران دل نه بسته ام  
از بانغ دهر سرور وانی مرا بس است

در چین رفتی و گل چنان شد که زمین گرفت خواستم که کویچه دیوانگی بسیر و ن روم همچو من نژولیده بودیوانه در فتنه در گلستان رفتی و با این همه آزادی رو بروی یار با آئینه در غیرت مرا شب که رخسار دل افروز تر از پاره نه	سرو از رشک قدرت چون شمع کاهیدن گرفت چون قدم برداشتم زنجیر نابین گرفت دیدنا مجنون مرا چون بید لرزیدن گرفت چون غلامان سرو و بنال تو گردیدن گرفت همچو جوهر موی بوی خوشی بچیدن گرفت شمع را بگذشت برگرد تو گردیدن گرفت
--	--

رو نهادم تا بشهر عقل از دشت جنونا  
از در دیوار واقف اشک باریدن گرفت

<p>دل من ساز طپیدن کرده است خون خود نظر چکیدن کرده است سبب از سر گشت پیدن کرده است پیر من گفت دریدن کرده است خطش آغاز دمیدن کرده است دل من عشق رسیدن کرده است</p>	<p>دینار انداز رسیدن کرده است در غمش گریه کن ای دیده کولی چشم شوخ تو ز صد خانه فروز بر که آن چاک گریبان دیده است تا بشو دمازه کمن سودا بزم عمر باد در پی آهونگمان</p>
<p>یهر بوسیدن پایش واقف سرو هم میل خمیدن کرده است</p>	
<p>بر سر مهر تیغ کین ز دور رفت همه را بر دل حزین ز دور رفت بر چرخ من آتشین ز دور رفت گره از ناز بر جبین ز دور رفت پشت پای بآن این ز دور رفت برق از خوی آتشین ز دور رفت که ره ضیوع عقل و دین ز دور رفت</p>	<p>یار بدخو کج به چین ز دور رفت پیرهای که داشت در گرش جامه زیبی که داغ از دستش گفتمش عقد دلم کاشای جان و دل عرض کردمش که خزین یک جهان امید مرا آه از رفتش چه می پرستی</p>
<p>سجده های نیاز واقف را ناز او حبله بر زمین ز دور رفت</p>	
<p>بیگانه گشت و شرم و فارانگه نداشت آن شوخ حرمت شه دارانگه نداشت</p>	<p>آن آشنا که جانب مارانگه نداشت کیا رگل سجاک جفاکش گان نداشت</p>

<p>اینکه بود بار صفارا نگه نداشت سوز و از آن سپید که جارا نگه نداشت خاکم عیان رخس جارا نگه نداشت آمد چو سیل بجز تو آنرا نگه نداشت دشنام داد حق دعا را نگه نداشت چشم تو آبروی جارا نگه نداشت</p>	<p>نیست از نکاری است بس که بدتر از ایمان از رشک خال او که در آتش فشرده را ترکانه تاخت غمزه او بهر غنا رتم با آنکه بود لنگر صبرم گر آن چو کوه زان سنگدل دو بوسه گدایانه محو اتم در بزم غمبیه گریه یستانه می کنی</p>
---	--

واقف ز دردی بجز تو کردید بینوا  
نالیده آنقدر که نوارا نگه نداشت

<p>کو هر چند سفتنم بهوس است که دور و ز می شکفتنم بهوس است خار راه تو رفتم بهوس است آن بهوس با تو گفتنم بهوس است بیتو حاشا که خفتنم بهوس است</p>	<p>وصف لعل تو گفتنم بهوس است می درم بمجو گل گریبان را مژه جاربوب کرده ام که چشم بهوسی هست در دلم جانا سر بیا این بنسم مگر میسر</p>
---	--

واقف از دل سیران نیم امین  
دل بجای نفتم بهوس است

<p>مخلط وطن بکویچه سودا گرفته است سروی عجب برین لب جو پا گرفته است اشکم که راه دامن صحر گرفته است امر و زگر که گذاشته فردا گرفته است</p>	<p>دل در سودا زلف کسی جا گرفته است خوش قاضی بچشم ترم جا گرفته است طفلی ست که بهوای تو دیوانه گشته است دل به غم آن مژه های دراز دست</p>
--	--

ما صبح اگر تو قطع ملاست کنی خوش است با همی که از نظر افکنده ام دوگون آن طفل جان بقابلیم از یک سخن و بید دارد کمر از آن و در غنا شکایتی	چشمش بزور تیغ دل او گرفته است چون خوش شوی ز گدازه که دنیا گرفته است لعلش مگر سبق ز سیما گرفته است آه سم که راه عالم با که گرفته است
---	--

واقف ز رید پریشدم بیکم چون کلیم  
دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

رحمش بدل فگار من نیست در باغ چو گلغذا من نیست زوری که بآن کشم کمانش یارم گل گل شکفته گویا در عشق نصیحتم مگو میبد دیدم آن زلف را مکرر آنشب که نمی کنند روزش دل برد چو دیده داغ دارد هر چند که گل بیاغ زیباست رعناست بجای خویشتر بنهر نخود سر شده اشک من چسبانم آنکس که دل من از میان پی برد آیک لاله بکوه و دشت افتاد	افسوس که یار یار من نیست گل را چکنم بکار من نیست در بازوی افتاد من نیست آگاه ز حنا رخسار من نیست این کار دل ست کار من نیست آشفته چو روزگار من نیست غیر از شب انتظار من نیست بر تافت که این بکار من نیست زیبا چو رخ نگار من نیست رعنا چون و صد یار من نیست این طفل با اختیار من نیست یار است که در کنار من نیست همچون دل داغدار من نیست
--	--

<p>خوش باد دل که حیرت مهران نگاه داشت          ما را تمام عمر برپیشان نگاه داشت          دل داده که از غم او جان نگاه داشت          در دراز آفت در مان نگاه داشت          عشق آبروی دیده گریان نگاه داشت          دل را کسی که از آن صف مرگان نگاه داشت          را غم ز بس که حق نمک آن نگاه داشت          از جذب بالمشاکله پیکان نگاه داشت          زین بیشتر غنان تو نتوان نگاه داشت          سر رشته عنایت پنهان نگاه داشت          و از لطف همچو گل بگیر میان نگاه داشت          نتوانش بگوشه دامان نگاه داشت          مرگان گرفت و ز کس فغان نگاه داشت</p>	<p>در دراز عسین تر از جان نگاه داشت          سودا مکن بزلت که این کج معامله          ایمان با گریه و بسلامت تعجب است          شرمندۀ حاضرت عشقم که آن جناب          در اشکیاری ابر طرف شد بمن ولی          با او چگونه در صف محشر نشود و چهار          چشمی سیه نکردیم تمام عمر          یارم ز سینه ناوک خود را کشید و دل          ای گریه هر کجا که دلت میکشد برو          قربان آن نگاه که با من بزم غم سپهر          برداشت یار این دل صد پاره را ز خاک          پایم ز بس بیاویز کردی گرفتند خو          دل را که بود ذوق اسیری ز عمر با</p>
--	---

واقف ز رشک در دیوار عزیز را

وزدید از دل خود و در جان نگاه داشت

<p>ما را بتو روزگار نگذاشت          در عشق تو با ختم دل و دین          ناکاره شدیم زان که ما را          دیوانه شدیم از آن خط سبز</p>	<p>گفتم می گذارنگذاشت          چیزی بمن کین قضا نگذاشت          عشق تو بهیچ کار نگذاشت          بهوشتم بس این بهار نگذاشت</p>
---	---

<p>لیکن دل بھترار نگذشت این دیده اشکبار نگذشت دستی بدلم ز عار نگذشت</p>	<p>گفتم نفس فترار گیرم رفتم که درد دل بگویم پای بزم ز تنگ نه نهاد</p>
<p>واقف بس کن که اضطراب است آرام درین دیار نگذشت</p>	
<p>در یوزه گر لطف نگاهی شد و بر خاست سودازده چشم سیاهی شد و بر خاست بنفشه باین طالع نشاهی شد و بر خاست کز مهر رخت آینه های شد و بر خاست آه اثر آلود گوای شد و بر خاست وود دل من ابر سیاهی شد و بر خاست صد کوه تحمل پرکاهی شد و بر خاست چند آنکه ز خط نامه سیاهی شد و بر خاست بر مویه تنم ندنگاهی شد و بر خاست از تلخی غم ز گرگهای شد و بر خاست</p>	<p>دل دوست گدای سرخای شد و بر خاست چون سر سرغباری که ازین سوخته جان شد بنشین بگدایان درد دوست که کس از معجزه حسن تو منکر نتوان شد تا پیش تو اثبات کند دعوی دردم تا بر سر این سوخته جان زار بگریزد تا قاتلش از جلوه گری کز قیامت بنشست بابل پس آن سادگی طفل عاشق نگه من چو رخ پرده بر افکند بر دانه اشکم که سجاک در او بچند</p>
<p>واقف که ز عمری بدتر خاک نشین بود در مانده باحوال تنهایی شد و بر خاست</p>	
<p>چه نالم چون اثر در زاریم نیست که بر تن هیچ زخم کاریم نیست</p>	<p>ترا هرگز غم بیاریم نیست در زان دست و خمر شکوه بر خاست</p>

زدم پر دانه سان خود را بر آن شمع یکی دیوانه خلوت پسندم بسیای گریه مشغولم بخود کن بیزیرت زان چو شمع از پاشتم بسپهر چیده خواهم شعله چون شمع	چه سازم طاقت خود دار نیستم بطفلان ذوق صحبت دار نیستم که دیگر طاقت بیکار نیستم که دیگر تاب خدمتگار نیستم هوائی چیره زرتا نیستم
---	---

من آن مستم دین بیخانه واقف

که چون چشم بتان هشیار نیستم

کنده کار سنان دل اگر خاست از دست اگر در کلبه من بایکداری جای آن دارد ز دست شکوه گدوم که ای بیدر مغدوم بیدر صفا ترا در استین اما نمیدانم حنای گری از خون رقیبان نیچه رنم همان بهتر که اکنون دست برادر بدیدن تو ام دست نوازش میکنی بر بنیدانی	که اندک دلخراشی نیز بسیار است از دست که روی در سوی چشم بدیوار است از دست که دل ریش و جگر خون سینه افکار است از دست چرا روزم سیم چون شب تار است از دست مرا با گریه خونین سرو کار است از دست که هرگز در تن من نبض بیار است از دست که این سگین جان خویش نیز است از دست
---	---

تو واقف دل بدست خود زلف بر آن

بزنجیر ملا اکنون گرفتار است از دست

همچو دل در غم عشقت بمن ای ناز می هست هرزه پردازی دل سخت ملولم دارد بگریفتاری من نیستی ای مرغ چمن	سر کنم نغمه دودی که هم آوازی هست اندین شهر پرسید قفس سازی هست شکر با کن که ترا زخمت پردازی هست
--	--



آنش از خشم مزن سینه صد چاک مرا چون مرا به بدرون نیست چو دل شاد گفتم	که درین کسنه قفس مرغ خوش آوازی هست من گفتم که در دوست در بازی هست
چه مناسب که شوم خود طرف مرغ چین اشب از ناله دلم هست چو بلبل محظوظ	تا چو دل در بغلم زمزمه پردازی هست در پس پرده مگر گوش بر آوازی هست

این غزل گفته شد از فیض نظیری و آقا

غیر من در پس این پرده سخن ساز می هست

بچون نشانده مراد لبری که نتوان گفت بجوغم آنکه باو خط بند گے دادم	شمید کرد مرا کافری که نتوان گفت رقسم نموده ز خط محضری که نتوان گفت
صلح نیست مراد شکایت آوردن ز حالت دل مجروح خود چه شرح دهم	که هست در بغلم دفتری که نتوان گفت رسید زان مژده اش خبری که نتوان گفت
ز جورت ای شه مژگان سپاه من فریاد دلم ز نابلدیسا کجا کجا افگند	خراب ساخته کشوری که نتوان گفت ز راه برد مرا رهبری که نتوان گفت
ازینکه شب تو با اغیار بوده محشور بقصد کعبه دل از اداو غمزه و ناز	گذشت بر سر من محشری که نتوان گفت کشیده اند بتان لشکری که نتوان گفت
حدیث گم سخن دل بکس نمیگویم	فتاده از کف من گوهری که نتوان گفت

نوامی چغند بلند ست و آفت از هر سو

فتاده ایم به یوم وبری که نتوان گفت

بجست خط من ای پیونچه خواهی گفت منی کنیم ترا سوی اور و ان ای اشک	جواب رنجش و عذر جفا خواهی گفت از انجمن که تو طفلی ز ما چه خواهی گفت
--	--

گذشته کار پریشانم ز گفت و شنید گذشتت عمر و فکر دی بمن شبی را روز هزار نامه نوشتم جواب نه نوشتی گرا تو یار به پیرسد چه مدعا داری	بزلف یار ز من ای صبا چه خواهی گفت بچه تخم که به روز جزا چه خواهی گفت بلو بگو که جواب خدا چه خواهی گفت تو باری ای دل بی مدعا چه خواهی گفت
--	---

نو خود ز محفلش آزرده میروی واقف بمجنده گریه گوید بیا چه خواهی گفت
--

دلم آزاره بی اثر داغ است از دل من خبر چه می پرسی من نه تنها ز شوخیش دغم شمع با این بهار زیبائی دل من با هیچ جا نیا ساید جای شمع آنکه بر سرم شب بجز پیش رویش ز شمع دلاله میرسد آنچنان دل شتاب میسوزد	بلک زین غصه ام جگر داغ است ز خم زخم داغ داغ برداغ است که پدر هم از آن پسر داغ است از تو ای سرو گل بس داغ است در حضر داغ و در سفر داغ است سوز داغ شام تا سحر داغ است کاین یکی سوخت آن اگر غمت که ترا تا نشود خبر داغ است
--	--

لاله زار است سینه واقف هر کجا آب افکنی داغ است
---

خویش و یگانه بحال من بیمار گریست از پس مرگ کسی آب بجای که نفشانند نگذشته است هنوز از شب بچران پیا	هر که شد با خبر از زاری من اگر گریست ابر غم آمد و چون یار و دواد اگر گریست نتوان خون دل ای دیده بیکبار گریست
---	--

<p>خواهد از درد و کالم در دیوان گریست چون مرا گریه کنان دیدن با چار گریست غیر ازین دیده که از بهر تو بسیار گریست</p>		<p>نغمه آن روز که از کوی تو بیدار دیند آنکه دمی خنده کنان بر سر من آمده بود در غمت کم ز کسی دیدم خون گری</p>
	<p>واقف آنشب که از دیار سپید چو کم سخن گفت ز درد دل و بسیار گریست</p>	
<p>ما را سجد اگر کی مستانه ضرورت یاران ادب این دل دیوانه ضرورت از چشم تو یک غارت تر کانه ضرورت زاهد گذشت جانب میخانه ضرورت دامن کشی از مردم بیگانه ضرورت کاین زلف پریشان شده راشانه ضرورت در کوچه و پنجب مرا خانه ضرورت پاس ادب بلبل دیوانه ضرورت</p>		<p>زاهد اگر ت سجد صد دانه ضرورت محبوب الهی ست حقارت کنش گردید محتاج دل و دین جمع بهر سو کیفیت از صومع حاصل نشد حیث در دیده اغیار شب بید که نشین فرمود چو آشفته گی حال مرادید دیوانه تقید بر مکان نیست ولیکن بر روی گل و شمع نظر را نکشایم</p>
	<p>اینجا ست که واقف لازم است فغانه اقتادان من بر در جانا نه ضرورت</p>	
<p>نغم آباد مصیبت خانه هست مرا هم بیون جانا نه هست سرت گردم عجب افسانه هست بزنخیرش چو دل دیوانه هست</p>		<p>بعهدت جا بجا دیرانه هست بیا بلبل که تا نالیم با هم توان یکشب شنیدن سرگشته جزای غولیش تن زلفت نلزد</p>

<p>بهر جامی میخام هست که اینجا نیز آب و دانه هست ندیمت شیشه و پیمان هست که اینجا هم چو من دیوانه هست که گرفتار قبول شانه هست</p>	<p>از ان چشم و از ان ابرو خرابست بیا ای مرغ گلشن بختش باش کجا داری خبر زین دیده دل نمی آید بشهر از دشت مجنون دل صد چاک من گوید ز نقشش</p>
<p>دل واقف خراب افتاده بهتر چه تعمیرش کنم غم خائنه هست</p>	
<p>از دست تو بشمار در دست در دیده زانتظار در دست یک سینه و صد هزار در دست مار از تو یادگار در دست ای یار ستم شکار در دست چاروب کشی هزار در دست</p>	<p>در دل نه همین که چار در دست در دل نه ز اشتیاق داغ دست باز آنکه زدورس تو مار را ای پیش تو یادگار ما دل گفتی بدل تو چیست از من در کوی تو جان سپردگان را</p>
<p>واقف گسل ز درد زنه ار یار تو درین دیار در دست</p>	
<p>از پیش سرو چمن بر زده دامان میگشت که بدل یاد تو دیار خردان میگشت دیدم از دور کسی را بیابان میگشت کاسه داغ کیف گردنمندان میگشت</p>	<p>سرو من دوش خردان بگلستان میگشت نامی از سرو درین باغ نبوده است هنوز خبر می از دل دیوانه ندارم لیکن چه قدر شور ببرد داشت دل من گشت</p>

<p>شبه یقینم که کفن پوش کند خلقی را این زمان دل بسز زلف تو خود را گم کرد آنکه از کوشش و زهرم دل او آب نخورد شب زیمچا رگی دل جگر من خون شد من ز تحصیل فن عشق چو فارغ شدم</p>	<p>تیغ بیداد تو آنروز که عریان میگشت باد آنروز که در هند پریشان میگشت تشنه گریه در آن چاه زندان میگشت که با سید تو در کوچه حرمان میگشت بلبل آن روز بر اوراق گلستان میگشت</p>
---	--

<p>واقف آن شور جنون تو کی باشد که لیت خنده می زد چو سحر چاک گریبان میگشت</p>	
--	--

<p>ندامت گدای تو خوب است سبب داجوسن و زبده پیشیت آید توسه و کدانی گلستانی آخه سرمین که دارد هوای سجود سے اگر تیر بر من زنی در باغ غبار فتاده هست در فک پر و از رنگم</p>	<p>تو خوبی همه شبیه های تو خوب است مسبب آینه کز برای تو خوب است که از روی گل پشت پای تو خوب است اگر سوده گردد بیای تو خوب است تو خوبی صواب و خطای تو خوب است اگر پر زنده در هوای تو خوب است</p>
---	---

<p>ز واقف نماده هست جز بنیم جانی اگر آنهم نیاید فدای تو خوب است</p>	
---	--

<p>بیا از جلوه کن بر پا قیامت بهر جا سایه زان قیامت افتد قیامت دیده ام از قیامت تو به تنهایی مرا گداز می پسند</p>	<p>که کار خود برد بالا قیامت بروید سر و زانجا تا قیامت چه میخواند ز جان قیامت که آید بر من تنها قیامت</p>
---	---

<p>که نتوان زنده ماندن تا قیامت کنند چون قاتلش بر پا قیامت</p>	<p>مرا از وعده و صلح حاصل رو در باد چندین کو طاعت</p>
<p>ز دست آن لشکار انداز واقف قیامت بود در محضر اقیامت</p>	
<p>نگهی کرده شهیدم که بجا فرخیش است این زمین است که با غمخسته خویش است راست گویند مگر با قد دل خویش است دل سپردن به توبی رحم ستم بر خویش است اندر آن دشت که هزار بستر خویش است لاله گویا بمن سوخته اختر خویش است این دل بی ادب ما بکبر خویش است دارد آن ناز که گوئی بکندر خویش است</p>	<p>مهری ریخته خونم که بجنو خویش است در سر کوی تو آشوب قیامت باشد قهر یان اگر در سر و چرا میگردند دل تو خویشی نزدیک نجار دارد عشق سر دادتی پای من مجنون را دید تا داغ مرا آمده خویش در جوش می کند در حرم کعبه کوبیت مستی منصب آکنده داری تو تا یافت قییب</p>
<p>در جهان یار وفادار ندیم واقف حرف بیگانه چگویم که سخن در خویش است</p>	
<p>وطن بسایه بار بار گرفت و گدازشت که یار دست مرا چون حنا گرفت و گدازشت نگار من چون دستها گرفت و گدازشت مرا چو دیز روی حیا گرفت و گدازشت مرا که مست عسس بار گرفت و گدازشت</p>	<p>دلی که در سر آنزلف جا گرفت و گدازشت بگو چسان نشوم پایمال بقدری ز دستگیری او زینهار پانخوری لقاب بر رخ و آئینه از کف ای خود بین تو نیز مرده ای محتسب چه خواهد شد</p>

دلهم ز سوز محبت اگر نشد اخگر بچین زلف تو برگشت دل بسوی خن	سبب چه بود که آن دل را گرفت و گذشت ره صواب و طریق خطا گرفت و گذشت کسی که زلف ترا چون صبا گرفت و گذشت
--	--

نشند مقیم درین خانه هیچکس وقت  
چه عکسها که در آئینه جا گرفت و گذشت

جز منت عاشق فدائی نیست هر که را با تو آشنائی نیست شمع سان داغ بر سرم گذر یک کف خاک نیست در گوش من امیر کس که از زلفش بابلی بید داغ این باغسم پیر حذر باش ای کمان ابرو زاری دل بگوش او نرسید برگ عبشی ز لخت دل دارم در دیاری که میر عشق هست اینکه ناخن بدل زند تبار خاسق بر ملا اگر چه بدست صد شکستم قتا دانا جواب واقعه از شکل عاشقی بگذر	حاجت اینکه آزمائی نیست در دلش هیچ روشنائی نیست که مراد ذوق خود نمائی نیست که ز خون دلی خنائی نیست بپیچ دل را سر راهائی نیست با کسم ذوق همنوائی نیست ناوک آه ماهوائی نیست آه کین آه را رسائی نیست با کم از روز بینوائی نیست عقل را قدر رستوائی نیست دلخراشیت دلکشائی نیست بدتر از زاهد ریائی نیست چشم کجبه مومبائی نیست خاک شور آبیت مشکبائی نیست
--	---

<p>بعد از نیم ده آزار گذشت آنچه گذشت دوش رفتی بعیادت سر بالین شب تیرت از سینه گذر کرد و نشد کار تمام ماجرای شب هجران چه دهم شرح فراق دی گذشتی نمک افشان تبسم با غیر چند گونی که بگو آنچه گذشت از سر تو فصل گل آمد و از توبه گذشتم ساقی سحری بوی گل انداخت گذر قفسم</p>	<p>بار دیگر مکن این کار گذشت آنچه گذشت زین الم برین بیار گذشت آنچه گذشت خنجر از برون آزار گذشت آنچه گذشت بر دل از دیده خون بار گذشت آنچه گذشت جان من بر دل افکار گذشت آنچه گذشت از سرم بگذر و بگذار گذشت آنچه گذشت شیشه از طاق فرو آزار گذشت آنچه گذشت بر من از حسرت گذر آزار گذشت آنچه گذشت</p>
--	--

گذرای تیر حفا ز دل واقف زین پیش  
بس کن ای شوخ که انداز گذشت آنچه گذشت

<p>بطفلی در دبستان محبت کاستان بوستان میخوابد بلبل طییدم سوختم بر باد فرستم بزور همت مردانه گردید مسلمانان چو ایمان یار گیرند محبت را تلف کردی با فیا بمجد الله که کردم جان دل را نمان از من دلش امیران کرد و لم یک قطره خونست لیکن</p>	<p>اگرستم بایست آن محبت که من بودم غزنجان محبت چرا کردم بفرمان محبت ز لیحا مرد میدان محبت ز من احکام دارکان محبت چه خواسته داد تاوان محبت نثار هر سرو قربان محبت بین لطف نمایان محبت فرد برده است طوفان محبت</p>
---	--



<p>دین عالم باندان یکس نیست          ستانم داد تا زین جامه زیبا          ز لیحائی و یعقوبی مانده است</p>	<p>دین عالم باندان یکس نیست          ستانم داد تا زین جامه زیبا          ز لیحائی و یعقوبی مانده است</p>
<p>محبت در دجا نگاه است و وقت          چه خواسته کرد در مان محبت</p>	
<p>نتوان ز خود بهم ری این آن گذشته          ماندم بخواب غفلت و ایام عمر رفت          در وصل بهیم حسیرم را بچونور داشت          آمد بر جسم زاری مادیده آسمان          داری دلا اگر سر سودای زلف یار          به سرادای شکر تو انانیتم به پیرس          بسیار مشکل است گذشته از آن کمر          چون سایه ایچم در قدم سرو ناز خویش          راهی بدر نه بردم ازین دشت ای مرغ          سرگشته هوا و هو سس همچو گرد باد          در چشم یار گرنه سبک قدر گشته ایم</p>	<p>توفیق گریه رفیق بود می توان گذشته          فریاد زین که بی جرس این کار و گن گشت          فصل بهار آه بمن چون خزان گشت          بر ما چها از ان مه نامهربان گذشته          باید ترا نخست ز سود و زیان گذشته          زان پیشتر که بشنوی این تا تو گن گشت          در حیرتم ز زلف ندانم چسان گذشته          کی می توان ز بهم ری راستان گذشته          عمرم بهر زه گردی ریگ روان گذشته          یک چیز خاک خورد و ازین خاک گن گشت          تیرش چیر از پهلوی ما سر گران گذشته</p>
<p>واقف ز درد مرد در آغاز عشقی          و انغم از ان جوان که ز دنیا جوان گذشته</p>	
<p>امروز ناوک تو ز من سر گران گذشته</p>	<p>آیا چه دهم میر تو ابرو کمان گذشته</p>

<p>یک عمر جو بر من زین و دومان گذشت          باید ازین حد یقین چو آب روان گذشت          چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت          اوقات من بخدمت دیرخان گذشت          عسرم بر زیر بال درین گشت گذشت          مرغی که دید و ام تو از آشیان گذشت          ناصح خموش کار زین و از ان گذشت          کز من غبار کی تو دامن فشان گذشت</p>	<p>گر شکوه دراز زلفت کف مرنج          نتوان چو سرو این همه استادگی نمود          بر یک تزار ماند هوای دیار عشق          آداب خانقاه چه دامن خراب          نبود دمان ساختن آشیانه ام          صیاد دل شکار ندید بهشت چو نتوس          از پند و بند با سن دیوانه دم مزین          در عشق خاکسار تراز من کسی نه بود</p>
---	--

ای دلبران به تربت واقف گذر کنید  
 مسکین بر دودان شما از جهان گشت

<p>خار خار من تماشا کرد و دامن چید و رفت          هر که آمد چند شب خواب پریشان دید و رفت          لخت لخت دل چو برگ گل زهم پاشید و رفت          بید ماغی را نظر کن شمع زشتید و رفت          صبح از بی مهریش خون بر چین بالید و رفت          هر که آمد بر در آستان بوسید و رفت          دید در کولیش غبارم را نظر پوشید و رفت          خنده کرد و بر جبراحتها نمک پاشید و رفت          آمد و دل چون کبوتر از برم زد و رفت</p>	<p>دوش بر عالم چو گل آن بوی فاخته دید و رفت          خاطر جمع از شبستان چون یک کس نبرد          تنه بگذشت آنچنان از من که با و دانش          بوی گل می آید از حرفی که سر کردم با و          من نه تنها داد خواه از جوگر کردن میروم          ره بد و لجاجت نازش نمی یابد کس          خاکسار بهای من گیره نشد منظور او          کفتمش مرهم بهای ده که محسوس تو ام          طفل بازی گوش من واقف از پند نظام</p>
--	---

<p>خافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست ابری بار و حریفان فکر می پرازم است گل فرن برفرق و عارض صیف و زمان شمع این وصیت کرد محب خون در دم آخر من گشت در طفلی پدر از عشق من نیز گرفت</p>	<p>آشنا بکم کو دکان بیگانه بودن خوب نیست بیش ازین بی گریه ستانه بودن خوب نیست خانه سوز بلبل و دیرانه بودن خوب نیست تا توان دیوانه شد فرانه بودن خوب نیست با چنین دیوانه همخانه بودن خوب نیست</p>
<p>ماجرای دهر واقف گوش کم گویش کن همچو طفلان ماکل افسانه بودن خوب نیست</p>	
<p>در سر پر شور من از بس هوای گریه هست مشراب بینای می داریم در بزم طرب دیگران را گریه کنز ضعف بصری آورد می برد از ضعف سیلاب شرک طرب بسیکس از یکسی آبی نجاک من نرخت کی دریغ از گریه میداریم خون خویش را</p>	<p>گر خورم چون ابر آبی از برای گریه هست قاه قاه خنده ماهای بامی گریه هست چشم ما چون شمع روشن از لقای گریه است سیرین اکنون درین وادی پای گریه است گریه کنج ترمیم امی غمسم که جای گریه هست گر حکمر در دل بر پیش ما فدا می گریه هست</p>
<p>پیش خیل در مندا نیم در میان عشق شمع سان در دست ما واقف بودی است</p>	
<p>ای که پرسی از چه چشم من مبتلای گریه است گفتم از گریه بس کن خانه کرمی خراب کی شود مجنون برای حقوفی از آب روان هر کجا سیل هست ویرانی لقاحها میکنند</p>	<p>از تو تا بیگانگی و یا آشنای گریه هست خانه آبادان هنوز این ابتدای گریه هست تزو ما غیبهای عاشقی از صدای گریه است این خسرانی با بجا هم مقتضای گریه هست</p>

چشم تاوامی ناهم اشک عریان میشود نیست خالی لحظه از آمد و رفت شرک گر رسد دستم بآلم برکت پایی نیکار کارے از تیر صبر من نیامد حالیا	گوئی قزقان من بند قبا می گریه است خانه چشمم مگر مهان برای گریه است در بساط دیده هستی کز خنای گریه است فکر فکرناله است و رای رای گریه است
--	---

گرفتواری طالع دیدن بین آن ماه را  
واقف این چشمی که من دارم برای گریه است

مجنون مرا بسکه عشق واگذاشت چندین هزار خانه طاقت خراب شد بیگانگی ز مردم عالم چو بسکه دید در راه عشق همهی از کس مجوک دل از سر بهوای سوز و گداز نمیرود باشند بحکم شرع جنون مستحق دار ترک علاج گفت دل خسته لا علاج در زلف او همیشه دلم عهد میکند یکبار بخت غنچه ما و انمی شود انصاف نیست ز درین بزم کی توان تا دید از تو گوشه ابروی التفات نمکرفت گاهی از دل خون گشته ام خبر صحرای عشق تشنه خون همچو کرباست	خود از میان پای کشید و مرا گذاشت روزی که غمزه تو ستم را بگذاشت دل کار خود بآن نگه آشنا گذاشت خود پیش پیش رفت و مرا در قفا گذاشت آسان نمی توان هوس کمیی گذاشت دلیوانه که پامی بدار الشفا گذاشت بیچاره تنگ آمد و آخر دو گذاشت در ساعت سجد درین کوچه پا گذاشت چندین بهار آمد و نشکفته وا گذاشت دعوی خون شمع بباد صبا گذاشت بر طاق دل شکایت جور و جفا گذاشت یارب کجا خدنگ تو پا در جفا گذاشت از سر گذشت هر که درین شت پا گذاشت
---	--

<p>بارب چه کرده ایم که مارا بگذشت اقبال را بسایه بال بگذشت</p>	<p>لطف و عتاب یار ز ما بازداشت سند نشین کشور را بگذشت دل</p>
<p>برداشت کافر می با سیری دل را واقف نیم از نیکه نگذاشت یگانه</p>	
<p>چشم مردم آب چشم حشر خون میگریست می شنید افسانه لیلی و مجنون میگریست خامه در دستم بحال لفظ و مضمون میگریست کوه کن در بیوتون مجنون بهامون میگریست ورنه بر من با هزاران چشم گردون میگریست در زمان ما اگر بودی فلاطون میگریست</p>	<p>شب که جمعی در غم آن جامه گلگون میگریست شور عشقم نیست امروز کی در طفلی دم سوی آن میدرد حسرت نامه میگریستم بهمچو من در گریه نبوده پیکس رسوای شهر دو ددل را کرده ام در سینه ضبط از حکم بسکه می خندد برد انشوران بید نشان</p>
<p>شب که واقف بادل دریا را ریش بود کار از یکی شجنون زد دیگر چشم همچون میگریست</p>	
<p>اینست بلای منی که ز سر و آشنای نیست طفل دیگر امی اشک چو تو ناشدنی نیست چشم گل و سر و سمن آشنای نیست فریاد ازین سنگ که میناشدنی نیست کو شهر که از جو تو صحرانشدنی نیست کو قطره که از شوق تو دریاشدنی نیست چشم بجز از بوی تو بیاشدنی نیست</p>	<p>سودای تو از سر و داصلاشدنی نیست از پرده برون می نغمی را ز درون را دل تنگ تو ام نیست سولخ و بهار با ما دل بی رحم بتان صاف نگویید مغموره دلها ز غمت رو بجز ازیست شور عجیبی از توفتاده است بسرها از نکست پیر اسن یوسف چه کشاید</p>

<p>بگذارد که این بند قبا و اشندی نیست          کین و اله عشق آمده ما اشندی نیست          دامن می آلوده مصداق اشندی نیست          از ما چو باین سفله دار اشندی نیست          کز تربیت عشق شرایشندی نیست          جانا مخور این می که گواراشندی نیست          موقوف بوقت ست مکر اشندی نیست          خود وعده وفا کن که قضا اشندی نیست          چون شمع من ترک تماشاشندی نیست          یک گوشه نشین نیست که سواشندی نیست          خاموش که این عرض پذیر اشندی نیست          از غیب تو اند شدن را نشاندنی نیست</p>	<p>خود را عجبش ای ناخن ندبیر مفرسا          روزی که با ستاد سپردنم گفت          ما را ز خرابات به مسجد نه توان برد          گردون اگر آید لبهر مهر چه حاصل          یکمشت شتر نیست در آتشکده دل          صدر رنگ غم آمیخته با خون دل من          از کار فرو بسته خود آه چگویم          گفתי دهمت بوسه زکوة لب شیرین          تا پرتوی از اندکیم هست درین بزم          از شوخی آن خال که در گوشه ابروست          ای دل مکن ابرام پی بوسه بآن لب          و اسوختن از جور و جفای کن یا</p>
--	--

واقف بسراغ دل خود سخت ملولم

افسوس که این گم شده پیدا شدنی نیست

<p>چون من کسی بگم دل روزگار نیست          تا کرده قتر از دم استراری نیست          با من هنوز خاطر دلی غبار نیست          در شیشه سپهر می بی خمیا نیست          گر آب زندگیت مرا سازه نیست</p>	<p>غم بشمار دارم و یک غمگس نیست          یارب چه آفتی تو ندانم که در دلم          از خاک من غبار بروی زمین نماند          آفسرده گر شود دولت از خون من منج          دور از لب تو جان کسی چون تو هم ترا</p>
---	--

<p>گر دید بار خاطر من جسد کارها          دیوانه چه خوش سخن عاقلانه گفت          بی چشم ترمیزی که بر زندگان عشق</p>	<p>شادم بکار عشق که بر طبع بار نیست          کان را که عقل نیست غم روزگار نیست          ابر نیست مرده دیده اگر شکبار نیست</p>
--	---

واقف بچشم خلق ز بس گشته ام سبک  
 عکس مرا بخانه آینه بار نیست

<p>هر کجا شنوخ میرزای هست          مکتب دایم بتان خراب دلم          در شفا خانه لب یار هست          خواجہ برد ولت اعتماد کن          خاک گشتم بیا بباد مرده          زادن و مردن آمد و رفت هست          عاشقی زار را تو از اش کن          مکن ای تو تیا قدم رنج          نشد چون سبیل از سرم گذر          مکنم در جفا کشی تقصیر          ایکه می پرسی آشنای تو کیست          شست بر که بست می کشدش          گرچه بی برگ گشته ام چون          راست گوید ای بلا زندگان</p>	<p>آفتی فتنه بلا هست          آخر این خانه را خدا می هست          در دمار اگر دوامی هست          که غلام گریزی پای هست          که هنوزم بر بهوای هست          و هر هم کاروان سرامی هست          که عجب تا خوش صدای هست          دیده مشتاق خاکپای هست          که مرا با تو ما حیرای هست          که بدانم ترا و فای هست          دل گمی درد آشنای هست          نگهش تیری خطای هست          شکرهای گم گدای هست          که چو بالای او بلای هست</p>
--	--

<p>اگر نه جان داد دل ز غم واقف از چه در سینه های بامی هست</p>		<p>در دگر فشار نداشت که چیت تو خود یک از هزار نداشت که چیت تو در دانتظار نداشت که چیت حال دل فکار نداشت که چیت نشوایش زخم خا نداشت که چیت احوال آن دیار نداشت که چیت خمیازه نداشت که چیت چون فکر و کار نداشت که چیت</p>		<p>تو که بیای زار نداشت که چیت مار از زرد و دالم می رسد عشق نگرفته بخودی وعده وصال پیوسته کار تست نک بخین خیم عادت بزنگ گل بسگفتن گرفته ایدل بملک عشق و فریادی بکن وقت تو خوش با اوستی گذشته غافل ز فکر خویش و لایک نفسش</p>	
<p>واقف از آن خوشم بود در عاشقی که تو خواری و اعتبار نداشت که چیت</p>		<p>خار از دل کشیدم هموس است چید قریب از میدم هموس است که گریبان دریدم هموس است سبز صحرای کشیدم هموس است از قفس گریه پیغم هموس است از لب او شنیدم هموس است که ز خودم رمیدم هموس است</p>		<p>گل ز وصل تو چیدم هموس است زیر تیغش طعیدم هموس است بگذازید دست من یاران بکشاید بند از پایم یارب آتش فتد بیال و پریم زان بخشم آرمش که دشمنای چقد روحش است در طبعم</p>	



<p>چون قیاس و جامه زیب ترا</p>	<p>تنگ در بر کشیدم بهوس است</p>
<p>روز و شب خواب میکنم واقف وصل در خواب دیدم بهوس است</p>	
<p>بگوی یار چون گرچه خاک است تمام سلسله تیره طالعان دیدم کدام کوچه که در آرزوی دیدار است بگوی او نکنم طفل اشک رخصت از آن همیشه بوی رخ تو شوم با نتان می گلزنک خورده افروخته مر است تنگ اگر غم کند غبار</p>	<p>ولی خوشم که ز من برش غبار نیست بسان زلف تو آشفته روکاری نیست انگشته چشم بر بهشت امید زنی نیست درین زمانه لعل بر انداخته زنی نیست که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست خزان رنگ مرا طالع بهاری نیست ولی زخوار شدن پیش یار غبار نیست</p>
<p>چرا از گریه مرا می کنی واقف برو که چشم ترا در انتظار نیست</p>	
<p>بی لبست مستی خماری پیش نیست خانه زاد دیده گریان ماست فتنه کز گیتی بر آورده است گرد این قار بر خود چه بسیار زعبیر قیس پیش عشق با تمکین من سر خوش بی شور عشق آزار زو میدودا شکم کجا خواهد رسید</p>	<p>باده آب ناگواری پیش نیست ابر ازین دریا بخاری پیش نیست زان صف شرکان سواری پیش نیست در حیرت و غباری پیش نیست هرزه گردی بهیو قاری پیش نیست میتوان افکن باری بنین نیست طفلی دامن سواری پیش نیست</p>

نهار سپر شور هست بزم شوق را کما غمی بسیار خواهد سرخ شوق صبح از روی تو باشد پرتوی	اشک من هر چند نار می بین نیست پاره دل رفته داری بیش نیست شام از موی تو تار می بین نیست
--	--

از آستان خویش واقف را مران  
تا توانی خاکساری بیش نیست

سدر راه یار حبه اغیار می دادم که نیست مردم از رشک رقیبان پاره کرده نمانی رشک بر لبه فتاده نماند کم میکند خواری من کرد او را معتبر در پیش یار رخصت دیدار ازو میگرم از بی طاعتی اندکی پاس وفا از ترک الفت مانع است اضطرابی میکنم از خانه بیرون میروم بیدار دشمن بگفت تیغش ز بزم گشتنم در دل گفتن به پیش یار دارد لذت	ورنه تا من راه این مقدار میدانم که نیست ورنه در پیر این او خار میدانم که نیست ورنه چون من مدعی بیچار میدانم که نیست ورنه قدر غیب این مقدار میدانم که نیست ورنه در خود طاقت دیدار میدانم که نیست ورنه این کار آنقدر دشوار میدانم که نیست ورنه در کوشش کسی را با میدانم که نیست دوست را ورنه سحر کای میدانم که نیست ورنه با او حاجت اطهار میدانم که نیست
--	--

کرده ام واقف بر غم عقل این اختیار  
اورنه راه عشق هم بهوار میدانم که نیست

یک سر و چو نتور و نه رضوانند آینه است دل ساخت آنقدر تپ عشق او که خست گردید فکر زلف تو ام جمیع در روان	یک گل چو عارض تو گستان آینه است بیچاره تاب ناز طبع بیان آینه است چون من کسی دماغ پریشان آینه است
---	--

بی صفر می کنند جفا بر سرش بتان رونق بکارش از دل دیوانه من است	عاشق مگر بزم شما جان نداشت زلافت و گریه سلسله جنان نداشت
ای گل بگیرم چه بلا خنده می زنی جان من از نوای تو شب نازند دلا	غیر از تو کس گایب خندان نداشت یک باغ چون تو مرغ خوش ایوان نداشت
آنکس که کرده چشم خاک درش سیاه	چشمی بر آه کحل صفایان نداشت

معذور و ارواقف اگر انجای تو  
در سینه چاک زد که گریبان نداشت

چشم و آبرو خط و حال تو مرا خوابد کشت چنه در بلبولیم افسرده نشینی ای دل	بجالت که جمال تو مرا خوابد کشت دور بشو و نه ملال تو مرا خوابد کشت
می کند میل به روز نسیم فت تو فکر قتل مکن ای شوخ که آخر روزی	نار که یامی نهال تو مرا خوابد کشت بیخیز از تو خیال تو مرا خوابد کشت
گر بصد جلد برم جان شب به جوان از غم بوی خون از رنگ لباسی که نراست	شادی روز وصال تو مرا خوابد کشت روزی این جامه آل تو مرا خوابد کشت

نیست ممکن که بپست هوس افتد کمرش  
واقف این فکر محال تو مرا خوابد کشت

خصم جان دشمن دل و دین است هر جسم می آیدم به بلبل و کل	عشقی بے باک راجه آئین است کمان ز صیاد این زلفین است
ازستم دل و نسیم می نازد توتیا کرد استخوان مرا	مگر انصاف پیش تو این است درد و هجر تو سخت سنگین است

<p>گونه ام زرد گرد و داشکم سرخ دست پولا و بلذوان بر تافت طول بیماری از حد افوا بد گل سر از شاخ بر نه آورد جان رسیده است بر لبم بشتاب دست در زیر سر نهسم خواهم من بجز آفرین نخواهم گفت بر مرز ارم بیا گل افشان شو دل زان زلف شد پریشان گرد مژده عشق را چه شرح دهم بیم صیاد نیست بلبل را نشیسته حالی که با تو دارد کار پیش او دم ز مشک میزد باد شور افکنده است در عالم</p>	<p>مشق باز می چه شغل زنگین است پنجه یار گر چه سیمین است هر کرا چون تو شمع بالین است تاسر انگشت تو نگارین است بی مروت چه وقت تمکین است در سرم کی هوای بالین است زان طرف گر هزار نفرین است نخوهای شهید عشق این است بگاه در شام دگاه در صبح است ترش و تلخ و شور و شیرین است ناک اوز دست گلچین است چه کند بادلت که سنگین است زلف بکشد و گفت مشک این است حرکات تو گر چه شیرین است</p>
--	--

ویر پروا من بده دادش

واقف از مخلصان دیرین است

<p>بکام غمیر شوم کشته یار اگر این است چه عشق دای زند جان که می تواند بزد خطش دید و جهان تیره شد اگر این</p>	<p>شوم هلاک ز غم غمگسار اگر این است در سیم بار حریت قمار اگر این است بروز خوش نرسی روزگار اگر این است</p>
---	---

دو اسپه تاخفن عمر دیدم و گفتم بر تو قدر مرا هر که دید سگاوید ز راه دور شود پنجه تاب طاقتها اسب هست که آید مراد دل یک با	رود بباد غبارم سوار گر این است خوش است خواری ازین اعتبار اگر این است در از دوستی مژگان یار اگر این است لطیف دل اسیر دار اگر این است
--	--

ز دوست او نتوانی که جان بری وقت  
حنا ز خون تو بند زنگار اگر این است

از تو ام چشم چاره سازی نیست بعد ازین باو جان گداز بسا منزنین جان من بحشم رقیب شکوه زلف یار کوته کن عشق باز سز دیگران آید تزی و تازیت غلام شدند	چاره ام غمیر جان گداز نیست کز تو امید دلنواز س نیست دامن چشم او نمازی نیست زانکه جای نفس درازی نیست با تو ام عشق هست بازی نیست هیچ حاجت به ترک بازی نیست
---	---

و چه خوش گفت و املی وقت  
بازی هیچ عشقباری نیست

دست تابرداشتم از عشق دامان گرفت بمحو آن آبی که سوی نگرستان میزد زور دیگر کرده پیدای بدور گریست وقت پیری آمد آن سبب ز نخل اتم بدست چسبست دانی خط بگروان رخ عالم نبود	بر فشاندم استین از غم گریبان گرفت گر یمن راه کوی خوش نگاهان گرفت مختسب تواند اکنون نامستان گرفت سیوه او آسمان روزیکه دغان گرفت دود و دلهما جمع شد آن ماه تابان گرفت
---	---

<p>واقف از دیوان من بل غلجانی کند خوش صغیر بیای من آخر گلستان اگرست</p>	<table> <tr> <td data-bbox="543 327 915 973"> <p>گیرم بر بوق در محبت نمانده است آبی نرود بر آتش دل دیده می بین از ناله چون خموش کنم گریه می کنم تا گوهر وصال تو از دست داده ام بوی نرگد از فتاد است تابان بر سرق ما در مقلوب سیاهی ها آمد دل از سیاحت آورد و تشنه دل نیست که خندانک جفا نیست</p> </td><td data-bbox="129 327 543 973"> <p>کم کم جفا ببنده کطاف نمانده است در مردم زمانه مروت نمانده است شفلی آلوده کم کم فراغت نمانده است در آستین جز آشک نمانده است زنگی بروی گل زخمی است نمانده است ما را داغ کس بسعدادت نمانده است کاسودگی هیچ ولایت نمانده است شکر خدا که جای شکایت نمانده است</p> </td></tr> </table>	<p>گیرم بر بوق در محبت نمانده است آبی نرود بر آتش دل دیده می بین از ناله چون خموش کنم گریه می کنم تا گوهر وصال تو از دست داده ام بوی نرگد از فتاد است تابان بر سرق ما در مقلوب سیاهی ها آمد دل از سیاحت آورد و تشنه دل نیست که خندانک جفا نیست</p>	<p>کم کم جفا ببنده کطاف نمانده است در مردم زمانه مروت نمانده است شفلی آلوده کم کم فراغت نمانده است در آستین جز آشک نمانده است زنگی بروی گل زخمی است نمانده است ما را داغ کس بسعدادت نمانده است کاسودگی هیچ ولایت نمانده است شکر خدا که جای شکایت نمانده است</p>
<p>گیرم بر بوق در محبت نمانده است آبی نرود بر آتش دل دیده می بین از ناله چون خموش کنم گریه می کنم تا گوهر وصال تو از دست داده ام بوی نرگد از فتاد است تابان بر سرق ما در مقلوب سیاهی ها آمد دل از سیاحت آورد و تشنه دل نیست که خندانک جفا نیست</p>	<p>کم کم جفا ببنده کطاف نمانده است در مردم زمانه مروت نمانده است شفلی آلوده کم کم فراغت نمانده است در آستین جز آشک نمانده است زنگی بروی گل زخمی است نمانده است ما را داغ کس بسعدادت نمانده است کاسودگی هیچ ولایت نمانده است شکر خدا که جای شکایت نمانده است</p>		

## واقف بحیز خیال زبان شکر زبان

در روزگار هیچ حلاوت نمانده است

<p>سرگران آمدند ننگ او با ستم گذشت تیر می از شست تو خوردم عالمی از رشک مرد گشت آن ناعاقبت اندیش ما را بیگناه دوش در میخانه هر سبکی که میزد و محنت افتد و جینش خویش کردم در سرفتن زان در سراق روی او کان نور چشمش است بر سر پاهش کسی از خاک ما را بر نداشت</p>	<p>عرض کردم جان دل از هر دوی پروا گشت و ده که در پلوی من شست و از دل گشت خون با گردن او ماند تیغ از ما گذشت بر سرم آمد مجده اند که از مینا گذشت و ای من مودی ندیدم عمر در سوا گشت روزگارم تیره همچون چشم نابینا گشت عسر و افتادگی مانند نقش پاک گشت</p>
---	---

وقت رندی خوش که میرون آمد از بند لیل	در گریبان چاک ز در دامن محج گدشت
مست سیل شرشک خویش اناز کم	رفت و دنیا را گرفت و از سر دنیا گدشت
گفته بودی روزی آید یاشی در کلبه ات	بیموت روز با نگاه شد شبها گدشت

واقف آن فاست قیامت بر سر آمد و آه  
کمار من امروز از اندیشه فدا گدشت

جانم بقدر رجه بر آن خاک دریس است	سامان خود نمایی من اینقدر پس است
قانع اگر شویم بیک قطره آبرو	ما را تمام عمر بسامان کمر پس است
مانند شمع یک گل داغم بسیر پس است	سامان خود نمایی من اینقدر پس است
لبیل بطایر عرض مساز آشیانه را	مشت نشی برای نوای مشت پر پس است
هر حرف ازین پیام زبانی است یک کتا	اینها اگر گفته ام به تو ای نامه بر پس است
مختلف سر نیست چه خوب چشم من	بوی مرا نیز برین آن پس پس است
دنبال محل این هم زاری کن دلا	یک ناله ات نشد چه جرس کار پس است
یاس که مشت خون مرا سپید شد	لطفش همین که بسته افتاد کم پس است
ببند که شد ز دل و جان غلام تو	تا کی ز تغافل ای ز خدا بی خبر پس است
در طفلیم پدر چه یکت سپرد گفت	حرفی بخوان ز ابجد عشق ای پس پس است

واقف برای سوختن خانه ان شلوق  
از دوزخ محبت مایک شر پس است

نه همین در سرم از زلف تو سودا می است	که هر کوی جز اسدله سپاسی است
یوسف من تو دین مصر چه شور افکنی	که بیه قصه ز شوق تو زینای است

<p>جان عزیزست ولیکن چکنم گزندم شمع خاموش شود از نفص من روشن بزم اغیار از روشن من داغم ازین بیر زیار کشم جور و بچای نردم زاهدان گردل تان کشته ملول از بسجده ای که امروز زمین میکنی این جور و بچا نتوانم که نشینم بفرشت چکنم</p>	<p>هر دم از جانب درد تو لقاضی هست بسکه از آتش عشقم دم گیرای هست که چپرا شمع مرا گرمی بجای هست گر بدانم که مراد دل اوجای هست سجرات بیانشد که خوش جای هست در دلت میگردد هیچ که فردای هست همچو دل پیلوی من و سوسه فرمای هست</p>
<p>واقع این عرصه گریه بار کجا خوابی یافت گریه سر کن که عجب دامن صحرایی هست</p>	
<p>نه شهر غم عشق نه روشنائی است شکایت ز تابیکی روز بچران اگر کوتاهی کرده تیغش بقتلم و غیرت سیر خود کشی دارم امروز نه نوزیس فطرش ناقص افتاد زرق قلب از سکه راج نگرود</p>	<p>غریب است یارب ندانم کجای هست نویسم درین دیده تار و شنائی است مرا از خند گمش امید رسانی است ندانم ز خون که دست خنائی است باب روی او بر سر خود خنائی است چه شد سفله اگر بچرخش خنائی است</p>
<p>شکست استخوان محنت روز به مجرم شب وصل واقف مرا مومیائی است</p>	
<p>اگر چه با غیر تراطف نمایانی هست محمدان بوی کباب از نسیم می شنوند</p>	<p>شکر لبه بمنت عشوه پنهانی هست اندازین سینه همانا دل بریانی هست</p>



نی تو از زندگی خویش چگویم جانان	بنیم جانی با جل دست و گویانی هست
مزن ای باد صبا طوطو جانان	که درین سلسله دل نام پریشانی هست
کاه مشاطه گوی با صبا گاه بی دل	و مبدع زلف تر اسلسله صنیاتی هست
همچو آن یار که باشند نگران یاری	چشم داغ دل من در روی کافری هست
بسیچکه دست نوازش نکشید بی می	هست برگردن غیری گریختانی هست
نکشاید سر خسته مرهم یاران	داغ من منتظر گردن کدانی هست
ابر از مرع من آب دریغ اود	گو بدار دگر مرادیده گریانی هست
اول دشت جنون کرد زینالان	ما چو دینیم که شهر می بیابانی هست

هست دنباله روز مرگه من حق است  
هر کجا در چینی مرغ خوش الحانی هست

سود سر بر فم یار چنانی قسمت	سودن دست شده قسمت یا قسمت
دل که یک عمر بخون جگرش پرده	عاقبت بر سرم آورد بلا یا قسمت
استخوانم بجای بذر سگ کوئی بود	بعد مرگم همه را خود بهما یا قسمت
کرد از خنده لبست بر همه تقسیم	ز هر چشمم هست نصیب یا قسمت
بوسه مفت با غیا عنایت شد من	از تو دشنام خریدم بد عایا قسمت
با همه قرب ز لعل تو سحران فتم	تشنه مردم بلب آب بقایا قسمت

واقف آن تنم که در شش روزم بر لب  
آتش افکند بجاشانه مایا قسمت

جان من امشب بلب بسیار نزدیک است	خا هر از روز فراق یار نزدیک است
---------------------------------	---------------------------------

خواب دیدم شب که از هم بخت کوه غم طوطی	مژده ایدل و عده دیدار نزدیک آمده است
خانه تاریک چشمم باز روشن شد مگر	مکتب تنه این المان نزدیک آمده است
صحو شد از خاطر من محنت این راه دور	غالبانه المان دیدار نزدیک آمده است
بار نیغ امتحان امر و زیا فردا کشد	دقت رسوا گشتن انبیا نزدیک آمده است

گرچه واقعت کرد از کوی نو دوری خستیار  
گشت نه از دوری بسی نیر نزدیک آمده است

کس چون حسرت کش آن بعل شکریا بستم	ز هر دارم درد بان و نه هر که اظهار نیست
ایچ دل اسوده درد و زان چشم باز نیست	کش ندیدم کمز پرستان این بیان نیست
نیز زلفش از دل صد پاک بر دم شانما	بیج و تابی کرد و افتد لایق سرکار نیست
گفتش تار می بمن از گیسوی خود و طبع	گفت کفر ناقصت این لایق با نیست
نسخه بنویس ای طیب از بهر منجبت کش	داروی درد دلم در کایه عطار نیست
یا که یان محبت خوش قناعت پیشه ام	لطفت کن ما از نظر بر اندک مباد نیست
در هر بیم آن فراموش کن که باد و نجیر	خالی از مکتوب با یک بسته دیوان نیست
آن سپاهی پیشه را پوسته برابر و چین	تا نا گوید کس که این شیر جوهر دار نیست
چون نگردد خون نفس در غنچه منقار ما	عند یسبب غیری مادرین گلزار نیست
انی غنچه ان گر خواب من نمی آید شبی	یوسف خود را چیکو بچم بخت من مباد نیست

واقف از بهر خدا اگر سیه کنون بس کن

طاقتم دیگر حرف این حکایت را نیست

چشم دل و بگری آن خوش سپهر گریست	یعقوب کی برای سپهر اینقدر گریست
---------------------------------	---------------------------------

گر دید خاک دیر و حرم کل ز اشک من انصوح رسید دوش پئی منغ گریه ام یکبار گوش بر سخن من توان فکست صد گونه گل ز خاک در او دیده است	تا کی توان ز دست غمت در بدر گریست احوال من چو دید ز من بشیر تر گریست چشم در آرزوی تو غمی اگر گریست هر کس در آن حرم بربگ اگر گریست
--	--

واقف کنون بحالت خوب خنده بیند  
بیچاره هر چه داشت ز دل تا جگر گریست

رفتی و دل ز غصه پریشان نشسته است یار ب زود آه کدامی سیاه روز از یکسی من نه نشیند من کس رفتی چو گل تو خنده کنان غنچه سان لم از جلوه ات که یکنفس از پره رونه ای چشم یار طر فز بلائی گفت نه هم از پس که آفتاب جمال تو گرم شد باز آه دل ز پهلوی من از حرم شک ای گریه ریزی که ز دل عقده داشت ای دل مریه بزم تیان بعد ازین مریه	چنان در تنم اسیر نرندان نشسته است آن زلف و بهشت پریشان نشسته است نقشتم کبوی یار بدینسان نشسته است در فکر خویش سر بگایان نشسته است شد عسر پاکه آینه حیران نشسته است در گوشه بد و در تو پنهان نشسته است نور لطف بر بسایه میزگان نشسته است دیوانه سان به تنگ طفلان نشسته است این دانه چشم بر ره باران نشسته است آنجا هزار دشمن ایجان نشسته است
--	--

واقف امید بخیه و مرهم دگر نماند  
ز خرم چه دیده است که خندان نشسته است

<p>از تیر خنجر تیغ دم دروغ نشستن در دیده است          و اسن نون سخن لبریز گل گردیده است          ناله دارم که گوش بچکس نشنیده است          اگر د دل گردم که برگرد سرش گردیده است          بعد عمر که گریه خنجر من نمک پاشیده است          که تو چشمم حلقه زنجیر بهم ترسیده است          اختر من بر مراد دیگران گردیده است          در سر من تاب هوای زلف او چیده است          او یقصد کشتن من استین مالیده است</p>	<p>تیر و سینه های شکم ترا دیده است          تا در شنای سخن آن غنچه لب خندیده است          ساز قصه بزم بود و پرده عاجب ز نا بزم          طالع برگرد سر گردیدن بایرم کجاست          می کت حق نمک ثابت مروت را پسین          از کجا آوردی ایدل اینقدر دیوانگه          میکند آن مه پیمین در مجلس اغیار قصه          خود بخود دستار بر فرقه پریشان میشود          من برای خدمت او برگرد دامن زده</p>
--	--

راست گوید هر چه گوید واقف از احوال خویش

در هوای قیامت خوبان قبال دیده است

<p>از بزم در جستجوییت دل نه تنهارفته است          مانی نالیم از سنگین دیهانت ولی          بخت من چون شمع هر ساعت بسی لعل          کی دهم از دست اگر صد گل را بر سر زنند          بر سر کنج شک کی از چنگل شهباز رفت          تا نگار من تو بودی در گلستان عبودیت</p>	<p>عضو عضوم در تمنای نواز بارفته است          تا فلک شور شکست نبیشه مارفته است          و د آه من ندانم چون بالارفته است          ذوق آن خاری که از راه تو در پارفته است          بر دل من آنچه زان مهرگان گیرارفته است          تا برون رفتی حنا از دست گلدارفته است</p>
---	---

خمیر بیرون میزند واقف جنون من شهر

سیل اشکم بر رفت و روب صحرارفته است

در عشق نه تسبیح نه ز نار ضرور هست ایدل چه خوری خون جگر زین غم نپایان آن سرمه که سازند پئی روشنی چشم تا عشق فروشان همه بندگان کان پروای دل آزر دگیم هیچ نباشد از دیده چسبان سیل برانیم دران کو یک بوسه ز لبهای شفا بخش عطا کن آسوده دلان را نمک غم نخیشانند	نار سی یکف از طسره دلدار ضرور هست یکبار بان چنین اظهار ضرور هست در وی فتد ری خاک دریا ضرور هست یک جلوه ترابر سر بازار ضرور هست او را که رضا جوئی انیار ضرور هست ما را ادب آن درو دیوار ضرور هست از بهر علاج دل بیمار ضرور است بر خوان محبت دل افکار ضرور هست
---	---

صبر است دوائی دل بیمار تو وقت  
افسوس که کم داری و بسیار ضرور است

ز بزمش دل بسنی نشاد بر خاست ز بس نالیدم از درد اسیر برنگی ناله کردم در قفس دوش چنان در عشق شیرین کا گشتم ز رشک لاله میوزم درین باغ نشستی در چین بر بند ناز دللم عبوده است در پهلوش ستره بآه و ناله و فریاد برخاست فغان از بنده آزاد برخاست که رنگ از چهره میاد و خیر است که شور از ترنیت فریاد برخاست که او باداغ مادر زاد برخاست سجده است سر و با شمشاد برخاست نگاهش بر تونا افتاد برخاست	ز بزمش دل بسنی نشاد بر خاست ز بس نالیدم از درد اسیر برنگی ناله کردم در قفس دوش چنان در عشق شیرین کا گشتم ز رشک لاله میوزم درین باغ نشستی در چین بر بند ناز دللم عبوده است در پهلوش ستره
---	---

کمال واقف برم اکنون دلی را  
که از ویرانه و آباد برخاست

دل برد بیدماغی او همچنان که هست گشتم پیر و تاب و توانی بهمانند بر خاستم سبک ز سر جان یک یار راز و رون پیرده ز عشقم بدرفتاد گفتم علاج تلخی کامم بدر نیست نومید از قبول منشوای دعا برو	جانی غمنا و یار همان خصم جان که هست دان بی یقین جوان بدش این که هست بامن بچم ناز همان سرگران که هست می خوردن آشکار کند بهر نهان که هست خندید و گفت آن لب شکوفشان که هست باز هست همچنان هفت آسمان که هست
---	--

واقف غمنا چاره بجز جان سپردنم  
دل برد و بی دماغی او همچنان که هست

یار احوال دل زار کماهی دانست دل سرشکوه آن زلف مسلسل کشاد جام جم کاسه در یوزه آن زهد بود این زمانت خیر از حال سیر و فرات دل ما گشت گر قماربان عارض زلف با کس از کاهش دل حرف بگفتم بکن نگاه لطف ز چشم تو عجب می آید	ما گفتم تعلیم اسکی دانست ز آنکه این سلسله را امتناهی دانست که کد او در آن میگذرد شایه دانست خطا چه بر روی تو گویم چه عجز می دانست دید روزی که سپیدی سیاهی دانست دید هر کس که مرا با رخ کاهی دانست رحم یارب ز کجا نازک سیاهی دانست
---	---

واقف این سر آبی هست که خاصان  
سر لا هیوت ز پیر بنده الهی دانست

دل بهانه روز نرزد دشمن جانی دانست و امن پیر خسرات ز کف نگذارو	که ترا یار و نسلانی و نسلانی دانست هر که کم فرصت عهده جوانی دانست
--	--

از سودای دل خویش نباشی غافل همچو پروانه همان گرد سبزه می گردد وقت آنست که زین بزم سبک برخیزم ایک یک عمر توام دوست تر از جان بودی سعی در راز نهان کردن خواشم عیب است صد ستر سیرازان شوخ جدای می گردد دل ماتم زده را دی بگلستان بروم	سرب یار ازین نقطه توانی دانست اگر چه دل گرمی آن شمع زبانی دانست که سبک روحی من بارگرازی دانست تا چه گزینی که دلمت دشمن جانی دانست خاصه اکنون که فلانی و فلانی دانست تا دل از ابروی او سخنت کمائی دانست نغمه مرغ چمن مرثیه خوانی دانست
--	---

واقف از سر زبان گشای هیچ پیر  
توانی تو باین هیچی رانی دانست

غمخت نمی شود از من جدا قرین نیست گرفته دامن او صبح حشر خواهم گفت صبا پیام تو آورد لیک غنچه من مباش منکر داغ دلم مباد که من بکوی عشق بریز اشک و حاصلی نرود نموده است همه از طرف ابر پشانی قناده است نظری بر زهر شاخ گل	ز بهارم نرود در دهنش نیست کسی که ز دجسرای من آتین نیست نکره میل شگفتن دل حزین نیست ببینه چاک زخم گویمیت بید نیست پی زراعت تخم امل زمین نیست تو هم نقاب برافکن بگو جبین نیست هلاک تیر تو کردم که دل نشین نیست
---	--

نشین بگوشه منته شکار کن واقف  
که سید بادیه قدس اکمین نیست

افسوسم رفتمی فوق و بدین باقیست	پایم از کارشده سعی رمیدن باقیست
--------------------------------	---------------------------------

قامتم حلقه شد از مشق سجود در دست	همچنان در سر من ذوق خمیدن قیامت
عرق آلوده بیا بر سر بالین که مرا	هوس شربت دیدار چشیدن قیامت
مصنعت آخر شد و دل گرم تماشاست	شمع افروزی پروانه پریدن قیامت
شده نزدیک که از خود بدو خوابم	باز میل تو با فسانه شنیدن قیامت
ز امتداد شب بچران مشواید غمگین	که امید محروم وصل دیدن قیامت
گر براه تو زمین گیر شدم باکی نیست	نوبت پای زمر کرده دویدن قیامت
اشک گرم شده از گرمی نباشم نویسد	نوبت خون دل از دیده چکیدن قیامت

واقف از عشرت پری شده بیهوش

هوس دامن دلدار کشیدن قیامت

هر چپ بوی مهر و وفا در دل تو نیست	دل نیست د جهان که بجان نعل تو نیست
تعمیر دل نمی کنی ای خانان خراب	فکربنای خیر در آب و گل تو نیست
ای عیش رخت در دل من نبینی من	این خانه غم است بر و منزل تو نیست
روشن چسبان شود به تو سوز و گداز	شمع نیست دلغ عشق که در محفل تو نیست
بشکن خمای خویش ز خون طلال من	خون حرام بوا هو ساقا تو نیست
در روزگار قطره خونی که سنگ شد	بسیار جسته ایم بغیر از دل تو نیست
عزم سفر نمودی و تو نالم از فراق	یارب چرا دلم جرس محفل تو نیست

واقف به رزه پانه نمی در طریق عشق

ناغل حریف را قسم کامل تو نیست

گر چه از پهلوی دل صد گونه زخم محال	ای توان پهلونی کردن از آنکه دل است
------------------------------------	------------------------------------



<p> سرو من در سرزمین دل ترا یاد در گل است  شمع من یارب ندانم در کدامی محفل است  ریشۀ آن در گل است و ریشۀ این دل است  عشق بازان را بگر خواش مردن شکل است  بخت در خواب گرا همان من خفاقت است  پیش بالایش بلای آسمانی نازل است  دست شیرین کا تو ای کو کهن بر قابل است  پای من در گل فرو رفتست و دهنم دل است </p>	<p> با همه شوخی زیادم رفتت مفقود است  نیزه می سوزد بسی انشب چراغ خانه ام  سرو را با قاست رعنا می او نسبت کن  جان بحسب خواهش اغیار می باید پرد  داد من یارب که خواهد داد حیرانم هست  فدته نتواند شدن در روزگار و بلبند  حسن سبعت سنگ اہم صحت عشق ما  بر سر کوبیش بحال خویشتم در مانده ام </p>
---	--

چون زین راه پناہی بایست از سر گشت  
در طریق عشق واقف و ابریکس منزل است

<p> عمر آئین فدا داری نمی داند که چیست  دل هنوز از عشق بیزاری نمی داند که چیست  گر چه از طغی ستم کاری نمی داند که چیست  مرغ ما قدر گرفتاری نمی داند که چیست  در بشت افتاده بیماری نمی داند که چیست  چشم او عاشق گم داری نمی داند که چیست </p>	<p> یار هرگز شیوہ یاری نمی داند که چیست  یار با جان من از زاری بلب آدولی  خانہ کرده است باز پیازی از شوخی خرا  نالہ اش صیاد را دل تنگ گردانید حین  دل کجوی او زرنج روزگار آسوده است  خیل دلم را اسبان آہوان رم میدہد </p>
---	---

چشم او در کعبہ واقف می پستی میکند  
گما در پست آئین بیداری نمی داند که چیست

<p> اگر نہ عاشقم احوال من خواب چراست  ای شکستہ و جانم در اضطاب چراست </p>	
---	--

<p>بزللف یار بگوای صبا ز جانب من چو سیل اشک تو کردی روان دیده من همیشه از بر من بید رنگ میگذرے</p>	<p>کن شتم از سر دل با پیچ و تاب چهرست وگر میسر ز من خانه ات خراب چهرست تو عمر گز نه ای بی وفا شتاب چهرست</p>
	<p>میان آنکه و چشم پاک فرست نیست ترا ز دیده واقف چنین حجاب چهرست</p>
<p>اگر بقدر مسرت دل دیده ام میگیریت نیست امروزه کمی آید شبور از حرف عشق کردم از بهیشتی مردم کنون قطع نظر یاد ایامی که طوفان داشت شوق گریه ام شب که در دیکسی بر بسترم افکنده بود نی تو شب در مجلسی می بودم و بر حال من گر امید حاصلی از گریه عاشق داشته</p>	<p>ابر از کم رنگی بر حال دریا میگیریت دل بوقت خواندن یوسف لای میگیریت پیش ازین با بر چشم من میگیریت قطره و گریه میجو استم از دیده دریا میگیریت شمع بر بالین من است و نه میگیریت تا سحر که جام میخندید و دنیا میگیریت همچو باران دیده نخل از جواهر میگیریت</p>
	<p>همچو من واقف نشد در گریه سوا می لو که من در بیستون مجنون بجز میگیریت</p>
<p>ناهیست دل غن عشق با قهر و حاجت است راضی شدد بکشتن شان خط برون بیار از دل برای چون تو بتی نازی کشم دل خانه خداست در دل گرفته ایم خنجر که اری مژه چند ان ضرر نیست</p>	<p>سامان دیگر از پی این سر چه حاجت است در قتل من نوشتن محضر چه حاجت است ورنه مرا باین دل کافر چه حاجت است رفتن با احتیاج بهر چه حاجت است جای که چشمم است به خنجر چه حاجت است</p>

آینه دار طلعت جانانه گشته ام  
واقفت مرا بکسکد چرخ حاجت

<p>بنک تو صلیح و صلیح تو جنگ است فکر و اشتد بکن چو گل ز نهار مکن آهنگ مرغ خون دلم بی سراخا می نشا طم بین زیب دستار شاهد غم او ست بی تو نتوان بباغ رو کردن میر و م تا تو نشنوی نامم</p>	<p>من بقبر بانیت ایچچه نیرنگ است غنچه باش ایدل این چمن تنگ است که عجب لبیلی خوش آهنگ است باده در تاک و شیشه در سنگ است گل اشکم اگر چه بے رنگ است گل پریشان و غنچه دل تنگ است اگر از نام من تراننگ است</p>
--	---

بر سر زخمسوداغ او واقفت  
در میان دل و کجای جنگ است

<p>بقصد گشتن یار چون ز جابر خاست نشست و خاست کسی که دست آید چنان ز جو رتو آماوه فغان شده ام کلی بر نیز بجاک شهید خود بار چو آشنا که بتعظیم آشنا خیزد مباشن بخیر اناه من سرت گروم بلاک در تو که دم که بهر تعظیمش نشست با من بر خاست کرد غم دلم</p>	<p>ز موی موی تنم بانگ و جابر خاست سبخی بنشست و بعد عابر خاست که از شکست دلم شیشه ساند ابر خاست بعد چو تو گریه رسم خون بهابر خاست مرا چو دید سگ کوی او ز جابر خاست خبر بگیر که این دو دواز کجابر خاست اثر ز زاری و تاثیر از دوا بر خاست نشست بر دلم آن کرد باز تا جابر خاست</p>
---	--

	بر آستان تو ای شاه حسن واقفم نشسته بود گدای که بنیوا برخاست	
بی تو ام ذوق باغ دیدن نیست در دیاری که تیره روزانند شود از گردش فلک معلوم لکن آزادم از قفس صیاد ریخت رنگ فشرگی خوم هر که پیشیت زبوی گل گوید پیش رعنائی تو از خسیرت	ساز و برگ غزل شنیدن نیست صبح را طالع دمیدن نیست که جهان جای آرمیدن نیست که مرا طاقت پریدن نیست در نصیبش مگر چکیدن نیست سختش قابل شنیدن نیست سرور اتاب قد کشیدن نیست	
	نیست پوشیده حال ما واقف حاجت پیرهن دریدن نیست	
دل نمی دانم که دور از من کجا افتاده است بیرید چاک گریه با من همچو صبح ای سباز خرمی تشریف من را بچرخ ای مسلسل گیسوان ریحی بحال آکنید آه چها در جستجوی او پیریشان گشته ام اول بجز است از آن پروانه بدام لطیف اشک اگر مخفی میکند بامار است چشم بود واقف بلای از بلاهای هست	این قدر دانم که جانی در بلا افتاده است طالع دیوانگی ما هم رسا افتاده است بی تو گل بی برگ و بلبیل بنوا افتاده است این دل دیوانه در بند شما افتاده است دل نمیدانم که ز زلفش کجا افتاده است غنچه دمن تازه از گلبن جدا افتاده است ز در اول چشم او بر دمی افتاده است دل چه میخوابد بنباشن چرا افتاده است	

<p>هر چند که خون در دل و در دیده نمیست در عشق بیک طره ز کند ناله دل من من شرم تهیدستی خود را چه نویسم اگر وقت دم رنج به پیر رسیدن من کن و الله بسی تجربه کرده ام دروغ است</p>	<p>شادیم که تا هست غم عشق نمیست سازد محبت که در آن زیر و نبیست غیر از قلم دست بدستم قلمی نیست فردا است که از خسته عشق تو دمی نیست هر چند که یک و عده او بی قی نیست</p>
<p>و آفت برادر که بهر حال هنوز هست هر چند که خون در دل و در دیده نمیست</p>	
<p>گل بس که بی تو رنگ به پرواز داده است از پافگنه جلوه آن سرو قاتم باز بهشت می رسد این بوی جانفزا باو نشسته بوا هو سان گرم گشتگو سکسیت گرمه خون جگر میوزم هنوز آن سرو رفت از نظر اما خیال او آرام طعنه اشک مرا نیست لحظه لب تشنه می طعم بسد وقت من میا</p>	<p>آتش در آشیله با بسمل قناده است بهر خاستن مراقب است قناده است بیا او به پیش باو که بیان کشاده است عاشق چو شمع گشته خموش ایستاده است و عوای عشق از دهن من زیاده است چون سحر و پیش دیده من ایستاده است کز خاندان دیده بهجواب زاده است بیخ ترا کسی نه عبت آب داده است</p>
<p>و آفت گراز تو یار سپردن من بگو دلی داده برون خود دل نهاده است</p>	
<p>بگویش خواهر شتم از وفاداری نهیست نویزاری زمین چند آگاه نیست کی تمام است</p>	<p>و وفاداری مرا شد موجب خواری نهیست ز زاری حاصل گریه دیدن زاری نهیست</p>

مرصیاد بی پروا فکند و دقش تنها درین گلزار بد آب و هوا ناچشم واکردم آسانی دلش دادم بامید وصال آخر دلارام هست یار از بهر غیر ایاری من	که تا ننشستم رنج گرفتاری ز بهی قسمت ندیدم همچو نرگس غیور چاری ز بهی قسمت ز بیم حیر جان دادم بشو انچه ای قسمت که مرسته است بر غم دل ازاری ز بهی قسمت
--	--

هو اوارش شدم در آن بید در من وقت  
ببادم داد از جرم هواداری ز بهی قسمت

باب رسیدن این جان از نزدیک است ز جمع اهل دل ای نور دیده دور مرو بعجز بر سربالین من بیاریدش به نیم کام لب رفت عمر خضر مرا	اگر نام آنیکه شب بجز یار نزدیک است بیا که تفرقه روزگار نزدیک است که جان سپردن این به قیارت نزدیک است که گفته است ره کوی یار نزدیک است
---	--

اگر چه دو ز فدا ده است دل ز من وقت  
خوش است خاطر من چون بیا نزدیک است

در سر هوای رفیق با غم نماده است یاران همه ز پیلوی داغ نمیده اند ای باد حرف بوی بهاران چه میزنی من رو بلا که زار نهسم با کدام رو	مشغولم انچنان که فراغم نماده است پروانه بگرد چیرا غم نماده است ناچند بشنوم که داغ نماده است که باده در دهم با یا غم نماده است
--	--

تا کی تلاش کنم شده خود کند سکته  
واقف دگر دماغ سر غم نماده است

اگر ز بهر دبی شکر توان گفت ورسنگ زنی که توان گفت	
---	--

<p>آه که همه اثر تو ان گفت اشک که همه شر تو ان گفت حاشا که تر ایشتر تو ان گفت</p>	<p>از بیم تو زیر لب شکستم از باد تو شب ز چشم من ریخت یا حوری یا پری باین حسن</p>
<p>پیش تو ز ناتوانی خویشت گویم سخن اگر تو ان گفت</p>	
<p>آه ازین آه که بی تاثیر است فلک پر عجب بی پیر است تاری از زلف تو ام زنجیر است خوب که کشته نشود اکسیر است</p>	<p>صحبت غیر یاد گیر است کرده پا مال جوامع روان را از تو مویست مراد ام گویند نفس را خاصیت سیاه است</p>
<p>ردیف جیم عربی</p>	
<p>با بروی تو بود نازمچنان محتاج بشمع داغ درین تیر و خاک ان محتاج بیک اشاره بروی آن کمان محتاج اگر چه بحر نباشند بنا و دان محتاج بسان شمع نیم من بهر زبان محتاج برای کسب نشاطم زعفران محتاج من آن نیم که شوم جانب خان محتاج برشته سوخته و دلداده بی زبان محتاج</p>	<p>چنانکه تیر بود جانب کمان محتاج در میدان صبح و زنجیت سیاه و ماند من آن شکار ضعیفم که هست کشن تر نشو و قلمت آب می خورد دل من ز سوز دل همه شب حرف میزنم تنها ز بس که ریشه دوانید غم بسینه مرا ز شوق گلن بچمن بستم آشیان ز منم که عشق نماده است نام من ا</p>

یارب زلف کبیت مسلسل بیان موج کمی داده اند در کف دریاعنان موج زنجیر آب گشت زنجیت لبان موج هرگز نبوده است بدریا نشان موج	کله پی نشد که ختم شود داستان موج در فتنه عالم گذران رایحه خستیا از دیدن تملطم شور حینون من روزی که چنین بجهنم ما گشت آشنا
---	--

زین بحر واقف آنچه گزشت است بر سرم تقریر می کند بروانی زبان موج
---

غصه را گو که ازین غم که گم گیرد باج کلمات نیست که از باغ ارم گیرد باج این دیار نیست که نیشش ز لقمه گیرد باج وقت آنست که ز آهوی حرم گیرد باج	تا بکی از دل ویران بستم گیرد باج سرکوی تو که عشرتگاه ایام دل است شور در کشور ما پیش غرابار رنگ چشمست از حد گذرانده است زیشوخی را
--	---

سن گدانی در آن میکده واقف که ازو هر که جامه بکف آورد ز جرم گیرد باج
--

ردیف جیم فارسی
----------------

با طالع بد شک شباهت هیچ مار از سیده است نمیراث پیر هیچ صد آه که این نخل نیاورد شمر هیچ معلوم نمودم که پدر یوح و پیر هیچ بر آتش مآب نزد دیده و پیر هیچ	در زاری خود و اسی ندیده ام هیچ ایجان برادر بجز زانده و غم در هیچ امید بسی داشت دل غم زده آزاره تحقیق نسب کرد و نام نهانی مان بیگانه ای از بس که اثر کرد و مردم
---	--



بر شیشه مانسنگ چرامینی بپنج	واقف درین نیست بجز خون گلیسج
تا داغ حبائی حکم سوخته واقف در خاسته مابوی کباب است دگر هیچ	
<p>دارم گاه از خوی بدیاری دگر هیچ مانده عشیقتم بود کلبه مارا چون آنکه بر خاطر ما گردی نیست ای عشق نفس دهنم اماده نشود جنسه که خرباری آن سود و دوست شیرازه اوراق پریشان دلم را در جبهه خون شد دل از دیده بخت جستیم نشان از کمر آن بت کافر بهر در شبهه شیهه خدا را سرم از تن آرنج و لیفان گل ازین بان عبدان باز آنکه نمانده است ازین دل شال خواهد بدعا این دل افکار همیشه از سیاب جهان آنچه بآتش توانست کنجی و کتابی و سفر انعمی و مغانی جان کندن من آه چو فریاد بنیاد مرغان هوس اهرم ترا دکن از بند</p>	<p>خوابم که دهد ز خصصت المهاد دگر هیچ با عشق رقم برود دیوار دگر هیچ قانع شده ایم از تو بدیاری دگر هیچ یکبار بزن زخمه برین تار دگر هیچ عشقت درین شبهه بازار دگر هیچ کافیست ز گیسوی تو کینا دگر هیچ اکنون منم و صبر جا دار دگر هیچ دیدیم همین رشته زار دگر هیچ بر روش مرا نمانده هیچ جا دگر هیچ مانیم و همین سوزش خار دگر هیچ جانی ز جهان بهر تو نپار دگر هیچ گر می زنگد آن لب یا دگر هیچ شد منتخجم دفتر اشعار دگر هیچ جان میدهم از دست زبانی دگر هیچ بردم ز جهان سرت بسیار دگر هیچ دل در نفس سینه نگار دگر هیچ</p>

بر پادشاه بهیچین بدستار و در کزنج	آثار بهیچین گشته با خاک بر بر
واقف اگر آن شمع تر گریه به پسر از سینه دم سر در برون آرد گریه به پسر	
روایت حاضری	
آفتابی سرزد از چاک گریه به پسر میکشتم از سینه آه سر دو خدایم چو صبح یکنفوس بر خوان تو ای پیر خرمه چو صبح گر رسی خندان بدو چشم گریه به پسر	عاقبت گردید پیدای داغ پنهان چو صبح صلح از مهر تو دادم شادی و غم را بهم یاس بکرو جان نباید به مهری صرف کرد شمع آسنا میگدازد گریه ام قست دل
در بساط طعم گریه واقف غم آه سرزد دلکشای غنچه های این گلستان چو صبح	
روایت خاند معجمه	
چیز توئی نهی آنجا قدم چو گشتن مباد چشمم تر اوسد آستین گشتن نظاره میکنم زین باغ گل چو گشتن مگس چگونه بنشیند با گلچین گشتن مگر نظاره آن دمی آتشین گشتن چه داغ می نهی ای لاله چو گشتن	لبوی او نبود جبهه یازمین گشتن بروز ماتم من زینهار گریه میکن سنان بدوشش شسته است که چو گشتن بهوس بگیرد لب او دلییر میگردد ز راه دیده مباد او چشم در گریه غلامی از تو ندارد قبول عارض مباد

<p>نصیحت من مخجون اگر کن وقت مباش با من دیوانه بعد ازین ستاج</p>	
<p>بست هنوز نگرییده بود از پان سرخ زهی ز شرم لبست لعل در نشان سرخ بهر کجا که بکشد اشک او و مدلاله بنیاد لعل تو خوان دل آفت در خورم رسید عید و مرا نیست جامه رنگین ز بسکه خون عزیزان گرفته برگردن</p>	<p>که باز خون جگر داشتیم دندان سرخ ز خجالت و همت غنچه دگلستان سرخ کسی که چشمم کند بر عذار خوبان سرخ که استخوان بنم شد چو شام جان سرخ مگر ز گریه کم جیب سرخ و دایمان سرخ شده است یوسف مارا چو گل گریان سرخ</p>
<p>خطا کنند بعین نوشته از شجرف ز بسکه چشم نمودم بروی جانان سرخ</p>	
<p>رویت وال ممل</p>	
<p>خوش آنکه برویت نظری داشته باشد اورا بجفا این همه بدنام سازد تا صبح چه دهی پند که از دیدن خوبان لب تشنه تیغم نخورم آب بقا را در هر قدمی همچو جرس زار بنالد تا صبح شدن تاب ندارم چکنم آه خوبان نکنند این همه پید او بجا شوق</p>	<p>یا از سر کویت گذری داشته باشد شاید که وفا هم قدری داشته باشد من صبر ندارم و گری داشته باشند ترسم خراجم ضرری داشته باشد آنکس که چو دل به سحر داشته باشد گیرم شب هجران محضی داشته باشد این شمر اگر از گری داشته باشد</p>

آن شوخ بستم شیر ستم آب ز سر داد	از تشنگی من خیسری داشته باشد
از دل غم ستم تجربه غیر مفر ماے	او کیست که چون من جگر می داشته باشد
بار و برش سنگ زد دیوار و در نیز	با سنگ دلان هر که سری داشته باشد

واقف قدر عشق بیاموز بهایم

خوبست که آدم هنری داشته باشد

بهار آمد ز خویش آشنایان خواهم	که گل بوی تو خواهد داد من ایوانه خواهم
نخا هم از سرمه ای کیسوی تبارن	خدا ناخواسته اگر چه بگریم شانه خواهم
مشراب صاف که پیرخان اردو بی از	تقاعت پیشه ام دردی کش میانه خواهم
چه شکا با بخود آسان پسندیدم	که خواهم شد بسند خاطر او یانه خواهم
با بید که بوسم لعل با رگی ساری را	شوم چون خاک ف خاکم گل شود پیمانه خواهم
زینجا دید چون ز خواب بویوسف را	کزین خوابی که دیدم عاقبت افسانه خواهم
شی دیوانه چون من ای نصیحت گو گوینم	گمان اری که از پند تو من فزانه خواهم
ز یک لطفی که فرمودی بخود همسایه ام	امید هست که ز لطف دیگر پنجه خواهم
مال من خدا داد ولی در شانه می بینم	که از زنجیر کیسوی کسی دیوانه خواهم
شدی چون شمع ز غم غزل و عشقت از	نخا هم کرد و روی تو گریه وانه خواهم

هوا می شایم واقف ز جاک می بزرگ

تقصیب گدائی برد جانانه خواهم

صبا کجاست کز آن نقاب بردار	شود که طالع من سر ز خواب بردار
که بخت خفته ما را ز خواب بردار	مگر هیاز رخ او نقاب بردار

<p>که بار غم ز دل شیش و شات بر آورد          کمر او مانع که ناز و عتاب بر دارد          دماغ سوخته بوی گلاب بر دارد          که سیل خانه مرج چن جاپ بر دارد          مرا از خاک مگر بوناب بر دارد          بدوش هر که سبوی شربت دارد          خدا تر از میان ای نقاب بر دارد          چه بهره کور سواد از کتاب بر دارد</p>	<p>بغیر پیر معان دیده جو انمردی          بران سرم که ز دست تو کشم دل          چو آمدی عرق سرد کن که تا نفس          علاج گر نیمن کن مگر نه نزدیک است          نمی کنند عزیزان بخواریم رحمی          ز بار محنت ایام گردد آسوده          میان من و او طرفه حائل افتادی          ز حسن نوحه او بی بصیرت فیض زد</p>
<p>چگونه بین که جگر تشنه میروم و وقت          بواوی که خضر نیز آب بر دارد</p>	
<p>یادش بخیر خاطر من شاد میکند          می خور که می ترافرح آباد میکند          اکثر بر آتش دل من آباد میکند          مسکین دل من است که فریاد میکند          هر دم دعای دولت عیاد میکند          روزی هزار فاخته آزاد میکند          کی شانه یاد طره شمشاد میکند          ویرانه دماغ من آباد میکند          نام ترا چون نام خدا ایا میکند</p>	<p>هر چند او مرا به بدی یاد میکند          بشنو که پیر هر چه ارشاد میکند          در عشق پند گو من آباد میکند          شبها بکوی او نبود شور یا سبک          زان اخنی که بلبل مکرده در نفس          روزی مگر تو جلوه کنی سر و چین          کم کرده آشنائی زلف تو خوشتر است          من خاک راه باد که گاهی بوی بار          ای بت چه آفتی تو که دل بر صبح شام</p>

<p>مشنو حدیث غیر که از بنده نقل کرد از بس که طبع یار مکرر پند نسبت مشیرین بزم غوطه خور اگر شکر خود</p>	<p>اکثر دروغ خود بمن اسناد میکند هر روز جوهر تازه ایچله میکند چون باد تلخ کامی من را د میکند</p>
<p>واقف ز عشق سرو قدان سونخم ولی خاک سترم چو فاخته من را د میکند</p>	
<p>آن شمع ز دل ما چه خبر داشته باشد در خواب نایدا که شبنم جلوه یوسف از اشک میرسد که در دل نه چرخ آورده دل امر و قیامت بسز دل در بر من همچو جرس می طبلد امر از شوخ چون آنکه گریبان کند چاک ناصح که کند منع من از زندی و سستی آنکس که بود بخیر از زلف چلیپا</p>	<p>طفل است ز دنیا چه خبر داشته باشد از حال زلیخا چه خبر داشته باشد ابن قطره ز دریا چه خبر داشته باشد تا از غم من و دا چه خبر داشته باشد زان رهزن دین تا چه خبر داشته باشد از دامن صحرا چه خبر داشته باشد پیدا است کنزینما چه خبر داشته باشد از نهب ترسا چه خبر داشته باشد</p>
<p>بسیار سر اسیمه رسید اشک تو واقف از حال دل آیا چه خبر داشته باشد</p>	
<p>من و اشکی کز وجبگر ریزد من چو گریم دل و جبگر بارم گر به بسید سیتی ما را من چو گریم لب تو بر غم</p>	<p>من و آهی کز و شتر ریزد او چو خند و گل و شکر ریزد آب از دیده گس ریزد نمک از خنده بیشتر ریزد</p>

	<p>که ز چشمم دل و جگر ریزد تا کی اشک بے اثر ریزد بهمچو شانه گز و نثر ریزد که بدام تو بال و پر ریزد</p>	<p>چه کنم آه حکم عشق این است من ازین دیده سخت بیزارم می چکد لخت دل ز مهر کاغذ طائر قدس آرزو دارد</p>
	<p>بهمچو گل دفتر دلم واقف ببسی ز یک دگر ریزد</p>	
	<p>ماتم زده نوچه گری هست بگوئید سودا زده در بای هست بگوئید دل سوخته خونین جگر می هست بگوئید بر بستر غم مخموری هست بگوئید در دهر چنین چشم نری هست بگوئید زینگونه اگر مشک نری هست بگوئید اگر زانگاه امید نری هست بگوئید</p>	<p>با حسرت من گرد گری هست بگوئید در شهر شخا چون من بد حال نکو یان هم رنگ بان لاله که از تربت من است احوال من خسته اگر یار به پدید ویران شده صحرای سیلاب شکم خون الی می چکد از زلف سیاهش از دیده خود آب دهم نخل و قارا</p>
	<p>در کوچه آن زلف لبان دل واقف آتش فتنه بی پاوسری هست بگوئید</p>	
	<p>کیس وین بایر بیامان نمی رسد صد شمع سوختیم و بیایان نمی رسد هرگز نفیض چاک گریان نمی رسد آتش فتنی بطرسه خوابان نمی رسد</p>	<p>در کشور تو در بدریان نمی رسد مارا درازی شب هجرت تو داغ کرد صبح بهار گرچه شود دلکش و س زین تیر و روز نامر می بجای بود</p>

<p>بازلف یا بس که درست است مردم زنگنه ندگی ای چون انسی است شوق پاره انصاف زخمی بر بوده ام ز تو لیکن مغلسی ارم بر خویش آکنه باسانت</p>	<p>بیچ آفتی بر بخت پریشان نمی رسد زین جان ناتوان که بجانان نمی رسد ناجیب هست چاک به امان باغیم که دست من نبکد ان نمی رسد دیدم یکی بحضرت انسان نمی رسد</p>
<p>واقف ز آه بی مسمان ما پیرس جائی چو تیر بے پرو پیکان نمی رسد</p>	
<p>ازین گزینخت ناسازم بمن جانان نمی سازد باین ناسازی طالع چنانم آه حیرانم مرا بایذ صحرائی چون هم آن طرف رفتن ز تعمیر دل و بران من ای سپند گو بگذر خدا را سایه خود ای همایرد از فرستم ز ذوق کشته گردیدن کفن پوشیده ام رسد تا بر لب ما خنده همچون زخم خون گریخته عزیزان و فراق یوسفی به در دینم</p>	<p>سر م با تن نمی سازد تنم بجانان نمی سازد که گیسو بس بر دوش سازد بمن جانان نمی سازد که پاییم هرزه گرد افتاد با امانان نمی سازد نمی سازد بمن ای خانه آبادان نمی سازد سر شوریده دادم که با سامان نمی سازد ولی بر جسم من شمشیر را عریان نمی سازد با خونین لایان هرگز لب خندان نمی سازد مراجای بغیر از کلبه احسزان نمی سازد</p>
<p>مرض عشق او واقف غریب خود داد بمزدن میدهد تن لیک باد را بنمیداد</p>	
<p>دور از تو روزگار بمن آنچه خواست کرد بکبار بار در حرم و سل یا فتم</p>	<p>دوران نابکار بمن آنچه خواست کرد گردون فتنه بار بمن آنچه خواست کرد</p>



آن زلف آید از بمن آنچه خواست کرد آن چشم دل شکار بمن آنچه خواست کرد یارستم شعار بمن آنچه خواست کرد نترکانه آن سوار بمن آنچه خواست کرد شبهه ای انتظار بمن آنچه خواست کرد	نگذاشت آه یکسر منو تاب و طاقتم خالی نمود بر سر من کیش غمخوار از پا فکند و خست دزد و لبنت کشت و خست مرکب دو اندو آمد و غارت نمود و رفت یک روز یار زاد مرا و عده وصال
--	---

واقف ستم شرکی اینبار بر طرف  
انصاف اینکه یار بمن آنچه خواست کرد

مسره را از دهن مار بدرمی آرند کی مرا چشم سیاهان بنظر می آرند پا گرفتند به بیستم چه شرمی آرند قره و وصل از آن ماه مگر می آرند طرف زهر نیست که از تنگ شکری آرند کز برت خشک نهان دیده ترمی آرند کین مناعیست که از جای دگر می آرند اشک در دیده بعد خون جگر می آرند بینوایان تو چون روی سفر می آرند ناله بینی که چسان شب بحر می آرند که چسان تاب تو ای شمع بسوی آرند گاه گاه به کله پیش تو گر می آرند	آن کسانی که دل از زلف تو برمی آرند من گرفته ام که ز غم سوختم و سرمه شدم در زمین دل من تازه نهالان اسید خواب دیدم که شبستان غم روشن شد سخن تلخ تو آنانکه رسانند بمن چشمه آبجیاتی و ازین شربت باد گویمت از چه بشهر تو وفا کیاست بچه سر یابید و از دکان تو نماسند بر کمر نوشته از تحت جگر می آرند یکشب ای ماه بجای سوسنی عشاق بیا آه من بر پدر و مادر تو می گویم جان من گوش بگیر از سخن دل شدگان
---	--

باد های که ز خاک درت آلوده بپسند	و دیده اند که همه کس بصری آرند
واقف از طور نکویان نخوژی بازی را عاقبت بر سرست این قوم حشری آرد	
ترسم که طاقم زغم بایکم نشود ز خشم مراد و زنیانی نمی رسد از بس که مرغ بوسه گران که دیوان ای کاش سرزند ز بیان تیغ استخوان یکبار پیر پرشش احوال من بیا یوسف لقامی من دم بر من حذر ای دل رسید نوبت دیوانگی ترا	خون در تنم زگر بیا بایکم نشود جانا اگر زلف ثوبت زکم نشود نزدیک شد که جوش خرد که کم نشود تا پیش یار عزت اغیا کم نشود باشد که بار این دل بیا کم نشود می ترسمت که گرمی باز کم نشود کاری مکن ز رونق انکار کم نشود
واقف بسجده خاری بسیار کرده کافز مشو که عزت ز تار کم نشود	
گر چنین اشکبار خواهد شد رحم کن ورنه سیل گریه من جان من غمیرا من خنجر و عده وصل می دهی لیکن دل نخواهد ز چشم او جان برد داغ او را چرا دهم از دست فاتش را بچشم کم منگر	دیده ابرو بسا خواهد شد آفت این دیار خواهد شد سینه من و کار خواهد شد کارم از انتقار خواهد شد گر بیا بسوار خواهد شد که چیدان غمزار خواهد شد فستنه روزگار خواهد شد

<p>جامه ساز تار تار خواهد شد</p>	<p>مطرب این رنگ گریزان تار</p>
<p>کار دنیا چه میکنی واقف آخر این کار بار خواهد شد</p>	
<p>در بزم تو پروانه پروانه نسازد نخ و رتوباشیش و پیمان نسازد آشفته زلفیست که با شانه نسازد تیر تو از آن پیلوی دل خانه نسازد دل را چه خیال است که دیوانه نسازد دیوانه دل من که بجایانه نسازد در عشق تو لیلی بسپه خانه نسازد</p>	<p>در کوی تو دیوانه دیوانه نسازد محبوب تو هرگز نشیند بگل و سرو سودا زده ام ساخته نگین و علق همسایه بار بار مصیبت تو نشاند آمدند چنان خیال تو پری و آ از پیلوی جان گریز عجب نیست رم میکند از دشت ز سواد تو میخوان</p>
<p>غیر از دل واقف که تنگ است ز دنیا دیوانه ندیدم که بوی پرانه نسازد</p>	
<p>دیده از خواب پریشان بر نخورد کشتی طاقت لطف فان بر نخورد هر که با سبب ز نخله ان بر نخورد بیت با خار مغیلا ان بر نخورد ز خم خورد و با مسکه ان بر نخورد عمر بگذشت و اطفال ان بر نخورد دلبر برگشته فرغان بر نخورد</p>	<p>تا خیال زلف جانان بر نخورد خشکی طالع تری کرد ای دریغ بر نخورد از نخل عمر خویش در بیابان پامی من بسیار گشت شو رنجت های دل بنگر که او بر دل دیوانه جسم آید مرا طالع برگشته دارم زان بمن</p>

واقف دیوانه را جستجو بس

این جان خاند ویران بر نخورد

رسید غم ب سرم بچین بر چه خواهم کرد تو خود بحضرت او میروی چه میدانی بجیرتم که باین دست و دل که رفته و کار ز رشک خواری اغیار میخورم دل خوش ز درد دوری آن نور دیده چون بخت در انتظار نشستم بر آستانه او ز اضطراب محبت که میکنم نهان	باشک شام و باه صبر چه خواهم کرد که من ز رشک تو ای نامه بر چه خواهم کرد تو ناگهان جو در آئی ز در چه خواهم کرد نشوند پیش تو گریه مست بر چه خواهم کرد اگر دو دیده ببارم دگر چه خواهم کرد اگر ز خانه نیاید بدر چه خواهم کرد اگر ز سینه دل افتد بدر چه خواهم کرد
--	---

اگر جنگ دل کافرش روم واقف

بناله که نداد اثر چه خواهم کرد

می بری دل را و دانهم که نظر خواهی فلند ثبت سازم سرگزشت خویش بر لوح ای پسر از شعله حسن تو روشن شد مرا در پی من گر چنین خواهی قنای از شور عشق گر چنین طاقت ز ما خواهی از تاب کمر	از نظر خواهی فلند و در بدر خواهی فلند گر بدانم بر سر خاکم گداز خواهی فلند کاش اندر دو دمان بوالشتر خواهی فلند صد بیابانم ز مجنون بیشتر خواهی فلند کوه تمکین بتان را از کمر خواهی فلند
--	---

ای کمان ایر و بیک واقف از شوقی

پیش تیر آه او نه سپر خواهی فلند

شب بر سر کوی تو کسی گرم فغان بود	چون نیک بدیدیم دل سوخته جان بود
----------------------------------	---------------------------------

<p>این دولتم از سهمی بخت جولان بود بیدار نشد بخت که در خواب گران بود در کشور دل ورنه عجب امر جان بود صد شتر الحاس ملادرگ جان بود اینست فلانی که ز خوابان جهان بود روزی که بطغلیش یکف نیز و گمان بود خواری کش اینامی زمان چنان توان بود این دل که نظر کرده پیران جهان بود</p>	<p>افتاده مراره بدر سپیر خرابات در ناله و مندراید نکریم قصوری امروز پیرا شوب شد از دولت عشقت امشب که دلم زان مشو با دشت سیمیت فریاد که چون ریش بر آری تو گویند گویم که زنی ناوک فانوش بدلم خورد کو تو شسپسری تا یکشم بار غمش را دعشق جوانی شده باز یحیی طغان</p>
--	--

واقف چه شد امر و زکشت افغان

جنانا که دی روز مرا خفت جهان بود

<p>پی هر کس که شد دیوانه صحبت رانمی شاید دل بیار من شاید عبادت رانمی شاید چه جای دوستی یک کس عبادت نه شاید گفت خاکم گمرازان رحمت رانمی شاید که بی عشق آنکمی بریزد یارت رانمی شاید متاع کاسه می دارم تجارت رانمی شاید که چون فرزندان بر بند نصیحت رانمی شاید</p>	<p>ز دل پیلو تنی کردم که الفت رانمی شاید برای پیش احوال من گاهی نمی آئی بکلفت بر طرف بسیار دیدم اهل عالم را بیفشاندی سرشک رحم و زنجی فرار من چو گشتی بوالهوس را بر رخا کش مویانا بشهر و لبران جنس فار چون برم یارب مگر دم مانع طفل مرخص ساز که چه گردینا</p>
---	--

خیال از دلم نه شسته یزین می رود واقف

مگر این خانه یکدم به رحمت رانمی شاید

باسن آن ماه مهربان گردید تبر و نامم آنکه بر نامش پازیر کار تا نیفتاده است سبک از تن سر را بردار دل پی جستجوی تیر کس در هوای های ناوک یار پیش پیر میان عجب آبست تا گدشتی سواره از نظم آفتد رطفت دیدم از صیاد قاظم است بود همچون تیر دل و جان صرف خدمتش کردم دل بدنبال او زیافتاد	بر مراد من آسمان گردید روز اول مر از بان گردید گردد آن شوخی می توان گردید بی تو بردوش من گران گردید رفت چند آنکه بی نشان گردید پیکرم مشقت استخوان گردید پیر خور و ز جوان گردید اشک من مطلق الغان گردید که قفس بر من آشیان گردید زین خوش را و تباکان گردید تا غم بایر میمان گردید تا توان داشت تا توان گردید
--	--

بددے کرد طالع و واقف

باسن آن ماه مهربان گردید

روزی از روی تو من قطع نظر خواهم کرد تا یکی شام رقیبان ز تو روشن بینم تیره احوال پریشان ز درت خواهم رفت تا چون کس نخورد از رخ تو بازی را در غم عمر که دادم ز بهوایت برباد	مهر و پیرینه ازین سینه بدر خواهم کرد کارت ای شمع بیک آه سحر خواهم کرد پیش هر کس کله زلف تو سحر خواهم کرد بجریان ز غدا تو خسر خواهم کرد اگر دهم مرگ امان خاک بسر خواهم کرد
--	---

<p>بر خود این زهر گوارا چو شکر خواهم کرد          ناز برداری معشوق دگر خواهم کرد          بی نیاز اندر پیش تو گذر خواهم کرد          یعنی از بوی تو بسیار حذر خواهم کرد          من درین کار لب تشنه جگر خواهم کرد</p>	<p>گر چه دوری ز تو زهر است بالا لیکن          بعد ازین گرچه سوخا شقیتم خواهد شد          بخت بد باز بگویت اگر آرد مرا          گل نخواهم پس امین پیش مشام آورد          سخت کار نیست مصوری ز تحقیق تو دل</p>
<p>خشک لب میروم اینک در فضا          پیش هر کس تبظلم مرقه تر خواهم کرد</p>	
<p>توقع نیست کان نادره مندم آفرین گوید          چنان نام که فی از بند بندم آفرین گوید          باندازی که آن بالا بلندم آفرین گوید          چنین گزیر بن مو کو سپندم آفرین گوید          که چون وی نوید جای بندم آفرین گوید          که دام حسنت خوان گردد کمندم آفرین گوید</p>	<p>اگر در آتش شوقش سپندم آفرین گوید          تو کو شتی گر لبه یاد من بی بر که اندازی          کنم فکر لبندی در ادای وصف بالا شین          و کز سید قصاص غم او میکنم خود را          مرا صحرای مست میکند لیکن عجب بنو          چنان تن دردهم از یاد زلفت با کز آفتاب</p>
<p>چه شکلهای که آسان کرده ام بر نوشتن          ولی مشکل که آن مشکل سپندم آفرین گوید</p>	
<p>روزی که بود نام قدت در جهان بلند          خواهد شدن عیارم زبان آسمان بلند          چون شمع گر چه شعله شد از استخوان بلند          آهی نشد بجا تم با یکسان بلند</p>	<p>سروی نگشته بود دین گلستان بلند          هر کس سری کشد ز زمین بر وز حشر          روشن نگشت بر تو تب جلگه از من          اشکی ز در و درون ما بر زمین نیست</p>

جز آه حسرتی که ز عمری گذشته ماند بیرم ز زندگانی خود سیرگشته ام	دو دمی نشد ز آتش این کاروان بلند نیغی مکن بقصد سرم ای جوان بلند
---	--

انجام لاف نیست بغیر از فسرگی واقف بسان شعله ساقی بانی	
--	--

چسان ز غم نفس خوش که به بیان رفتند نه سرو ماند درین گلستان آب و دل نصوت ز رخ و زغن گوش شد خور آید کنون به تیرگی حال خود بسیار ایدل سخنوران که به سرم گرم گفتگو بودند تو بر زمین زخرد یار خویشتن ماند خزان رسید و من آزاد گشته ام گشتن تو درین انجمن دلایبیست	مرا گداخته شد تا یکان یکان رفتند در یغ و درد که پاکان استان رفتند مزار حیف کزین باغ بلبان رفتند که روشنان همه زین تیره خاکدن رفتند چو شمع کشته ازین بزم بی زبان رفتند مجرانان چو سیما بر آسمان رفتند ولی چه سود که گلها ز بوستان رفتند کناره گیر که احباب از میان رفتند
---	--

مدف شد از پس مرگ استخوان مین آید خوشا بحال کسانی که بی نشان رفتند	
--	--

ز هر کسی بچیان یاد گاری نام نظر بلبله ز گل همیشه از آن ارم زدیده میرومی زمین دل گدازیم تو آمدی دلم از سر گرفت سوار کنند روز مرا تیره تر شب خواب	لبوی یار ز ما هم غبار می ماند که یار به بدل دافدار می ماند دو اشک بر مرده یاد کناری نام که روز وصل بغض بباری نام باین و تیره اگر روز گاری نام
---	---



بد و چشم تو یکدم ندیدم گشایش بیا به سپهرش من نه بعدی چند از اینکه غیر به نرم تو بار یافته است بزلت تو که بود کوچه و پریشانی	دلهم بگردم بیچاره واری ماند نه من نه شوق تو نه انتظار می ماند همیشه خاطر منی پیر یاری ماند نه دل پرش بر برای چه کاری ماند
--	--

شبی بکلیه واقف چرخ می آید  
که از برای تو زار و تزار می ماند

بست میخورد جفا سوگند تشنه تیغ آبدار تو ام نه هر اسد دلم ز نار جفا و اکشتم از لب تو دشنامی کرد بیگانه چشمت از خوشم و عده را تو دغا نخواهی کرد شده ناسور زخمهای دلم چیز خواهی دروغ باقی کرد همچو تو شوخ میزانی نیست بس کن ایدل زیت پستهها	بهر دم میخورد و فاسوگند بشپیدان که بلا سوگند بجگر داری و فاسوگند بزیر دستی و فاسوگند نه نکه های آشنا سوگند می خوری بی وفا پیر سوگند ببستر زلف مشکس سوگند با یکی وعده تا کجا سوگند به تو ای شوخ میز سوگند بجند امی دهم ترا سوگند
--	--

واقف از حال دل چمی پرسی  
دل ندارم بدل ربا سوگند

اشکم بسیر دویده محیوب می رسد  
کرس بلای ز سخی محیوب می رسد

او گر چه بپلویم نشیند بکماناز شکر خدا که روزی بخون ماز زینسان که گوشتی ز گریبان کشید ما ز درد دوری طاقت گذار	تیرش دی برد دلم خوب میرسد گر سنگ و گاه خشت و گوی چوب میرسد دستم کجا بامن مطلق میرسد آن محنتی که مانده زایوب میرسد
---	--

واقف مگو که قاصد جان این نگ کرد گر نهست سر نوشت تو مکتوب میرسد
---

گر کنی مهر و وفا می زیبد عشوه و ناز و ادا می زیبد راست کوس و کد امی بینی پای یوس تو اگر دست دهد ششجست آینه جلوه اوست قدر عناسخ زیبا داری سرد از رشک شما جامه گشت مهر خورشید بجز داری خوی بد چون تو نکوروی را همچو من گلبن رخسار ترا	در کنی جوهر جفا می زیبد به تو ای شوخ چهامی زیبد به تو هر رنگ قبا می زیبد خون ما را چو صافی زیبد خونکای بخدا می زیبد به تو این ناز و ادا می زیبد جامه زیبای بشما می زیبد و غوی حسن ترا می زیبد حاش شد کجای می زیبد بلبل غنچه سرا می زیبد
--	--

شد نیازم چو قبولش واقف گر گنم ناز مرا می زیبد
--

عاشق مشو که عشق تگوف رسیده خواری نتیجه سید و وزارت می آورد
---

خط گو شمال داده بهشیاری آورد	ای دل دور و زخمی که آن چشم مست را
اورا کشتان کشتان ز دریاری آورد	رخصت نداد پیر ادب در نه جذب ام
آن خود فروش را بخیرداری آورد	گر جنس خویش عرض درین چارسو نم
رطل گران بده که سبکیاری آورد	بار گران شده هست سرم ساقی از خا
افسانه من است که بیداری آورد	بر جافسانه ایست فسوسست بهر خوا
حد دل به پیشیت از ره طاری آورد	مشتاقی دل اگر شده طره را بگو
آن شمع را بر جسم گدیاری آورد	کاری نکرد دل او اشک با یکم
آه آن زمان که روی به بیداری آورد	اندک تغافل تو بخونم نشانده هست
مار اضیم کو خط بیزاری آورد	آن قاصدی که عرصه ما برده در جوا
این آب و این هواست که بیاری آورد	از اشک و آه غمزه دکان اختر کن

یارب ز لطف مرده غفاریش بده  
واقف می که عذر گنهگاری آورد

چه شود آه فلانی چه شود	گر بمن شب گذرانی چه شود
گر ز کس دل نستانی چه شود	تو که برگز کنی دلدارے
گر کنی لطف زبانی چه شود	آن گرفتیم که دلت با من است
لب لبب گر برسانی چه شود	جان لبب آمده از شوق لب
گر بجا طر گزانی چه شود	انچه بر من ز غمت میگذرد
گر فرس تشنه زانی چه شود	در رکاب تو غریبان هستند
دوسه اشکی به نشانی چه شود	دل مکر شده امی دیده اگر

	بی تو در بند بلا افتادم تا کی از قفس برانی مارا	بند را اگر بر بانی چه شود اگر از لطف بخوانی چه شود
	گر گنی دیده واقف روشن چه شود یوسف ثانی چه شود	
سن کیم تا آن قدر غنا بفریادم رسد خوش لبند یار آدم از در تنهایی اگر سردی دوران مرا فسرده دارد و گاهی می توانم داد و داد پیشه دیوانگی صورت عالم ز چهرانش بسی گردیده زشت دست نتوانم زدن در زلف جانان زب نشور زان کاهش جانم درین باغم گشت		مصرعی از عالم بالا بفریادم رسد وی چه خوش باشد که او تنها بفریادم رسد آتشین روی درین سرا بفریادم رسد روح مجنون گردین صحرای بفریادم رسد او مگر با صورت زریا بفریادم رسد میکنم گستاخی از سودا بفریادم رسد بیلی که صوت روح افند بفریادم رسد
	چون سپندم فرصت یکا واقف نیست کارم آخر میشود کس تا بفریادم رسد	
خسته اش کی نازد و آن میکشد من بیاوش میکشتم خط بزین چشم او را که فردین منظور نیست آنکه کام شکل است از دست گریه مارا بحشتم کم سبین بیدم را بس که خاطر من نیست		دست از دست طیار میکشد او بنامم خط نسیان میکشد تبغ بر گبر و مسلمان میکشد دامن از دستم چو آسان میکشد عاقبت کارش بطوفان میکشد ناله در گلشن پریشان میکشد

<p>از ادب نقاش ارزان میکشد سزبدان بیابان میکشد انچه از دستم گریبان میکشد اینکه دل در سینه میدان میکشد</p>	<p>نوبت تصویر زلفش چون رسد گریه ام روزی دستت چو میل دل کجایان پنجه مرگان کشید می کند انداز حسن از برم</p>
<p>عاقبت واقف بکنج بیکیسی سر بجیب و پا بدامن میکشد</p>	
<p>همه کفر است آنجا اهل ایمان که می پرسد در آنجا باعث چاک گریبان که می پرسد چرخ کشتگان تیغ حرامان که می پرسد فرنگ است آن یار آنجا مسلمان که می پرسد</p>	<p>بشهر حسن حال ما غریبان که می پرسد نپرد اند کسی بازخم دل در محفل خوبان بجز تیرش که می جوید نشان از استخوان بکوی خوش نگاهان فتی ایدل قدر خود بگو</p>
<p>دل جان مرا برده است چشم کافرش و وقت اگر دین هم برده آن نامسلمان که می پرسد</p>	
<p>دست بر من یافت و شمر دستداران چه شد باز بان حال میگوید که باران چه شد شور زانست دگاشن هزاران چه شد جمله اغیار اند در این بزم یاران چه شد غنچه ام نشگفت تاثیر بهاران چه شد برزبان نش نگذر و کین خاکساران چه شد عذرها اینست باری بهو یاران چه شد</p>	<p>غم افکند از پانعلکساران چه شد برگ برگ گلبن امید از لب تشنگی میدهم جان از پی یک صوت گشتن می شنید آشنای روی نمی بینیم همه بیگانه اند شادی روز وصال او غم از دل نه برد بر سر کوی تو خاک عاشقان بر جاوخت با خود از مستی بچاه آن فن افتاده ایم</p>

از برای ناوکی پر میزند دل در برم غمزه صید افکن این دل شکار آن چه شد

واقف از غم خانه من کج کلفت است  
گر یستانه وسیل بهاران چه شد

جانانه سر مهر وفا داشت ندارد	آن لطف نهانی که بهاد داشت دارد
گفتی که دلت جبر من اشتیاق شد	تو بان کی داشت کجا داشت ندارد
این بار دل از تو نمی خیزد بهشت	پیشمی که ز حسرت بقفا داشت دارد
دیر است که دشنامی از آن گشت بنیدم	لطفی که باریاب عادت داشت ندارد
ناخین بل من آن گنوج درین ساز	تبار نفسی بود صدا داشت ندارد
با آه که افتاد و ترا کار ندانم	آینه روی تو صدا داشت ندارد
بر هم شده سزاده مگر زلف تو دل	دیوانه زنجیر بیاد داشت ندارد
ز ناز و زگر یه بدل هیچ نشان	غمخانی من آب بهاد داشت ندارد

خوبان بکنید این همه اعاض که وقت  
اسب رنگاهی ز شما داشت ندارد

بر بچران ذکر وصل باری جانی خوش نمی آید	به پیری یاد ایام جوانی خوش نمی آید
من از نادیدنت راضی بودم شسته ام	کسی دیدی که اورا زندگانی خوش نمی آید
نیم ناخوش اگر نامهربانی می کنی بمن	ولی باغچا داری مهربانی خوش نمی آید
خوشنمفید من می زردی شایخ گل رستم	ترا از من اگر رنگ خزان خوش نمی آید
برای غمزه چشم کمبودش بینوان مردن	که میگوید بلای آسمانی خوش نمی آید
ز حرص دل ستانیده ام که آن ناکسین	ز هر کس جان من دل می ستانی خوش نمی آید

بود خوشتر زمین بوسی که باشد در حضور تو مباد اید گیر جان من عاشق پرانی را چه می پرسی از ضعف هم نفس بگذر خاموش خطی نبویس تا بوسم با لبم سرود دیده مزارج مانع زور دلبستان را در نمی یابد	نگویم بوسه های آستمانی خوش نمی آید نکو که طغلی که بوتر می پرانی خوش نمی آید سخن گفتن مرا از ناتوانی خوش نمی آید مرا می دوست پیغام بانی خوش نمی آید سبک رو هم مرا این سرگردانی خوش نمی آید
---	---

چرا امید اول منصب پرانه ام و آ  
زمن آن شمع را گر جانفشانی خوش نمی آید

من چگویم که پیامش بد آن چه کرد ایکه گوئی که فلانی چه بلا می گزست دل دیوانه که زنجیر از و میل زند ماجرای شنب هجر تو قیامت می آید نال و اوراق دلم را د بیا در آخر کار شد فرون و درون از غم چه حال می آید	بومی گل آمد و با مرغ گرفتار چه کرد نوحه دانی که بمن عشق جگر چه کرد خبرم نیست که با طره دلدار چه کرد سیل اشکم بگرید و دیوار چه کرد بخت بدین که بمن یار بودا چه کرد لب حبیبی دلم و با من بیمار چه کرد
---	--

من چگویم تب و واقف شمع روز فراق  
روشن است این که شب تاریه بیمار چه کرد

نال و تاجانکد از نتوان کرد آب و رنگیست عارض او را مست نازی سخن نمی شنوی گل زلف یار کونه نیست	یار را دکنواز نتوان کرد که ز گل مستی از نتوان کرد به تو عرض نیار نتوان کرد جز بجمه در از نتوان کرد
---	---

<p>مفلسانیم هس غارت ما سوز عشق تو کیمیا سازست چه بلای تو ای بلا بالا گر نباید بسوی اهل نیاز تا منم غیر ابسنگ جفا آخر ای شوخ باز پرسی هست</p>	<p>این همه ترک از نتوان کرد ترک این سوز ساز نتوان کرد که ز تو احتسار از نتوان کرد کله زان سرفراز نتوان کرد جان من سرفراز نتوان کرد در برویم سدا ز نتوان کرد</p>
<p>ناز من هست شمع سان واقف ترک سوز و گداز نتوان کرد</p>	
<p>بی تو جان جزین نیاساید هر کجا چون تو آفتی گذرد هر که آن خاک آستان دیده است بیقرار می بنام من شد خستم هر که نفرینی از لب تو شنید بدل و جان چه گفته ای عشق</p>	<p>تا دم واپسین نیاساید مرده زیر زمین نیاساید از سجودش جبین نیاساید نام من در نگین نیاساید لبش از آفرین نیاساید کان نیار آید این نیاساید</p>
<p>واقف آنرا که پیشه جامه در لبست دست در آستین نیاساید</p>	
<p>خاک ره تو همه باد صبار سید از مدعی خطا شده تیرش مر سید هر چند دورم از تو من ای سنگدل</p>	<p>چشم مرز غیب عجب تو تیار سید شکر خدا که بر جنب مد عار سید آنجا تو دل شکستی و اینجا صد آید</p>



<p>این اضطراب آهمن از کجا رسید بنگر که بید ما غی اوتا کجا رسید باید مرا بحال دل تنگ و ارسید کل از تو برگ یافت بیل نوا رسید از ناله سپید بفریاد و ارسید و از ناله زار بار کیکو بشش و ارسید دل را جدا رسید و جگر را جدا رسید</p>	<p>سیاب رشک می برد از یقینم بوی گل بهشت پسندش نمی فتد با آنکه ناشکفته غم چو ساقه است شکر تو ای بهار چمن چون آکنند در برزم او که سوخته دهنی زند و شنای از لبش شنیدیم ای یخ لطف نهان یار بنام که تیر او</p>
<p>از فیض فقر اینهمه شیرین سخن شدم واقف مرا شکر زبانی بویار رسید</p>	
<p>دل به رحم جانان بر سر بیاد می آید که با چیدن خسرانی در نظر آباد می آید جبرس آسا دل من سخت در فریاد می آید ولی خالی کن ای مرغ چین صیاد می آید غبار من بگویش بر چه باد آباد می آید نمی آید ز خیر و آنچه از سر بیاد می آید</p>	<p>مرا محل نشین خویش تن چون یاد می آید تا شامی طلسم این جهان در حیرت دارد دل به بیاطاقم چند آنکه در سر بیاد می آید سر را بگویش گردیده است کل از ذوق فریاد مکدر کو شود جانان نسیم کو شود دشمن هوس کی می تواند شد حریف عشق زور او</p>
<p>ز وصلش آنقدر شاد است در عجب آن واقف که آنجا عید از بهر مبارکباد می آید</p>	
<p>تو بهار نیست که ز بوی جنون می آید بایا سکه که بگو شمع ز درون می آید</p>	<p>نه خط است اینکه از آن چهره برون می آید گر بیاد تو دلم گریه نکرده است آغاز</p>

<p>سیر و در قص کنان ل بدم تیغ نگاه          گرد بدست شب وصل زلفت گویم          لاله را کرد چنان شوق رخت بنی آرام          نیست سیری ز جفا شوخ مرا همچون شمع</p>	<p>چه جگر داری ازین قطره خون می آید          بر سرم آنچه ازین بخت نگون می آید          که نفس سوخته از خاک برون می آید          و مبدم بر سرم تشنه خون می آید</p>
<p>واقف از روی هوس دست آن لفافه          که ازین سلسله ام بوی جنون می آید</p>	
<p>که تاب جلوه آن سرخ پوش می آرد          ز بهر گل اگر نیست شیوه بلبیل          بخت گل دیگر ای عندلیب ناله کن          چه پر سی از دل محنت کشم که از کوشش          بین چه جلوه مستانه آن سپردارد</p>	<p>که خون دیده دل را بجوش می آرد          ققامتی لب بر گل فروش می آرد          که غیرت تو مراد حسد و دش می آرد          همیشه نفس امیدی بدوش می آرد          که خون دختر ز را بجوشش می آرد</p>
<p>بسحر نرگس او هر که را برد از بهوش          لبش ز معجزه واقف بهوش می آرد</p>	
<p>سرخ شیره قضا باید داد          دلبران از دل صد پاره ما          خون دل را بفتح باید بخت          اگر بخوبان ندیم دل ناصح          چون وفا نیست ترا کیسر مو          کرده بایست نگاری چون تو</p>	<p>تن به تسلیم رضا باید داد          هر چه مانده است بجا باید داد          بغض و درد صلا باید داد          خود لب نه مایه را باید داد          وعده وصل مرا باید داد          پوسه بردست حنا باید داد</p>

<p>رخصت حرف مرا باید داد          هستی خود یفسا باید داد          خون بهای شهید باید داد</p>	<p>چند خاموش نشینم بر تو          شمع سان در نظر یار ایدل          گذری کن بسر تربت ما</p>
<p>کرده بهیاری غمت واقف را          بوسه بسرد و باید داد</p>	
<p>تراز یاده برین شوق و شنگ نخواهم کرد          بین که خاکد رت را چه رنگ نخواهم کرد          گل عذار ترا نیم رنگ خواهم کرد          جهان بچشم تو چون غنچه تنگ نخواهم کرد          طواف کعبه و سیر فرنگ نخواهم کرد</p>	<p>دگر بکیم جنون با تو جنگ خواهم کرد          اگر ز دیده باین رنگ اشک نخواهم کرد          مزن بجان من آتش و گرنه از دم گرم          پیرس حال من ای گل و گرنه از دستم          گرم چنین کند آواره چشم و ابرویت</p>
<p>گدا نی گویم میانه می کنم واقف          نه فکر نام نه پروا سه ننگ خواهم کرد</p>	
<p>سری دارم که خاک پای یاری می تواند          ولی دارم که صید دل شکاری می تواند          که هر بابی از آن فصل بهاری می تواند          بمن هم که به بخشی سرمه داری می تواند          اگر از سر نمی این بار باری می تواند          هنوز از بوسه اش رفع خاری می تواند          که خواری رفته رفته اعتباری می تواند</p>	<p>به بی سامانی از من نیز کاری می تواند          نمیکویم ز من به عشق کاری می تواند          دل من از گلستان رخ او نسخه دارد          صبا در چشم مردمی کشتی خاک در او را          باین دستار در پیچانه زاهد باری بانی          از آن لبهای میگون گرچه خطا برده نیست          نشست از خاک متنگ گرد و پروی تو دهم</p>

نذار که چه اصلی وعده آن بیوفالیکن خدا را رو بگردانید خوبان بن دل حیران چرا ای ناله شور افکنده در سر زمین دل	تسلی گوئید امید واری می تواند شد که در بزم شما آئینه داری می تواند شد برابر آسمان گراز نو کاری می تواند شد
---	--

بروز وصل واقف از خدا بجز ناله که روز از قدرت او روز کاری می تواند شد
---

ز دل که رفت بتاراج دستان چندی نماند که چه ز من غیر استخوانی چندی و گریخته خوش ابروان و ایدل و کم گرفت ز نامهربانی خوبان روا مدار تغافل بکشتن عشاق سواد دید که ما شسته شد از لعل اشک و کم ملول شد از خانه میر و مجن ببیدلان سخت نیست ای سرکش بماند بجز ناله و فغانی چندی نمانده ام بره تیر و نشانی چندی که در کمین هست شبح کمانی چندی به پهلوی می نشاند مهربانی چندی تمام کن سبب اکاییم جانی چندی ز حال خود نه نوشتیم دستان چندی شود که همه دلیل کشتن فغانی چندی چها شنیده آید از بزمیانی چندی
--

ز دست آن خرقه جان بر چپان شوم واقف گذشته است مرا از جگر سنانی چندی
---

یارم از لطف بلب کار میجامی کرد سود و سرمایه زبان کرد پشیمان دل ما به پیش دل سختش سپر انداخته ایم در دهنمایم امی شمع کمان ابرو کشت	کشتگان ستم خویشتن ایامی کرد سیه آن روز که باز لطف تو سودامی کرد کو بکن بود که او جنگ بخارامی کرد کاشکه تیر تو در پهلوی من جامی کرد
--	---

امشب از سوختن خویشم از دوقتی بود این زمان غیر درین لطیف بگشتن شکر یک شب که از سنگد لیهای تومی نالییدم شکر آن غمزه چکو نیم که دلجوئی کرد همچو آنکس که ز تب در بیدان می افتد دید چون دام تیر اتن بگرفتاری داد	در پس پرده مگر یار تماشا می کرد بیا در روزی که ستم با من تنهای کرد تا که ام رخنه درین گنبد بینامی کرد دل کم گشته ماورنه که سپید امی کرد شمع باروی تو شب دعوی بیامی کرد آنکه ازادی اکنون تنه امی کرد
--	--

واقف آن شوخ که عمری بدلمزدن

گر به کاش ز کار دل من وامی کرد

ای در اینجا که غمی او گردید سر موی ز دل نیافت نشان محض از زربنی جیانی با دید تا چاک آن گریبان چون تو سروی نیافت آبان وصف خط ترا ز شرم کردم در سرائع تو ماه من خورشید	یار دل جو بهانه جو گردید جان دران زلف موبو گردید بانو آینه رو برو گردید زخم من دشمن رفو گردید گر چه در باغ جو بهو گردید سطر چون زلف مشکبو گردید در بدر رفت و کو کبو گردید
--	---

واقف از دیدن نگورویان

صورت حال من نگو گردید

سالم بر آن پری گوید اول ازین دیده حرف زنی	آهسته و مختصر گوید زان پس ز دل و جگر گوید
--	--

<p>حسرتی که کند اثر بگوید در گوش و می این خبر بگوید آن به که شمار سر بگوید با یوسفم انبیا بگوید بگذشت آتم از سر بگوید گویند و چشم تر بگوید با آن بت خوش که بگوید باران چه شود اگر بگوید با من سخنی دیگر بگوید</p>	<p>گفتن بسیار نیست لازم میریزم لعل و گوهر از چشمم گر گوش نکرد از سر ناز چشم بی نور شد چو یعقوب گر پرسد ماجرا ای شکم باران این تازه سر گذشتم بشکست کمر ز کوه در دم با من دو سه حرف از زبانش من ترک و فاجعه گویم</p>
---	--

واقف میبرد زار و می گفت  
حالم بر آن پسر بگوید

<p>در پناه درد او جان زندگانی می کند ابر غم بر تریب من سایه بانی می کند همچنان دل در یرم شور جوانی می کند لیک بردوش سبک و رحم گرانی می کند بعد مردن کی بخاک گل فشان می کند با سیر روزان خود طفت زبانی می کند حاش لشکر کی بلای آسمانی می کند زین تظاولها که کیسوی فلانی می کند</p>	<p>دل ز پهلوی غم او شادمانی می کند سالها شده ام و ز مهر باینها مینو گر چه پیری بی نمک کرده است عیشم را و جامه عریان تنی نازک قماش افتاده است آنکه یکشب شمع بالینم زد سوزی نشد نرسد او گاه از سرمه و نباله آ نغمه چشم بگوید او بجا نم آنچه کرد میشود واقف شجرت سیاه دین از</p>
---	---

<p>کارها کرد آسمان افسوس کارها نکرد  یک نیم آشنا یاد دیا را نکرد  هیچکس رحمی چشم اشکبار نکرد  هیچ شرم از گریه بی اختیار نکرد  طفل اشک آرام بکدم در کنار نکرد  زلف او رحمی بروز روزگار نکرد  عمر رفت و یاد از شبهه های تار نکرد  شکوه باری کرد از مشت غبار نکرد</p>	<p>مه بان آن ماه را بر حال زار نکرد  بوی پیر این زمهر آمد بکنعان نصیب  گریه میکردیم و می گفستیم با هم داد  یار خندان فت و کرد از ماجدانی اختیار  در هوای دامن صحرا ز بس دیوانه شدند  روزگار ما پریشان کرد و روز ما سیاه  آنکه روغن در چراغ حسن و از خون مات  گرچه ما را بارها جولان او بر باد داد</p>
--	---

بیکسجی واقف نداشتا کن که جز بسیل همار  
بعد مرون کس گذاری بر مزار ما نکرد

<p>یعنی که نصیب دل باشد چه بجا شد  از تیر تو انگشت نماند چه بجا شد  پامال تو مانند خاشاک چه بجا شد  زان طره گرفتار باشد چه بجا شد  پیر این ناموس قبا باشد چه بجا شد  زندانی یک عمر را باشد چه بجا شد</p>	<p>تیرش زد دل غیر خطا شد چه بجا شد  بی نام و نشان بود دل گوشه نشین  بوده است کف خون کرم فتنی آورد  دل بنام گوش نمیکرد ز سوا  صد شکر که عشق بمن بست گریبان  گفتند ملاک ز تنم جان چو برآید</p>
--	--

واقف ز میدان بد لارام رسیدم  
گشتگیم قبیله نماند چه بجا شد

<p>آسی معنی حسن نمیده باشد  که چون تو نکو صورتی دیده باشد</p>
---

سری کز هوای تو شوریده باشد	سزاوار آن موی ژولیده باشد
زنازک دماغی پسندت نیفتد	که پامی نزارلف بوسیده باشد
مرالین مناد یست در شهر خوان	که کم کرده ام دل کسی دیده باشد
تو توان کرد کشت سرش که را	که کرد سربار کم دیده باشد
دران کوچ شور غریب است	همانا دل بنده نالیده باشد
خا اربت من زلفت بقوا	که با این پریشان نه چیده باشد
مسازید بیدار بخت بدم را	گذارد کاین فتنه خوابیده باشد

مر اگر بیه کردن ضرورت واقف  
اگر غیر خندید خندیده باشد

ازان ز تیغ تو عاشق امان نمی خواهد	که هر که داد دل از دست جان نمی خواهد
نبقه جان دل من بوسه خرد ز لبست	بیا بگیر و بده رایگان نمی خواهد
مکن رها دل ما را ز بند خود کاین مرغ	گرفته خو بقبض آشیان نمی خواهد
نیازمند تو اسیر اگر بعرش رسد	بغیر سجده آن آستان نمی خواهد
گرت هو است که در شهر قتل عام کند	بیا و تیغ بکش کس امان نمی خواهد
بهرزه شکوه زبی مهربی فلک چه کنم	مراد خاطر ما را افسان نمی خواهد

ز بیم اینکه بگویش سری کشد واقف  
زمانه پاس سرشکم روان نمی خواهد

از صبا بوی یار می آید	مگر از کوی یار می آید
زان کشتن تنگ در بغل دل	که ز پهلوی یار می آید



خط که بر روی یار می آید که از ولوی یار می آید	دود آه کدام سوخته است زان بهای درخت گل افتم
از پریشانی خودم واقف بوئے کیسوی یار می آید	
هست بر گردنم از تیغ تو احسانی چند میروم دور ازین شهر بیابانی چند که نشد سیر و تنهی گشت نمکدانی چند کل چاکلی که نگنجد بگز بیابانی چند ز دبران جنبش فرکان تو دامانی چند در کمین دل من طره پریشانی چند که مصاحب بد تو باشد گر انجانی چند نگذارد که کنی روی بحسبیرانی چند که ز من دور افتاده است بیابانی چند ما گرفت تیمم نوشیم بعنوانی چند این که جمیع اندرین نمکده معانی چند فکر احضار تو دارند پر یخچانی چند	بر سرم گل زده از زخم نمایانی چند دیدم داد هست بمن عده طوفانی چند داغ این گرسنه چشمی ز کجا آورده است غم بار آمد از جیب دل تنگم ریخت بود نزدیک که افسرده شود آتش من خاطر خویش چسان جمع کنم چون هستند من سبک روحم و رفتم نتوانم دیدن با همه سادگی آئینه چه تسخیرت کرد خبری از دل دیوانه ندارم و دیرسیت بچه عنوان گذرد از نظرش نامه ما از پی خون جگر خوردن خود آمده اند ای پری چهره ترا حاضر خود باید بود
واقف این آتش جانسوز که ز دل که زد و دل من سوخته شد جانی چند	
با دل دیوانه کاری داشتند گشتند	بر سر کوشش گذاری داشتند گشتند

دل ز من بردند بازی بازی خرد لبر	آه یاری نگساری داشتند گنزد آشتند
از نوید وصل او در اضطراب افتاد دل	طاقت صبر و قراری داشتند گنزد آشتند
عاقبت کار دل و چشمم نبوید کسی کشید	اشتیاق انتظار ی داشتند گنزد آشتند
زخم پهلوی مرا کردند بید روان علاج	از خدنگش بیدگاری داشتند گنزد آشتند
آتشم در آمشیان پیرجم صیادان زدند	در گلستان نیست خاری آتشم گنزد آشتند
خارهای غم کشیدند از دل من سستان	بایدگاری گلزاری داشتند گنزد آشتند
گوشه دامن کشیدند از حسد بر روی من	پیرخ از کولش غباری داشتند گنزد آشتند
آخر افکندند از چشمم تو ام اهل غرض	پیش مردم اعتباری داشتند گنزد آشتند
عشق روز و روزگارم تیره و تاریک گشت	و ده که روز و روزگاری داشتند گنزد آشتند

رفت واقف از کفم سرشته اقبال جفت

ناری از گیسوی یاری داشتند گنزد آشتند

بایار شتم کار نشستن که تواند	پهلوی دل از آزار نشستن که تواند
جایی که شود فعل تو از خنده مکنو	بی سینه افکار نشستن که تواند
آنجا که بدل داغ نند شعله جوت	بی صبر جگر دار نشستن که تواند
خوی تو کم آزارش سوزنده شد	بی یار باغیاری نشستن که تواند
بیرخواست چو از پهلوی من یار گفتم	برخواست که بی یار نشستن که تواند
از سلسله زلف تو خواهم که گشتم	یک عمر گرفتار نشستن که تواند

واقف چه کنی عیب من از زندیستی

مانند تو بیکار نشستن که تواند

مفروش عشوه با تو سیرایم نماند مردن جمله تم قفسا غم هزار حیث باروی همچو شمع بجلوس درآمدی جز خون دل که هست نصیب من ازل در کوی یار قدر سنگ از من باده است ای غم بیایجا طرجمه بخور کنون	بر چنین دکان که ذوق خریداریم نماند یک تن شریک در گرفتاریم نماند پروانه وار طاقت خود داریم نماند ذوقی بسیج چیز ز بهیسا ریم نماند رفتم که آبروی وفاداریم نماند کز میچکس توقع غم نواریم نماند
--	---

واقع زاریت شده نیز جان من

بس کن دگر که طاقت این زاریم نماند

هجر رود اچه می باید کرد وصل هم گشت سیر لیکن سعیها کردم و ویرانه دل در چمن رفتی و آهسته بسوز کو غم را نتوان تنها کند سوده شد ناخن تدبیر و تنو گر بخوبان ند هم دل ناخ خواستم با تو بگویم غم دل ریخت چون بال و پر زادم خست ور هواداری زلفت یعمرم ز لیکن در غم دور می وقت	داد بید اچه می باید کرد دل نشد شاد چه می باید کرد نشد آباد چه می باید کرد گفت شمشاد چه می باید کرد مرد من را د چه می باید کرد عقد نکشاد چه می باید کرد بکن ارشاد چه می باید کرد گریه رود اچه می باید کرد شوخ صبا د چه می باید کرد رفت بر باد چه می باید کرد مشکل افتاد چه می باید کرد
---	---

در کوی تو جز فتنه و آشوب نباشد گویند که در مصر عزیزت نیندا هر حلقه زنجیر کند ناله بطری نگذاشته در کلبه من ناله غبار صد شکر که در محنت بجان دادم ای دیده نایده زین کوشش کنیند	اینها بتو ای شوخ بس خوب نباشد بینید جگر گوشه یعقوب نباشد فریاد سیران بیک اسلوب نباشد این غمکه راحت جارب نباشد صبری که کم از طاقت ایوب نباشد دیدن سوی فرزند کسان خوب نباشد
---	--

واقف ز سلیم این سخن تازه شنیدیم  
خوب است که معشوق بکس خوب نباشد

برایم جلوه گیرند آناه با داد گر ماه نو با بروی و میشود طرف از پانشت سر ز گشت منفعل قطع امید کرده ام از زندگی کیار آن سلیم که هر گل از اشیا پی کمشا دهان شکوه ام نمی بخورای گل	خوشید گرم آمد اور اسلام داد متوان جواب عوی آن تا دم داد در باغ داد جلوه چو آن خوشترام داد تبتی بدست غمزه پی قتل عام داد نایده روی گل پی خود را بدام داد این زخم را اگر نتوان التیام داد
--	--

واقف کشید رخت ز مسجد بیکده

تقوای دیر ساله بمینا و حجام داد

دل باخت صبر طاقت و عشق خواهم ایام وصل آمد دل همچنان گرفته زین پیش داشتم من روزی و روزگار	با وصف مغلیه بیابی اعتبار هم شد نشگفت غمچه من فصل هم نشد آن روز گشت بنگاه آن روزگار هم شد
--	---

یک عمر ترس در بیم تنهاییم بدل بود گفتی بخانه تو شبها سر تنارایم نه جیب خود دریدم نه دامنش کشیدم صد شکر دل بطلشد عاقبت ظفر آید	بابوشستم آخر صحبت برابر هم نشد یک شب نیامدی جیب شبهایم نشد کارم ز دست رفت و دستم ز کار نشد یعنی بیدار گاهش رفت و شکار هم نشد
--	---

واقف تسخیرت یکشب بحال داد

مار چراغ بالین شمع فرار هم نشد

دل از کوچه آن زلف برسان گذرد از صف سونخکان بگذرد آن فغان گذرد انس با گوشه دامان که گیر دیارب یار می آید و نه نشسته بمن میگردد شورش گریه گریه نیست که من می بینم خارهای دلم از بسکه زخام رسیده است جبرتم گشت که چون دل موین نگذشت	همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد آپرخان تند که صرصر چراغان گذرد دست من گریز ملاقات گریبان گذرد وامی عالم اگر آید به بدنیا گذرد بر دل و دیده ندانم که چه طوفان گذرد آن گل از تربت من بر زده دامان گذرد نیز الماس شکافش که ز سندان گذرد
--	---

چند واقف شوی شفته زلف و کحل

عیف زین عمر که در فکر پریشان گذرد

سر و پا با قدر عنای تو دعوی فرست میکشتم آه ز بیطافتی و میگفتم میکنم زاری میفانده در پیش طرب من خج و امیکشایش همه زین دوا	این سخن بسکه بلند است بطوبی فرست یارب این آه بان آئینه سیاه فرست حکم عشقت که در دم پیدا و اثر فرست آه گر ناله من نادر و لمانه فرست
---	---

<p>نا منم خدمت بفرست و گریه انرسد تیر نازت بمن ایدوست رسد یا نرسد که دماغ من مخمور بصبها نرسد گل سحالت اگر ای مرغ چمن و انرسد از دل گم شده من خبری نا نرسد</p>	<p>نه پسندی که کسی غصب کند منصب مطلب اینست که دشمن خود پیشک قدر خون دل خود را بشرب آمیز کنی شکوه که او نیز بر پیشان کسی است سیکتم گریه چو آن پیر سپهر کرده</p>
	<p>دلشکاران جگر هم بمینش بودند بردی آن دل که ز واقف بتو نهانرسد</p>
<p>عنان خویش را اگر گوهر غلطان نگمدارد تپ شوق ترا از استخوان تنها نگمدارد خدا این درد را ز آفت درمان نگمدارد مگر عشق آبروی دیده گریان نگمدارد چسراغ رنگ او را در نته دلمان نگمدارد سواد ناز را با لشکر مژگان نگمدارد</p>	<p>سرشکی بقیه را هم پای در دلمان نگمدارد بدور رشک آن بیمار میمیرم که از غیرت ز دردت راحتی دارم که در گفتن نمی آید چسازم ابرش با من طرف در شکبارها الهی آتش افتد در تقابش تا کی بیغم سبایی کرده باشد که غنیمت که چشم او</p>
	<p>بجانم دشمنی دارد گر آن شیطان اینست گذشتم من جان واقف خدایا آن نگمدارد</p>
<p>روزگارم سبیه خواهد کرد صرف در اشک و آه خواهد کرد ناله صبحگاه خواهد کرد چه قدر واه واه خواهد کرد</p>	<p>عشق کارم تباه خواهد کرد آنچه از عمر فانیم باقی است کار من اگر نکند گریه شام سر و گرفتار من ترا بیند</p>

<p>خنده قاه قاه خواهد کرد عالمی سجده گاه خواهد کرد کارم از یک نگاه خواهد کرد روز خلقی سیاه خواهد کرد که نزار شک ماه خواهد کرد جلوه آن کج کلاه خواهد کرد</p>	<p>کباب بر خویش پیش رفتارت نقش پای ترا چو مهر نواز چشم مردم کشتی که او دارد نشان آتش که دود دلم ز و ششم شد ز حسن روز افزون ماه نو کو برون میا کامشب</p>
<p>عشق سودای نو خطان و وقت نامه ام را سیاه خواهد کرد</p>	
<p>دل فانی مرا چم با نگاه و میسازد که آب زندگانی در مذاقم میسازد بانگ فرصتی اقلیم دل معور میسازد که دومی باده را شورم منصور میسازد بتان را دیدن آئینه پر مغرور میسازد بهر چایام نرگس آیه بنید کور میسازد</p>	<p>چه آن مه ز نزدیک خودم مجبور میسازد لب شیرین جان من آن حق نگ دارد با حوال خراجم گرد میسان عشق دارد نذارم هیچکس کفایت در برم میسازد چه فیض از صحبت اهل صفا گیرد خود بینا بوصف چشم خوبان قلم را آتشا کردم</p>
<p>بداغ و گیران شوخی که هر دم می اندوزد اگر دستش رسد زخم مرنا صورت میسازد</p>	
<p>مردم از زهر غم آن شکر شکن یادم نکرد هیچکس از همنوایان چنین یادم نکرد مردم و یکبار شیخ و بر همین یادم نکرد</p>	<p>نخ شند عیش من آن شیرین بن یادم نکرد در قفس از رانالی که چه مشترانگی ختم دیرو مسجد بود روشن همچو شمع از خدمت</p>

<p>با وجود آنکه طرز نامه یاد از من گرفت</p>	<p>در نفس افتادم و مرغ چمن بایدم نکرد</p>
<p>روزگاری شد که واقف مبتلای غمخیزم</p>	<p>کس بمکتوبی زیاران وطن بایدم نکرد</p>
<p>در حریم او چو نتوانست قاصد راه برد          ابکه صبح و شام در بنم و مصالحش          خاک ما در از در جانانه در خون میطپد          حال دل از من چمی پر کجی شبهه از غمت          تا بساط دلبری گسترده آن غالب حرفین          از دل صد پاره ام بدم چمی پر سی خبر          با من مجنون نما ندانس امی حشی غزال          بر ذقن دل را گذار افتاده در شبگیر لعل</p>	<p>نامه ما را بسوسه یار پیک آه برد          نام ما هم میتوان انجا که و بیگاه برد          باد لطفت گرد آن را حسته لبه برد          کرد اندازی و آن را از کفم ناگاه برد          رخ نمود و باز بازی از کد او شاه برد          پاره را اشک برده پاره را آه برد          من نمیدانم کدامی سگ تراز راه برد          بخت گمراه بود از راهش بسوی چاه برد</p>
<p>دادند یاد تو تصدیح سگ اینستان</p>	<p>در دسربای نیز واقف ازین نگاه برد</p>
<p>ماندیم در بلا و دعار خبر نشد          ما داشتیم یک دو سکه پیغام گفتنی          بی شیون ست گردیم همچو ابیک          چشم فسونگر تو ز نشوخی بکار من          غیبت ببین که دل بکف پای آن          از گریه ام به بی خبریده و لوشان</p>	<p>دادیم جان بدر و دوار خبر نشد          دل رفت سوی دلبر و بار خبر نشد          نگریستم که خلق خدا را خبر نشد          کرد آنچنان نگه که جبار خبر نشد          زد بوسه که رنگ خنار خبر نشد          آیم ز سر گذشت و شمار خبر نشد</p>



<p>تن سوخت اینجا که قبار خیز نشد شکر خد اکرم که عیار خیز نشد</p>	<p>عشق آن مشعبد است که از آتش تغم مشت عیار من هوایش بباد رفت</p>
<p>واقف هزار حیف ز صدق فغانی آن سر سبز دروغ و دغا را خیز نشد</p>	
<p>از جهان گذران سرور وانی دارد که برگوشه چو من دل بکرانی دارد بکسی گوی که در دست عنانی دارد در کمین مرغ دلم سخت کجانی دارد میکنند وصف ترا هر که زبانی دارد هر کس از ناوک ناز تو نشانی دارد رو بهیچانه که خوش اسمی دارد عاشق دل شده در زعم تو جانی دارد هر که اندیشه سود می وزیانی دارد ریشم آید که غم غنچه دهانی دارد یار بار سبکتر از موی میانی دارد زانکه هر بار غم بهاری و خزانانی دارد</p>	<p>ای خوش طالع پیری که جوانی دارد تا که تیرگیان ابروی من بنوازد ای که گویی که مرو از پی آن شاه سوار نخورد قطره آبی و صغیرے نکشد ز که خیرت نه چوین در زبانت مرا نیست یکدل که خراشیده مرغکان تو نیست ای که از جور فلک می طلبی راه گرین می کشی تیغ بی قتل من ای شوخ مگر دم ز سودا و سر زلفت تو باید نزنند هر کجا تنگدلی سر بگریبان بنهم تا غم گر چه حقارت کنی دم بایران گل رخسار تو گریزد شدافسوده مشو</p>
<p>واقف از فکر و هانت شده معدوم می شود بر خود از هستی موهوم گمانی دارد</p>	
<p>اجل زان تیغ مرگان میگردد</p>	<p>بلا زان چپم فتان میگردد</p>

ازین گریه دارم دامن تو بجنگ هجر نتوان رفت باهر بر مامرد میدان چنین نیست شود گرفتنه با چشمش مقابل بدور عشق من مجنون بخت دل از تیغش مگر زخمی خریدیت بدور جادوی آن چشم کافر چه پرسی از پیریوی که دارم منید انم که می آید بجنبم گریزه هر کس از آفت و لکن	زمن آن پاکد امان میگردد که او ناگه ز میدان میگذرد کسی که ز سنگ طفلان میگردد بیک تحریک فرکان میگردد بیابان در بیابان میگردد که از مرهم فروشان میگردد مسلمان از مسلمان میگردد بفرسنگ از پیری خوان میگردد که هوش از سر زتن جان میگردد زمن آن آفت جان میگردد
---	---

بشهر ما عجب رسم است و وقت

که بیمارش ز درمان میگردد

ولم در سینه کز داغ غم جانانه میسوزد بجام آتش افکنده است و خاکستر نه آذر دم ولی تا در عشقت کرده امید ز بیتاب محبت را ز پوشیدن نمی آید اگر نزدیکم از شمع جمال او دگر دوزم بدل نما آتش افتاد از غم او دیده گریان چراغ عشق باز آن گشت و در شمع طفلان	چراغ تیره را مانند که در غمخانه میسوزد مر آن طفل آتش خوچه است تا دانه میسوزد همین داغ هست کز دست من لوله میسوزد ولی دارم که پیش محرم و بیگانه میسوزد به حالت ولی بی صبر جوان پروانه میسوزد بلی ریزند مردم آپ هر که خانه میسوزد کسی کی شمع بهر خاطر پروانه میسوزد
--	--

دل ماسوخت لیکن کسی روشن نشد چرخ بیکسان در گردش ویرانه میزند	
خنجر بکفت او را گذری بر سرم افتاد پرواز نمود از دلم امید رهایی قمری شد و گردید گداز سر آن مرد گفتم چو خورد باده و دهانم دل نشویند	دل در پیش افتاد چنان که بر بزم در کنج نفس بسکه طعیدم بر بزم افتاد او را چون گذر بر بخت خاکسترم قیام ساغر زرد و آتش شد و در بزم افتاد
می خواست که بیرون رود از کوی بر خاست بصد ضعف ز جالاجرم افتاد	
دوش پیکان خود از سینه کشید گر خدا خیر کند یا تو بگویم روز کشید آفت مردم همسایه همسایه کشید نیست در عشق مرا فرصت خار کشید با چو مرغ نفس از باجک تنان کشید گر گذاری بدلم دست بفریاد کشید دل زبندی پس زلف بتان حق کشید	دل امانده چو گویم که چنان از کرشید که زرد تو چو این ل بهار کشید هر چه اندوخت دلم چشم تلخ کار کشید مفت آنکس که درین راه پناها کشید ناله ما این ل و سینه گرفتار کشید من ندانم که ز دست تو چنان از کرشید مقتوان دانه تسبیح ز تار کشید
چه خیال است که نرسد ز جغای اغیار واقعت آنست که عمری ستم یار کشید	
در چمن چون بیدلان او فغان برداشتن سخت جانانی که جور آسمان برداشتن	بلبلان از رشک یکسر آشیان برداشتن طویر پیدا و تو دیدند الامان برداشتن

<p>دشمن جان نمود اندازش بر لب دوستداران را نمیدانم چه پیش آید آن فسون سازان که بامار سیه بازی بر نمیدارند خوابان نینج بر قصد سرم دولت پایونس آنان را که یارب دست</p>	<p>دشمن شمشیر قاتل را چنان برداشتند نعش من از استناش دشمنان برداشتند زلف او را دیده یکسر دل ز جان برداشتند ببخت آئین مروت از جهان برداشتند سر پایی او نمیدانم چنان برداشتند</p>
	<p>روز گرم محنت و اندوه درج و در دو غم در پی تابوت من واقف فغان برداشتند</p>
<p>این چنین گریستم از دست تو بر دل برد سالمها ماند در آن دست نگار از خونم از تو فریاد یکم ای عشق جبر نیست علم ای که راندی بگلو خنجر بیداد مرا غرق دریای محبت نکن میل نجات ای که از دیده من میروی آسان بیداد</p>	<p>روزی از گریه من پایی نود و گل برد این خنایست که زود از کف قاتل برد تا بجای ناکه کنان همه محمل برد آن قدر باش که جان از تن بسمل برد مردی او چه خیال است بساحل برد که ز دل حسرت دیدار تو مشکل برد</p>
	<p>واقف اندم که ره وادی مجنون گیرد پیش پیشش دل دیوانه دو منزل برد</p>
<p>با تو نا آشنا کسی چه کند بلبلان داد که میجو امید تو که ناز کتری زلاله و گل دل بصدر رنگ می پدید آرد</p>	<p>چه کند ما حبرا کسی چه کند گل ندارد وفا کسی چه کند خود بخت ما را کسی چه کند دلبران با شما کسی چه کند</p>

دل دیوانه را کسی چه کست	اگر نه زنجیر زلف او باشد
طعن مستقم چه میکند واقف	باقضای سینه کسی چه کست
نگاهش بسوزانست چمنی باید کرد نسخه بسوزد که از دست چمنی باید کرد قصد بسیار در از دست چمنی باید کرد عالم ناز و نیازست چمنی باید کرد یار بریکانه نوازست چمنی باید کرد	چشم او عرویده سازست چمنی باید کرد رقم حافیتی نیست در اوراق دلم جدیث سر زلفت نکند عس و فدا من کنم گریه تو بر گریه من خسته زنی آشنا را نواز دهنه نگاهای کاس
نخواهم که بر من بی تحقیقت واقف	دل گرفتار بجایست چمنی باید کرد
خونریز دوست و عرویده ساز آفریده اند چون شیشه گرگداخته باز آفریده اند کز روی نهرار گوشت عجب باز آفریده اند خاکان اوز چنگل باز آفریده اند مینا شکن پیا که باز آفریده اند مژگان او چه دست دراز آفریده اند دشمن نواز و دوست گداز آفریده اند	آن چشم را بین بچه ناز آفریده اند سنگین دلمان بذوق شکستن دل مرا اصل سخن شنید که همان یک بخت است از چشم صید گیر تو دل کی توان گرفت با ظرف ضبط عشق ندایم کاین تر است هر چیده اند بچه مردم ز راه دور ای دل مکن شکایت خواب من را
در چشم آنکه واقف منجبت هست	محمود را غلام ما باز آفریده اند

<p>ندانم تا چسا از تیغ ابروی تومی آید          ز موزنجبیر در پای دل دیوانه افکند          مسلمان را ز دین و از کفر کافر آید          زبان از شعله باید داهم کردن به زقریش          نمیدانی که جانا طرح چو گمان بافتن آید          کسی که کعبه آید باید استقبال او کردن          تو ای شوخ کمان ابرو چنان رخا می آید          نوید نازکی داده هست تیغش کشته زخم را</p>	<p>که بوی خون ناطق ظالم از بوی تومی آید          ز گیسوی تومی آید ز گیسوی تومی آید          ز جادوی تومی آید ز جادوی تومی آید          و گرنه کس چه گوید از پنجه زخمی می آید          چو گو آنجا بسر غلطان عاگوی تومی آید          ز خود در فتم شینم قاصد از کوی تومی آید          که بر دل تیر چون شرکان به میوی تومی آید          بخندایی دل که آب رفته در جوی تومی آید</p>
<p>نباشی غافل از دودل سوادنی وقت          که روزی همچو خطای شوخ بروی نمی آید</p>	
<p>دل دیوانه من جان سپردن آرزو دارد          نه تنهایی توان سرفرت ذوق زندگی مارا          تو برگ عیش گرداری بروایع الهیون شو          چسان افتد بدست من یوسف که از هم          کجا در طینت عاشق بود از خورمی بو</p>	<p>ز طفلان سنگ بی انداز خوردن آرزو دارد          چیران کلبه ما نیز مردن آرزو دارد          که عاشق بر جگر دندان فشرودن آرزو دارد          نسیم پیرین تشریف بردن آرزو دارد          اگلی که ز خاک ماروید فشرودن آرزو دارد</p>
<p>بسیج کوکب کاش دست من سدا          جفا های فلک را دل شمرودن آرزو دارد</p>	
<p>اگر بی شرمی سر بیتوان کرد          در آن محفل که تو گیسو کشائی</p>	<p>چون با آن سنگ بر میتوان کرد          در موم فصح عینر میتوان کرد</p>

دماغ کیمیا سازی ندادم سرت کردم جفا بر بند پاکی خدا را خشک خالی نگذارم بیا و چشم خوش و بناله یار از ان دامان درازم شکوه است دل من بی جگر افتاد و در صبها گاهی زبوی کامل او	و گرنه خاک را زرم میتوان کرد و فاهم بسته پرو میتوان کرد بجون من لب ترم میتوان کرد جگر اندر خنجر میتوان کرد که تا دامان محشر میتوان کرد به پیشش گریه سرمی توان کرد دماغ ما معطر میتوان کرد
---	---

بنام ایزد چه خوش شوق تو واقف

غزلهاست تو از بر میتوان کرد

نه در دین نه راحت دنیا با تو صد بار کرده ایم گریبان خویش چاک داری سر عبادت تا خشتگان در زرم عیش گشت کدورت نصیب با در باغ دهن نیست بجرمان کسی قسمت پیر که باعث شکست میست بر بستر وصال تو آسوده دیگران بروند و از نشان گرفتد عیش را از سخت شورش سبب بهای تلخ تیری که گشت باریا و عده کلاه	حرمان این آن همه یکجا با رسید تا گوشه زرد امن صحرایا رسید تنهایی که دردتو تنها با رسید در دی که مانده بود صبا با رسید چون فصل گل گذشت نماند با رسید در دی که از گدائی دلها با رسید خمیازه همچو صورت دیبا با رسید جنس غمی ز آدم و حیوان با رسید آبی که هیچ ابر ز دریا با رسید واقف بصد هزار تقاضا با رسید
--	---

جانم زین درد برب آمد	کمانه نیامد و شب آمد
رحم که کیوتر دل ما	لب تشنه بچاه غیب آمد
دیوانه شدند جمله طفلان	آن روز که او بکتب آمد
تا صبح دهد سلام او را	نور شد آمد شبان شب آمد
چند آن بر خورده کرم با من	کز گرمی او مرا تپ آمد
یارب جانان رسد ای وقت	جانم بر لب زیارب آمد
بر شیشه ناچمی زنی سنگ	کز خون جگر لبالب آمد
ای اختر بخت چشم روشن	کمان ماه خجسته کو کب آمد
دل گفت بمن چه پیش از تو	کمان دشمن دین و مذہب آمد
کیجا دادیم جان و دل را	اکنون بکدام مطلب آمد

واقف چه شنیده و چه دیده

کز محفل او مذذب آمد

دنیا دل خویش دوام چه توان کرد	برده است دل از دست غلام چه توان کرد
در وصل سر اسبم از سحر پستان	من با تو چنین بی تو چاهم چه توان کرد
کز تیغ کشتی جبر سر تسلیم ندارم	عمر تو بریدن نتوانم چه توان کرد
با کشمش عشق چنانم که ناسازم	در قبضه او هیچ کمانم چه توان کرد
در گلشن فردوس دل من کشاید	دل تنگ از آن غنچه دمانم چه توان کرد
ای شیخ ارادت تنو ام نیست چه سازم	من معتقد پیر معانم چه توان کرد
با کعبه روان نیست مرا خست و فتن	من معتکف کوی غلامم چه توان کرد



بیکار نشستن نتوانم چه توان کرد	که دست زخمی تو بسرگاه بزانو
	واقف کشدم گریه بیابان به بیابان چون سبیل زلف رفته غنایم چه توان کرد
از بار خرم و درد گراختم چه توان کرد خواری کش اینای زانم چه توان کرد از دور بحسرت نگراختم چه توان کرد در عشق تو رسوای جهانم چه توان کرد گر دید حیا بند ز بانم چه توان کرد آتش شد و افتاد بجایم چه توان کرد مستغرق این دهم و گمانم چه توان کرد	از کوی تو رفتن نتوانم چه توان کرد در مصروفی که چه عزیز است خطایم چون نیست مرا بهر از خوان حاش جای نتوانم که نکو نام برآیم یار آمد و حال دل بسیار پرسید گفتم چو خورد باده دهد کام دل آن بی من کرد بان و کمر بار نباشد
	عمریست که واقف ز برم عیش و سبزه اوقات بغم بیگذرانم چه توان کرد
رفتم ازین دیار به بنیم چه میشود تا آخر قمار به بنیم چه میشود یا احسب کار زار به بنیم چه میشود چون بینش سوار به بنیم چه میشود ای دیده خون بهار به بنیم چه میشود هستم امیدوار به بنیم چه میشود سر میکنم نثار به بنیم چه میشود	کردم وداع یار به بنیم چه میشود هر چند بردن است از دباختن زمن افتاده است همچو من ز ارادگر اورایاده دید زلف داده ام عین این اشک نیم رنگ لبندش نمیفتد نومید وصل نیستم از امتداد هجر ز رکب مشغول و دهر بان نشد

<p>دل مضطرب ز پادوی من میبارد خواهم کشید بر در آن سحاب کن چشمم ز هیچ سرمه نشد روشن چشمم ز هیچ سرمه نشد روشن</p>	<p>جان مانده بقدر آری بهیچم چه میشود فریاد بهیچا بهیچم چه میشود خاک درش بیار بهیچم چه میشود</p>
<p>آغاز عاشقی است بسر خاک میکنم واقف مال کار بهیچم چه میشود</p>	
<p>اگر دل تو شتی از برای من سوزد بدان بکیسی خود چو شمع میسوزم براه عشق ز بس گرم میروم عجیب ز بزم او بنپ رشک میروم بیاد طیبیب دست کشید از علاج و تلخ بجا که اشتد دل را ز بزم او و نقر</p>	<p>هزار شمع طرب در سرای من سوزد و اگر ز کیست که دل فغانی من سوزد بسان داغ اگر نقش پای من سوزد اگر کسی بشیند بجای من سوزد عبثت داغ بقدر دای من سوزد که من اگر ز بزم او بجای من سوزد</p>
<p>مرادرون برون داغ داغ شد واقف بجیرت است خیم اکنون که جای من سوزد</p>	
<p>از دوستان امید وفاداشتم شد آن داند که خاک مرا پاک خورده اند نخواستن هیچگاه بدنامی آن لیم بیچاره شستم ز گساید تمامم</p>	<p>در خاطر شکسته چپاداشتم نشد در سر خیال نشود نما داشتم نشد انک تو قنای ز عباداشتم نشد از لعل او امید و او داشتم نشد</p>
<p>بی برگ و پینوا ز بلستان برادم واقف امید برگ و ثواب داشتم نشد</p>	

دلهما کباب جلوه مستانه تواند	گرم تلاش روزن کاشانه تواند
خوبان که رو بکس نه نمایند هر	آینه وار و بدرخانه تواند
جمعی که از جهان دل بیدار برده اند	در خواب مرگ گوش برافسانه تواند
کریم سیر ساسانه حسن موی موی	زنجیر گیسوان همه دیوانه تواند
دریادلان که از دجهان سست اند	خواص شوق گوهر یک دانه تواند
آنان که جام صافی مشرب کشیده اند	در آرزوی دردی همیشه تواند

واقعتم نموش باش که یاران تمام  
کی آشنای منم بیکانه تواند

ز شادی میگریم خاطر مباحم نمینیا	دلهم دشتی ست بایگانه و محرم نمینیا
درین محفل به شمع از اختلاط شعله سیر	بدست آورده ام داغی که با منم نمینیا
بگیرم خاطر مگر با سنگ یا رانس معذورم	مرا جی نازکی دارم که با آدم نمینیا
تو ام چون فی نوازش میکنی من را نه عالم	نمینیا ز بمن لطف تو ای مهرم نمینیا
نغمه محسوس چشمم نرم بسیار میسوزد	حیا پرور گلی دارم که با شبنم نمینیا
بصد خون جگر پرورده از عالم دلی دارم	که از ناسازی طالع بمن آنهم نمینیا
اگر چه پاره کرده ام به صحیفه نقاش	پریشانی کمال اهل عرفان کم نسا زد

نه تنها با تو ناسازی ست وقت آن که  
ز شوخی عالمی دارم که با عالم نمینیا

در بهوایت کی دلم از زندگانی شاد بود	شمع جانم هر نفس در رگزار باد بود
و دود آهی از دلم اکنون نمیکرد و دیند	باد آیمی که این ویرانه هم آباد بود

بلیلم عسری اسیر بضیہ فولاد بود بیخیز از نشانه همچون طره شمشاد بود خصل اشک من بکار خود عجب استاد بود	گر قفس آهن کنی و سخت گیری بیاپست پیش از بنفش کمال خود نمی پخت پیا سر کرد و طریق عشق را سر کرد و رفت
---	---

عالمی در پوست چمن کرم کتاب افتاده  
در بغل آنرا که واقف جزو سمنعدا بود

که طاقت در بدن من رفتن بسیار نگذارد ولی دارم که کیساعت مرا بیکار نگذارد مرا مهر از حسد در سایه دیوار نگذارد کشم آبی که گل رازنگ بر خسار نگذارد که خونی در تنم از گریه سرازار نگذارد که کیساعت مرا آسوده این بیار نگذارد که در من ضعف بجزان طاقت گشتار نگذارد	بمن تناب و توان این بیده خونبار نگذارد اگر از ناله فارغ میشوم در گریه می آیم با بن طالع اگر خود را بکوبیش افکنم روز مکن امی باغبان بیرون گلزارم که در دست غم دوری چو آمد بهتر ناراجم یقینم شد ز غفلت ضامن تیار دل گشتم نه آتم برای حال پیسی بر سرم آنروز بیا رآمد
--	---

دران گلشن که گرد قامت او جلوه بود  
بسر و استادی و رایچرفت نگذارد

کی مرا سنبل در میان نظری آید روز و صبح شب بجزان نظری آید در وطن شام غریبان نظری آید تا سحر خواب پریشان نظری آید گر بود قطره که طیفان نظری آید	ناخط و طره جاتان نظری آید در مصیبت کده در بزم غم دیدم خاطر شفته آن لغو و بهر صبح با خیال سزایف تو خوش بخت آید هر که را چشم ز اشک شب بجزان
---	---

<p>زخم مار السب خندان بنظرمی آید  تبع بیداد تو عربان بنظرمی آید  رویت از بادیه فروزان بنظرمی آید  هر که آن سر و خزان بنظرمی آید  پیرهن دارد و عربان بنظرمی آید  جو هر حرات یاران بنظرمی آید</p>	<p>دل غم دیده مادید ز لب قحط نشانا  گشتی ای شمع ستمکار جهانی مینونا  آتش خرمن آرام که خواستی تن  رفتن عمر کند در نظرم جلوه گری  شونی دختر زین که زمینا در بر  یکدم آن شونخ اگر تیغ بر کرد ز غلا</p>
<p>واقف از خانه تو یار بیرون رفتی که  دو سه روز است که دیران بنظرمی آید</p>	
<p>آفت دین و دل و جان بنظرمی آید  زین برافشا ندن دامان بنظرمی آید  گریه باز یحیی طفلان بنظرمی آید  کی مرا نعمت الوان بنظرمی آید  دور گیتی چونم که آن بنظرمی آید  مشکل اینست که آسان بنظرمی آید  چون مرا آن صف مرکان بنظرمی آید  مدامان خط بطلان بنظرمی آید  در تو آبی هست مرا آن بنظرمی آید  اینکه آن طره پریشان بنظرمی آید  سرو هم برزده دامان بنظرمی آید</p>	<p>چشمم اور زین ایمان بنظرمی آید  آن غباری که زمین یا بنجا طردارد  بعد ازین چاره صبور است که بیدرد  میکنم ذوق بعد رنگ خونخوردن دل  بسکه آن کان ملاححت نچنان شو را کند  عشق کاریست که دشوار تر از هر کاریست  دو جهان لشکر طاقت بگیر نیز آورد  منت از کس نپذیریم که آزادان را  چشم و ابرو خط و خالت همه کس می بیند  مردم از رشک ندانم ز پی ماتم گیت  نه همین گل بچمن بر سر راه سفر هست</p>

و انغمای تو مرا سوخت ز خجلت و آفت

که شب حجب چو اغان بنظر می آید

دل اجد در دو غم از دار فنا میگذرد	بیر خسته خود زود بسیار میگذرد
پاره از دل صد پاره فرستیم بیار	گر بد اینم که بر رقصه ما میگذرد
گر بیا بردل درویش خود می آید	که ز درگاه تو بی برگ و نو میگذرد
پیش این سخت کمانان سپاه خسته ایم	گر چه مار از فلک تیر و عام میگذرد
وادی عشق اگر نیست کمینگاه خطر	بی جرس قافله گریه چه میگذرد
جان من میگذرانی بر قیاس شب و روز	از دل ما خبرت نیست چها میگذرد
منکه باشم که کسی را گذر افتد بسرم	گاه گاه از سر ماتنج شما میگذرد
تا پس از مرگ هم از رشک بسوزیم شمع	بار قیاسان ز سر تن زیت ما میگذرد

واقف از دیدن آینه خساری چند

قد الحمد که در قسم بعد وفا میگذرد

و ادیم سرب تنیش کاری که بود این	بیردوش ما ز هستی باری که بود این
دل رفته از بر من دنبال دایر من	بی یار ماندم افسوس باری که بود این
خست جگر ز قمرگان یکبارگی فروخت	اسی و امی نخل ما را ماری که بود این
دندان نفس کنده آسودم از گزندش	بر کنج گنت گنت از ماری که بود این
سر رشته امیدم از دست شد دروغا	از زلف او بدستم تازی که بود این
سد شکر گشته از دوز قید تنگ ناموس	در کیش عشق بازی عاری که بود این

واقف چو رفت زان کج مانند گل شکفته

	در دیدن بقیان خاری که بود این بو	
<p>شبصال دل جهان شایان ازین دو کار یکی اختیار باید کرد ترا که گفت که زمینان فکا باید کرد یکی نظاره این لاله زار باید کرد در چه کار بفضل بهار باید کرد ترحمی بمن خاکسار باید کرد دلی نمایند که دیگر کار باید کرد</p>	<p>نه فکر یوس نه ذکر کنار باید کرد بروز یاد مردم نه همراه باید آورد دلی که بعد ترود بدستش آورد شگفته است عجب باغها ز سینه اگر نه چاک کنم جیب همچو گل ناصح ز کوی یار برای صبا غبار مرا جواب غمزه مردم شکار چه وقت است</p>	
	<p>چنین که خون دلم جوش میندوخت اگر نه گریه کنم پس چه کار باید کرد</p>	
<p>انغمزه هست و برین نشیند بیش و کم اندک بسیار نشیند سرگزشت دل افکار نشیند لیک زان لعل شکوای نشیند ناله میکنم این بار نشیند درد دل میکنم اندک بار نشیند بوی یار از دروید نشیند</p>	<p>زار نالی من زار نشیند سخن عشق سراپا مزه باشد بهر ماجرای هست کزان جهانمک میرد گرچه نتوان سخن تلخ نشیند کرده آهنگ نوی در تو تعلیم ابی که بسیار نشیند بی سخن میرد همیست تا صاف مشایط طلب میرد</p>	
	<p>واقف از زده بنایشی ز لالت گویان هر چه گویند بناچار نشیند دارد</p>	

<p>بمقدور و بهیوقار تر از من کسی نبود شاید گناهگار تر از من کسی نبود گویا که خاکسار تر از من کسی نبود بر عهد استوار تر از من کسی نبود با آنکه دلفگار تر از من کسی نبود آشفته روزگار تر از من کسی نبود دوی صاحب اعتبار تر از من کسی نبود</p>	<p>در عشق خوار و نار تر از من کسی نبود اول مر از جمله اسیران زدی به تیغ بردی نخست گرد من از کولش ای بیم کردی تو سست عهد مرا و زین پلین صوف جرات دگر این ساختن نمک زلف تو شا به دست که پیش از زنا خط امروز کس بخواری من نیست کس یار</p>
	<p>واقف تمام ناکه اعمال خلق را خواندم سیاهکار تر از من کسی نبود</p>
<p>چشم بروی سرو سمن و انمی شود یارب چه کرده ایم که بمن دانی شود این غنچه حبیب صبح کفن و انمی شود ایر بلاست کز سر من دانی شود چون دالک حبیب تاب شدن دانی شود ما را بشکوه تو دهن و انمی شود</p>	<p>دل بیتوام ز سیر چین و انمی شود آن گل که وقف بر خس و خاربند شد دلگیر زندگی شکفتن ز بیم مرگ نخت سیه که سایه یفرم غنچه است این عقد که در دل من از سر دگر است صد زخم خورده ایم ز تیغ و دلی هنوز</p>
	<p>این غنچه را بهوای چمن ساز گانیت واقف دلم بجاک وطن دانی شود</p>
<p>عصو قرار می رختاب و توانم میرود و اودل خونین جگر از وی ستانم میرود</p>	<p>او میرود از رفتنش آرام جانم میرود دردا که آن بیدار که بر سفر بسته کمر</p>



<p>از رفتن آن دلشکن ای مهربان غمخواران          بگذشت آن مهر روان از پیش من آنکشان          خاطر مرا دلگیر شد از زندگانی سیر شد          من گریه افتادم ز پیا از ضعف کافران          گفتم که دیگر در کباب اصلا نخواهم رفتش</p>	<p>بامن مگو چیدین سخن من نیز دانهم میبرد          چون زنده دانهم همدان دیدم دانهم میبرد          خواهم ازین غم بپوشد رعنای دانهم میبرد          صد شکر گوید از قفا اشک روانم میبرد          لیکن چو می آید سوار از کف عنائم میبرد</p>
--	---

من شرح این دردالم واقف چنانم  
 هرگاه میگیرم قلم خون از بیانم میبرد

<p>ابنای جنس ما را فرزانه آفریدند          در عشق این خمیابی امروزی نیستند          از سرگذشت مجنونان عشق آفریدند          چون دل فرو نماند در حبش خانه ما</p>	<p>ما را در عشق طفلان دیوانه آفریدند          این خانه روز اول دیرانه آفریدند          این طفل طبع مردم فسانه آفریدند          از بهر خاطر ما غم خانه آفریدند</p>
--	---

روز نخست واقف از گلشن دل ما  
 خاکستر گریه گرفتند پروانه آفریدند

<p>مر آن روز گریان آفریدند          ز روز من سیاهی دام کردند          قبا شد صبح را پیر این اندم          شکست آن روز بقلب امان          فنا گردیدم و از شور بخت          خواب آن روز شد معمور دل</p>	<p>که دامان بیابان آفریدند          شب تاریک بجران آفریدند          که آن چاک گریبان آفریدند          که آن صفهای مکران آفریدند          ز خاک من نمکدان آفریدند          که عشق خانه دیران آفریدند</p>
---	---

<p>ز رویت شام کفر ایجاد کرد چه میسر سی زمن حال دلی را مرگونی چنین غلگین چسبانی بشیدینی خود جان نافر میگرد چو فیه عشق را کردند ایجاد بشور از گریه آوردند دل را</p>	<p>ز رویت صبح ایمان آفریدند که حیران و پریشان آفریدند چه گویم چون بدینسان آفریدند تراشیرین تر از جان آفریدند چرا زنجیر و زندان آفریدند ازین یک قطره طوفان آفریدند</p>
<p>چه گویم شکر این واقف که غم را هم دست و گریبان آفریدند</p>	
<p>که قرار ترا پروای زادی نباشد بلی در عشق شاگرد می استادی نباشد سپند مجرب شوق تو فرادی نباشد ز صید خود تغافل رسم صیادی نباشد که در دشت خراب عشق آبادی نباشد که سیمین پیکران را پنجه فولادی نباشد</p>	<p>دل مرا در غم عشقت سرشادی نباشد به تعلیم و تعلم هیچکس عاشق نمیکرد مرا در آتش افکندی ددم ز دیده نسیم بد است آدم اغراض فزودی سرت گزود ز بخت دل میا سا ختم برگ سفرزین لکن ای شوق نرم اندام باین سخت گیریا</p>
<p>دل صید پاره و پاره مجنون است سرگردان چون آوار و واقف بدین دی نباشد</p>	
<p>نگار من برای غارت بهوشم نپا دارد خوان بخت هست آن سپر که در دست این عباد جهان مانند من مجروح در می کجا دارد</p>	<p>کفایت چنانه گل بر سر جهانک خدا دارد باین نفعم خیال سرور عنائی پیا دارد جدائی دیده ام جز بزد من درد جدا دارد</p>

به بستر هر که افتد سرز بالین نمی دارد چرا باید تغافل کرد خوش چشمان مشتاقی نکس حرف وفای او مرا باور نمی آید چو آن تیری که از ترکش جدا افتاده گم گردد ز درد مفلسی از ماصدائی بر نمی خیزد بیفکن قرعۀ فالی بسین ای می خشکین	دیارد درد مندانش عجب آب هوا دارد که با صد آرزو چشم نگاهی از شما دارد من او را از مودم حاش اندکی کجا دارد فلک زینسان مرا از دشنه یاران جدا دارد خوشا احوال نی باوصفت بی برگی نواد کنم فکری بحال خود اگر دردم دوا دارد
--	---

دلجم خون گشت و او نام بر وقت <sup>وقت</sup> <sup>دوا</sup>  
منسید انهم کار من کجا یاد در جفا داد

خوبان که دوا نمی ل بیمار فرو شوند گل مفت بریزند بسراپل هوس صد تافته تا تار به بیغانه توان داد سود از دکان بر سر بازار محبت بر تخریب کردیم که داروی غم دل باشند ز خرد و دور مر با طلبیدن آنانکه خریدار متاع غم یار اند گر مخ بچ این بنگ کن باده فرو سجاد نشینان اگر آن رفت برینند	چون نوبت ما میرسد آزار فرو شوند عاشق چو خریدار شود خار فرو شوند آنجا که ز گیسوی قوی یک تار فرو شوند کونین بیک وعده دیدار فرو شوند چیز نیست که در خانه خار فرو شوند زین رو ترشی چید که آچار فرو شوند سرمه شادی همه یکبار فرو شوند ارباب درع جبه و ستار فرو شوند صد سحر بیک رشته ز تار فرو شوند
--	---

بر خیز و برد واقف زین شهر خدا را  
جای که غم عشق بجه و زار فرو شوند

بتان که گفت کزین گوته تکرار کنید بر آستانه او بیدلان نیاز کنید ز حال زار برون ماندگان بیاورید بلاز گوشت آن چشم می کند فریاد دم سپردن جان گفت این سخن محمود شکاکت سر آن زلف مختصر کنید	بحق ما که ضبط عنان ناز کنید نیازتان چو قبول اوفت و بار کنید چو با حبیب نشینید در فراز کنید که عافیت طلبان از من اختر کنید که در لحد رخ من جانب ایاز کنید سکانتی هست خوش از بهر ماوراز کنید
--	---

ز واقف این غزل تازه مطربان  
سرود مجلس آن بایر دلنواز کنید

ای صاحب لوا و علم با علی مدد ای هادی امام احمد با علی مدد تا کی کشته ز چرخ ستم با علی مدد ای محرم حریم حرم با علی مدد در یابی جود و جود کریم با علی مدد گر دیده ام ندیم ندم با علی مدد ای قاسم رحیم و نعم با علی مدد بر دل نموده ایم رقم با علی مدد سرگشته ام بودی غم با علی مدد	بر من دو اسپه تاخته غم با علی مدد کم کرده راهم و بجناب تو بلقی از لطف دامن بتان این پیش محر و میم بین زجرم نام من در مانده ام بمفلسی عجز و احتیاج خاطر مرا ز صحبت مردم گرفته شد بی بهره ام مدار ز فیض نوا خویش تنهانه نام پاک تو در زبان ما راهم خا بسوی حضوره سرور عشق
--	---

خوش گفت و دش واقف ازاده از و کون  
من سبده غلام تو ام با علی مدد

<p>دل من از نصیب می نالد          که غریبی غریب می نالد          دل که چون عندلیب می نالد          که زدستم طبیب می نالد          به سر آن جامه زیب می نالد          که بر اسے رقیب می نالد          که زدستش ادیب می نالد</p>	<p>کی ز جور حبیب می نالد          گوش کن گوش زار می نالد          خار خار گلے مگردارد          طرفه دردی ز دست او دارم          سرو باشد بهانه قمری          مرو از ره بنالهای قریب          سرو کارم فتاو به کفله</p>
<p>خواه در وصل و خواه در بجران          واقف بی شکیب می نالد</p>	
<p>یا سمن بوی مراد یوانه کرد          طفل هندوی مراد یوانه کرد          چشم جادوی مراد یوانه کرد          طاق ابروی مراد یوانه کرد          بوی گیسوی مراد یوانه کرد          چشم آهوی مراد یوانه کرد          جذبه کوسه مراد یوانه کرد          آشنا روی مراد یوانه کرد          آتشین خوی مراد یوانه کرد          کاشمشب از آهوی مراد یوانه کرد</p>	<p>خبرین موسی مراد یوانه کرد          اسی مسلمانان بفریادم رسید          باطل السحر بیارای همنشین          ماه نور دیده می آیم بشور          فکر زنجیری کنید ای عاقلان          انس با مردم نمیکیرد دلم          از حرم لبیک گو بایان میروم          پیش هر بیگانه گویم را ز خود          میزنم خود را بر آتش میدرخ          دل نیامیزد عجب دیوانه است</p>

<p>واقف از میخانه و مسجد نیم چشم و ابروی مرا دیوانه کرد</p>		<p>میخ پیکان تیر او دارد چون تو سر دی گم کند پید روی صحرای شده هست گرد آلود راز ناگفته گشته ام رسوا زان کنم گریه دراز که دل گاه دیوانه گاه هشیار است ناصح از آرزو مکن عیسم کار زخم زخم گذشته و هنوز</p>		<p>دل من سخت آرزو دارد آب در باغ جستجو دارد گریه ام فکر شست و نشود عشق مانند مشک بود و اند سروکاری بزلت او دارد من ندانم که دل چه خود دارد هر که دل دارد آرزو دارد چشم بر مردم وزد و زخم دارد</p>	
<p>درد دل پیش او مکن واقف یار طبع بهسانه جو دارد</p>		<p>خشم نذارم که بغیرت روزگار میکشد نه همین اندوه بیزاری یارم میکشد غیرت معشوقیت ایشوخ عاشق برچین و عده دادی که می آیم برای کشتنت درد عشق و داغ حسرت رشک غیر جو یا درد یارش بودم و بامسنگ و یار بود نیست اسسال التلانی سوی من آناه را</p>		<p>میکشد اینم که دور از کوی یارم میکشد زاری دارد دل زارم که زارم میکشد بی جمیعت تیغ بکشد روزگار میکشد زود شو گردید گردی انتظارم میکشد چون شوم جان بیکه هر یک زین چهارم میکشد و که اکنون یاد آن یار و دیارم میکشد حسرت کم التفاتیهای یارم میکشد</p>	

ای رخت خورشید و ماه من بفریادم بر	روزهای تیره و شبهای تاریک میگذشت
گر چه یارم گشت لیکن از دلش کنیزم گشت	حالیابی رحم من شمع فرارم میگذشت

حسن او را واقف از عشق من آنکس کار  
ما ضررم گر بس در دفع تنگ عارم میگذشت

بر خاست سرفرازان تو مانا نشود	بسیار قد کشید که غنا نشود
رفتی بسیر و باغ و در شک خدا تو	گل چهره بر فروخت که زیبا نشود
عمرم به نرزم یار سر آمد بجایموشی	گفتم که را در حرف با و او نشود
خوناب دل بسطر خنجر تیرانم	شرح غم تو خواستم انشا نشود
با مانگشت در سفر عشق کشتی	دل عهد بسته بود که همپا نشود
در عشق عمر با نفس آتشین زدم	شاید که بکنفس تنو گیر نشود
گوهر شد از شتر دگی افسوس فطره	من داشتم امید که زیبا نشود

واقف دوباره دیدن یارم نداشت  
این درس خواستم که منشا نشود

بنگران چون صنم ترا شنیدند	صنمی چون تو کم ترا شنیدند
خط کشیدند بر جریده مهر	تو خطان چون قلم ترا شنیدند
عشق بالا ترا از مقولان است	عاقلان کیف و کم ترا شنیدند
دل سخت تو کعبه دلهاست	که ز سنگ حرم ترا شنیدند
پاره از سفال میکیده بود	که ازان جام جسم ترا شنیدند
در و زانت از تفتن طبع	لذت از الم ترا شنیدند

<p>مهر او را ز کین بر آورند لطف او از ستم ترا نشیند</p>	
<p>کملک واقف به صفت چشم کسی طسرفه جادو و قسم ترا نشیند</p>	
<p>مبادا دل دهنده نقد بیاد اول زد دست افتد ز غیرت نرگس محمود را ساغر بدست افتد بصر ما زلف را شاید بفکر بیده بست افتد که می ترسم بطاق کعبه دلهما شکست افتد مرا در عاشقی کجاست اینقدر بالین بست افتد</p>	<p>آلای راضیم راضی از ستم هر چه هست افتد گذارش گریه ای گلزار با آن چشم بست افتد بضبط ملک دل نشینت نمیمی از آریستی مراقب ای دشمن جان چوین ابرو است چین دیگر سر بالین من آمد چو آن بیدر میگوید</p>
<p>من از کیفیت چشمی که آلوده ام وقت که بیارش برببت ترا صاحب چشم هست</p>	
<p>روایت راء محله</p>	
<p>میکنم تدبیر این دیوانه یک چندی دیگر با تو ای پیمان گسل داریم پیوندی دیگر تا بر دشواری رنجت من شکر خندی دیگر میدهم هر لحظه این بدبخت را پندی دیگر هست در هر گوشه چشمش نظر بند می دیگر مهر یوسف را بکین در کار فرزند می دیگر عشق در هر گوشه دارد هنرمندی دیگر</p>	<p>می خورم بر پای دل از زلف او بند می دیگر خاطر ما که شکستی هست عهدا دست یک شکر خندی که کردی کام جان من دل سخن نشنوشده هست از عشق خوابان نیست در هر حلقه زلفت گرفتار تو می از دلخای ای محبا با حضرت یعقوب گو کو به کن مغرور ازین نازک تر شه با ما</p>



<p>لا اعلیٰ التعبدین باد و اقصیٰ دل خود در تنه هر یک از اجزای حسن دوست لب نهنگی</p>	
<p>دور از تو آنچه خواست بجا کرد در بکار هر ناک ستم که خطاشند ز دیگران او را بجا نداد غلط کرد آسمان گر روزگار داد امانم شبصال نخون مرا که غازه رخساره وفاست بر تیغ غمزه تو امید تمام هست در هیچ سرزمین اثر عاقبت نماند در روز تیره و شب تاریک من فرو از جبرم اینک من سر زلف تو داشتم آمد شد غم از دل ماکم نمی شود</p>	<p>حق جفا و جور داد اگر در روزگار بر جان این ضعیف فضا کرد و نگار مار باو سپرد خطا کرد روزگار گویم به پیش او که چسب کرد و نگار پامال از جفا چه حنا کرد روزگار مارا که نیم کشته را کرد روزگار تافتنه نقد تو بپا کرد در روزگار چند آنکه زلف یار بسا کرد روزگار سرشته ام لبان صبا کرد و نگار این خانه را چه وقت بجا کرد و نگار</p>
<p>واقف اگر روی بر جانان ما بگو دور از تو آنچه خواست بجا کرد در بکار</p>	
<p>اشک من نماند امن جشم نمیگیرد کنار بر سر بالین من بود که این بیچاره را رفتی و بر هم زدی جانافرا جان دل می تو دل که بقیه آری می کند معذور آه افتادم از چید خراب آباد خویش</p>	<p>بسکه غلطان ست این گوهر بیک قیاس بر سر بالین ببالین سر نمیگیرد قرار بیتو جان و جسم دل در بر نمیگیرد قرار جست تو در دل دایر دیگر نمیگیرد قرار خاطر من در هیچ بوم و بر نمیگیرد قرار</p>

خواب آسایش مگر برخاک کوی او کند از دیار ما بخت برد و اندازم را کی مرا ناکشته چشم او شود مایل بخواب دل که باشد نشسته چاه زخندان کسی تا بود طول امل دل را فراغت مشکلی است ناصح از بن بگرن تند بگردن من عیب است انطیپیدن چاره نبود در جهان افتاده است	این دل سیار برب تر نمیکرد و قرار هر که می آید درین کشور نمیکرد قرار تا نریند خونم این کافر نمیکرد و قرار گرفتند در زهرم و گوشت نمیکرد و قرار آه سن بر جاست بر دیگر نمیکرد و قرار کشتی طوفانی از لنگر نمیکرد و قرار چون سپند افتاد در محجر نمیکرد و قرار
--	---

ماه من از بسکه واقف نشسته به نیست  
با همچو ماهی در کفش خنجر نمیکرد و قرار

ز بس که آمده در بند من بجان زنجیر حریف سلسله عشق کی تواند شد ز بس ثبات قدم دیده در جنون امین جهان شده هست ز مجنون کوه کفالی و اندر ریشه بمغزم ز بس گرفتاری خط تو سلسله زلف را چه برهم زد مگر شوم با سبیران زلف او محشور	کنند ز هم هر چه هم قدم فغان زنجیر که نازک هست ترا گردن گران زنجیر زده هست بوسه بیایم بعد همان زنجیر و گرنه هست همان تیشه و همان زنجیر نهان چو مال قلم شد در استخوان زنجیر نماد آه کنون حلقه از آن زنجیر بر آن سرم که برم باخود از جهان زنجیر
---	--

گمشد گردن اغیار گشت کیسوی یار  
نداشت واقف دیوانه بخت آن زنجیر

آنکه دل را یاد او بخشد سر از راه دور	دیدم را چون ماه کنعان آده نور از راه دور
--------------------------------------	--

از کجا آوردی این دست درازان دم چپان دزد بخود در کوی این گنبدان وارسیدم چون باد دیدم چرخ غول از برای دور بینی در تلاش عینکم زاهد بار اگر ماند بار باب صفا	میکنی بر ناتوان عشق ز دراز راه دور منکر چون سبیل آدم لب بر نشو و ز راه دور هر که اگر دم تصور شمع طور از راه دور تا به بنیم سوی آن حسن غیور از راه دور دور نبودی نماید پنج باور از راه دور
--	---

اندر آن وادی که من دیدار جوایم میگرد  
میکند واقف سیاهی کو ظهور از دور

در محبت بی سرانجام منجم مایه همچو مار در کوه در کعبه و بیجا ناصحا اهل صلاهی ذکر امر موقوف زاد با راجه خوانی قابل صحبت نیم نوش کعبه فی شهر صبا و عارفان بدو ماکی صیاد و اقبال اسیری اکی	سوقیم و همچنان خامنه نام مایه عار کفر و تنگ اسلام منجم مایه زند شاد باز و بد نام منجم مایه هم نشین شنید و با منجم نام مایه ما که رند درو آشنای منجم نام مایه ماکی شایسته دایم منجم نام مایه
---	--

هم زمان این اطمینان کرد واقف لیک ما  
همچنان در او لیدن کامی منجم نام مایه

ما قفس پرورده مرا خاتم اسپر کید کرد و لبران در قتل عاشق مشهور با کیمند چون جوانان تیر ویرجی با عاشق در دستند چون دو آئینه که واری روی بر و اهل صفا	خاطر خوش می نمایم از صیفر کید کرد بادشاهانند این قوم وزیر کید کرد هر زمان گویند صدر رحمت به سپر کید کرد آنگی دارند از باقی الضمیر کید کرد
---	--

	<p>یاد آن شبها که در کوی کسی از فردا صبح ما و دل بودیم واقف و سنگیر یکدیگر</p>	
<p>با من این لطف نمایانش نگر کعبه ویران کرد ایمانش نگر ای سحر چاک گریبانش نگر در حق من مداحانش نگر گر ندیدی خاک میدانش نگر ای غسل تو کیستی شان نگر دل بر داز دست و تنانش نگر جای دل نشسته سپکانش نگر بر سر چاه رنخدانش نگر صد چو من هر گوشه قرانش نگر کنج کاویهای هر گانش نگر</p>		<p>خون من بر طرف دامنش نگر کند بنیاد دلم و نیش بهین با وجودش خنده می آید ترا خط باطل می کشد بر نام من خون عاشق رنگم دارد بسی بالب او دم ز شیرینی مزن چون فشانند دست در قفس آن خنم سینه ام چاک کن ای بهمنشین تشنه لب مانند یوسف صد غزنه نه همین کشت آن کمان بر دما خون کشید از گوشه های چشم من</p>
	<p>قدر من واقف نمیدانی اگر خون من بر طرف دامنش نگر</p>	
<p>بهر دمی ز من این توتیا دریغ مدار ز آشنای سخن آشنا دریغ مدار بیا و از مس ماکیمیا دریغ مدار و تم ز خانه اهل صف دریغ مدار</p>		<p>عباز چشم من آن خاکپا دریغ مدار تو قاصد آنچه شنیدی از بگو با من شنیده ایم تو ای عشق کیمیا دارے تمام چشم بر لب میجو آبینه</p>

<p>زمن که ساکن بیت الحزن شدم بی او          دو است آن لب و ما حمله در منداخیم          تو شاه حسنی و ما کمترین گدای تو ام          بان نهال بهشتی بگو صبا از من          مر از دولت خود بی نصیب نگذار ای</p>	<p>نسیم پیرمیش ای صبا در یغ مدار          عنایتی کن و از ما دو در یغ مدار          بنگاه لطف ز حال گدا در یغ مدار          که برگ عبیش ازین مینوادر یغ مدار          وفا اگر نتوانی بخت در یغ مدار</p>
--	--

ز لطف بنده خود خوانده که تو واقف  
 ز بنده لطف برای خدا در یغ مدار

<p>هر شام میفرود زم شمع فرار دیگر          گر زین دیار فستم من در دیار دیگر          دستی یکن نگارین از خون ما و گرنه          با آنکه اشک و آهیم بر عاشقی گواه است          جز پیرمین دریدن کاری نیاید ازین          از در آ که دارد هر لحظه از برایت          یک روز کار کردم با در هجر و صرف          از چند روز صیادی افتناست بمن          از پیشگاه نازش گردیده هست مامور          تو بر قنداره خویشی و از خست و صلت</p>	<p>کاید بکلمه ما آن ماه بار دیگر          حاشا که برگزیند دل بر دیار دیگر          می خواهد این حساب را از من نگار دیگر          پیش تو مدعی راه است اعتبار دیگر          کاین دست آشنای هست اصلا کار دیگر          دل اشتیاق دیگر چشم انتظار دیگر          افتاد وصل در و ابرو بر کار دیگر          در دام او فتاده شاید بشکار دیگر          هر گان بکار دیگر ابرو بکار دیگر          هر لحظه می سپارد جان به قرار دیگر</p>
---	--

نقش تو کی نشیند با آن نگار و وقت  
 تا هست در دل تو نقش نگار دیگر

ما را کجاست حوصله جنگ و کار ای آنکه بشکشته دلان خنده دینی دلها سیاه گشته و خونها سپید با صد هزار عجز ترسم نمی کند دو ن پروست سغایه پرست سغایه بوی مروی نشمیدم ز بچکس عالم تمام گریه بشکستگان شود ناخن قرن بسا نظر عجب من مشغول گشتیم سطر سطر بی معنی و ف یا مرنضی علی تو بفراوان من برس	ما چارتن بهیم بس جنگ و کار بیشینه ات نخورده گارینگ و کار اینست در زمانه مارنگ و کار کا فزل است آه ز سرنگ و کار تف کن بر پیش و دانش فرنگ و کار مردم گرفته اند همه رنگ و کار مشکل که بشکند دل بر تنگ و کار یعنی هماده است بد آهنگ و کار هرگز نیافتم بفرنگ و کار عار زمانه گشته ام و تنگ و کار
--	--

واقف بدامن شهردان علی ولی

دستی بزن که وارهی از چنگ و کار

نماندیم در حیرت او زنده بسیار توان بست شیرازه از تان و نفی چو گل در دهانت گزینم خدا را ز من دل مکن ای من	گماشتم صد شکر شمرنده بسیار که او را بی دل شد پر آگ و بسیار که برگریه ام میبزمی خند بسیار که این سینه بهر تو جان کب بسیار
---	---

روایت ز ابو محمده

دش از در محبت پیوسته	زنگ معشوقی از آن رخ پریده
----------------------	---------------------------

<p>         زلف اوزان نکند دست تطاول          خبر از تیره شب عاشق بد و ز سر          همچو گل خنده کتان از سر میگذرد          آن شکریب نکند تلخی عیش و شور          بر پریشانی من رحم ندارد که شبی          که سلام من افتاده دیگر در جاست          صورت آشفته دماغی نکند گوش          آنکست سنبلیله ای نشنیده است       </p>	<p>         که شب فتنه سپایان بر میدارند          تندبادی بچرخ غش نه زبده است          خاله در پای لاله و خلیفه است          با همچو من هر گاهی بخشنید          خواب آشفته چون عشاق ندیده است          پیش کس مشرب شدش نمیده است          آنکست سنبلیله ای نشنیده است       </p>
<p>         و احوال آن شوق ندارد غم آوار گیم          دوسته گامی ز پی لاله ندیده است       </p>	

<p>         چه بنده گنمی تری از خدا بر گز          که نیست با من صافی و صفا بر گز          چه عمر خویش ندیدم از وفا بر گز          بمن نبود دلم گوئی آشنای بر گز          تفقدی ننماید باین گدا بر گز          چنین مکن که نباشد چنین بر گز          نمیدهی تو بیدردی آن دهر بر گز          سرمه ز پای تو ای نازنین جدا بر گز          نمیشود که کنم دامنست بر پا بر گز          که ناوکش نشود از دلی خطا بر گز       </p>	<p>         به بنده نیست ترا کار جز بیا بر گز          باین صفا که تو دار می خویش بر گز          ز جرم اینک نمیشد عمر خویش میگفتم          ز آشنائی بیگانه فریفته شد          گدای کوی ویم لیک آن شخوبا          روا کنی همه را حاجت و مرکنی          دوا می درد دل است و لبستین          جدا ز تن نشود تا سرمه نخواهد شد          ز دست دامن جان را با تو آم کرد          کمان بروی ترک خطائی باین       </p>
--	--

که نقش من نشیند بر عاقر گزند	بمد عیش چو دیدم نشسته دایم
مباد روزی کس یارب این بلا هرگز	بلا می بجز تو شب کرده روز واقف را
خط بر آورد و پیامی نفرستاد هنوز سر مر از چشم تو ای شوخ میفتاد هنوز هست باقی بد کم حسرت فریاد هنوز نیست بی کین بمن آن غمزه جلا دهنوز پرو افتاده او جانب صیاد هنوز	مشتش آخر شد و از مانگند یاد هنوز کرده با خاک سپید خانه مردم گسان مرد می نیست که چشم تو بمن سر مرده گرچه از پوست بر آورد مرالی تقصیر بلبلم مرد و لیکن ز وفا سست آید
آه ویرانه واقف نشد آباد هنوز	خضر خط تو عمارت گری دلها کرد
نیست این فال نکوبنده نواز لیکن آن لطف تو نکوبنده نواز نیست خالی سرمو بنده نواز می خورم گریه فرو بنده نواز این سخن باز نکوبنده نواز دل مانینم نکوبنده نواز گل افسرده سبزو بنده نواز دامن و دست بشو بنده نواز پیشیت آیم بچه رو بنده نواز	سخن از بجز نکوبنده نواز من همان بنده که بودم هستم بر تن بنده ز سودای شفا میخورم می بر قیام تو دامن گفتی آیم بکشم زار ترا مپند دلجوئی افسانه کبی دل اهل هوس از دست بند چند آلودگی از خون رقیب گریه آب رخ من ریخت بجاک



<p>رحم کن رسم که من در واقف مسیر و دزین سر کو بنده نواز</p>		<p>دفتر مهر و وفا این همه یکبار مسوز بخدا سوختنم نیست سزاوار مسوز شمع بزم است که این کوچه و بازار مسوز بعد ازین اسی دل حسرت زده زمار مسوز نیستی شمع دلا بر سر بیار مسوز</p>		<p>دل صد پاره ام ای یار جفا کار مسوز دوزخی نیستم ای یار بهشتی پیکر دل به آن هست که آواگیش داغ کنی ترسم از دو تو آن چهره محض گردد این همه داغ شدی در غم آن چشم چرا</p>	
<p>بجز رب باش ز دو دل بلیل واقف در چمن ناله مکش این گل و گلزار مسوز</p>		<p>دشمن جانی و جانانی هنوز گر چه میدانی نمیدانی هنوز یوسف من پاکدامنی هنوز دشمن گبر و مسلمانی هنوز بی تکلف قلبه جانی هنوز غنچه سان سر در گریبانی هنوز اکل نخاک من نیستانی هنوز</p>		<p>سوختی دل را و در جانی هنوز حال دل کان و زو شب بیلوی ریختی خون عزیزان را بنجاک مسجد و تبحانه ویران ساختی گر چه کردی کعبه دل را خراب چون گل از دستت قبا شد جانور خار حسرت سبب شد از تر نیم</p>	
<p>حال واقف را چه گویم پیش تو طفلی و بسیار نادانم هنوز</p>		<p>سرفت و دانشم در سرم در مسوز</p>		<p>گشتی و سر ز نش کندم طعنه گزینوز</p>	

شمشیر ناز را مندا گرفت که در خم رانندی اگر چرخ سیاست لغزش با آنکه عمر بایسته شد صورت قدش از مهر مهر بر لب مایه زنی نزن کبر کشکی ز طالع من وصل و نبود گل گل شکفته تو ز آب بهای حسن	خالیست جای یکد و نه خم و گریه هرگز نگرده ام ز تو قطع نظر هنوز مارا نخواهنده است غلام و نظیر باقی ست یکد آه مراد و جگر هنوز بیار از درم و گدازد در بدر هنوز از خار خار عشق نداری خبر هنوز
--	---

بیشب خیال آن شتره در خواب دیده ام

واقف بدیده میخامد من بیش تر هنوز

کشم بلاک و در د تو دارم بجان هنوز پیشانیم بسان بگین گر چه سوده شد با آنکه صدر هم بجفا آرموده سودای من نازده بسر زلف کرده ایم بگذشت آن سوار ز شوق رکاب بوس من کیستم غریز بچاه او فتاده هر گوشه دارد ابروی تو زخمی دیگر شد سنگ نرم از نفس گرم جلی اسباب شکوه گر چه گذشته است از شما از گریه ام ترا چه خبر سروناز من پیوسته حرف اهل غرض گوش کرده	می سوزد این تنم ملحد استخوان هنوز نه نشست نقش سجده بر آن ستان هنوز ناز تو هست در صدد امتحان هنوز اگاه نیستیم ز سود و زیان هنوز اشکم دود بیل عنان بر عنان هنوز بر من نگرده است گذر کاروان هنوز تیری نجسته است نر از کمان هنوز تا مهربان دل تو نشد مهربان هنوز نگذشته غیر شکر تو ام بر زبان هنوز نه نشسته تو بر لب آب روان هنوز نشیده حدیث ازین پیران هنوز
---	--

من بلبل قدیمی این گلشنم و س	جا خوش نکرده ام ز پی آشیان بنه
یعقوب بوی یوسف خود از صبا شنید	پیدا نشد ز گم شده بوسن نشان بنه

با آنکه رفت بر سر واقف نهر جود	
جایی نرفته است از آن استخوان بنه	

رفتی و رفتی از نو اساز	هر چند ز دم نداد آواز
غمم فسیح نمود کشور دل	ای ناله تو شد دایانه بنواز
تا هست چو من نیاز مندی	ضایع چه کنی باین و آن ناز
افسوده دلم چنانکه از تنگ	هرگز نر باید شش غلیبواز
یار ب چه کنم باو که دارد	جادو در چشم در لب اعجاز
چون فاخته ام اسیر آن سر	طوفی هست بگردنم خدا ساز
دل زان قراچیان بر دهبان	یک صید و هزار ناوک انداز
دل برد بخت و صوت از دست	فسر یازد لبر خوش آواز

سے نازد هر کسی بچیز	
واقف به نیاز خود کند ناز	

روایت سین ممله	
----------------	--

روز و شب از دیدن صبا دستم قفس	بسکه مستم نیست معلوم که هستم قفس
باشنود یا نشنود صبا دزاری میکنم	غصه ازین بیک چرمی آید وستم قفس
بی حضورم کرد از این شور مرغان سیر	سر نیز بر بال در کنجی نشستم قفس

بسلم کن نام آزادی مبر اکنون گین گرچه امید ربانی کرده پرواز از دلم گل پرستی بود کارم تا بگاشن بوده ام	بال و پر از زطییدن شاکستم و قفس اینقدر شد که شکنج دلم رستم از قفس این مان ناچار بوی گل ستیم در قفس
--	--

تا شدم واقف ز ذوق ناله مرغ اسیر  
از چمن برداشتم دل او بستم در قفس

داریم یوسفی که بخوابش ندید کس چندین هزار خانه دل را خراب کرد دل در بلای دوزخ بجزان فتاده است از بسکه خوی یار با طفت ست آشنا معلوم شد که مستیش از یاد چشم نیست ناصح چه میکی نوز افسانه ام خواب	در دید بگر گرفته نقابش ندید کس و از عاشقان خانه خرابش ندید کس آسوده لحظه ز غذا بش ندید کس چینی بجهیه وقت غناش ندید کس نترکس که در پیاله شرابش ندید کس برده است خواجه ام که بخوابش ندید کس
--	--

واقف دلم لبان صمیری ز سحر او  
در آتش هست و دود کبابش ندید کس

خاشتم پروانم از گرفت و گیر کس تا گرفتارت شدم از رشاک گویم هر کس از نظر محل نهان گزیده گم کرده ام مور خط بر شکستان لب او دست یافت همزه محل دل من می رود زاری کنان بسکه نالیدم باین غنا غار گر غنی	مست او را نیست باک از محتسب هم کس غیر من یارب گرفتارت مباد ای چاکس ای جبرس بکیر بفریادی مرا فریاد رس من ز حسرت دست بر منو نیم همچون گس زادی کن نفیرت آن زار مینا که جبرس گوش بگیرفته کلها بلبان گفته پس
---	--

<p>بیرم و تو از جوانی تنه میرانی فرس</p>	<p>بر رکابت چون تو انجم پوسه ز جهان اگر</p>
<p>واقف از زلف که می آید آشکین</p>	<p>و از زخم کشته دل را نوید زنگی</p>
<p>کسی مباد چو من کشته بهوای قفس که میکنم ز گل صفت در بهای قفس فتنای دامن تو میگویم و دعای قفس که مانده لال کن دایم و نه برای قفس که بی وسیله تو انجم آشنای قفس مبند این همه عیاد و نه برای قفس بناله زلزله افکنده در بنای قفس</p>	<p>در آشیانه شدم بسمل از برای قفس درین چین منم آن بلبلی قفس شتاق نیم ز شکر تو صیاد لحظه فسا قل در آرزوی اسیری چه پر ز نیم عبت چهارم هست که منت ز دامن بردارم گذارتا برسد بوی گل دماغ مرا تو غافل ز من ای طفل بابلی زارم</p>
<p>کمون که ساخته باطن من برای قفس</p>	<p>من آرزوی گشتن آن چه کنم واقف</p>
<p>تا لیدی که زلزله افتاد و قفس برگ گل مرا نفرستاد و در قفس تنها مرا گذاشته صیاد و قفس ما را عجب معامله داد و در قفس که بضیعتا برآمده افتاد و قفس مرغ چمن چگونه زیدشاد و قفس با را نمانده زهر کشته باد و قفس</p>	<p>دیدم محضر ز بلبل ناشاد و قفس یک عمر عند لیب بمن هم صغیر بود آزاد کرد و هم نفسان را هزار حیف نطاق طپیدن و نه برآت فغان نشتاد خفته است بابل مانع و بوستان جان را بقید جسم گزیر از طال نیست از اندم که زهر چشم و صیاد و پره ایم</p>

تا گذشته ام بدوق گرفتاری شنا مرغ دلم بدرد اسیری سپرد جان	رفته است عیش گلشنم از باد قفس یار ب که گفته بود بمیرد در قفس
---	---

غیر از خیال او بدل چاک خورش  
واقف ندیده ایم پری زاد در قفس

مادماغ آشفته ایم از حال زار ما پیرس چون کنار از ما گرفتاری حال زار ما پیرس از خراش سینه ما می کی بر سبب کرده آناه از جفا معمور دل را خراب نخل آهیم از زمین سینه غم شسته ایم شکوهای خفته را بیدار کردن خوبست میتوان دریافت زین اشک خنای حال بسکه دارد زلف مشکینش سیر باد خود چون خودی را چشم برره خطه نشسته سوزن عیسی سیار ورشته مریم بنام صبح و شام ماست کیسان تو انور انظر گر گشتم ای تو امی آینه رو معذور دار گلبن در دیم آب از اشک حسرت خورده ایم ما ببردیم بدل داغ غمت بر دیم و تو برد از جا کوه را یک لمعه دیدار او	زلفت بار ما بین از روزگار ما پیرس بی تو می باشد سر غم در کنار ما پیرس گمنا را ما بین از خار خار ما پیرس شهر ما را سیر گردان شهر یار ما پیرس برگ ماخت بگردان شهر یار ما پیرس گر بجا دشمن نه از دوست ما پیرس انچه بر ما رفته از دست نگار ما پیرس از جویشش اندام من از غبار ما پیرس سخت بیدری زرد و انتظار ما پیرس ورنه دیگر جان حیب تا زار ما پیرس هچو چشم کور از لیل و نهار ما پیرس جبری عشقیم آه از اختیار ما پیرس میشود رنگت خزان از بهار ما پیرس شمع بزم غیر گشتی از فرار ما پیرس ما که برگ کاه یا شیم از قرار ما پیرس
--	--

	<p>بود تا جانی به تن کردیم واقف جان کنی کارها چون کوکب بن مزدکار ما پرس</p>	
<p>برگزیدم از برای گریه دامانی و بس کز عدم آورده ام چون گل گریانی و بس از خدای چون ابرو خا هم چشم گریانی و بس از برای چاک میخوایم گریانی و بس</p>		<p>کرده ام مانند مجنون خوشن یلانی و بس از کجا هر صبح حرف چاک سازم عیب تا تو انم سبز گردان خار صحرای جنون خلعت من گز تمام اجزا نباشد گو میباش</p>
	<p>بوی مرگ از سر بالین واقف یخیز مانده در جان دادن این بیمار آنی و بس</p>	
<p>بسان موم که سازد کسی ازان نگرش فقد ز گوشه دستار گار خان نگرش دمیده است سمن سنبل از یون نگرش بزیر خاک کند سیم و زر زمان نگرش</p>		<p>تمام چشمم دلم شد بشوقی آن نگرش ز شوقی این که باله بپای او دیده بهر کجا که سرشکم چکید از یاد تو چو ترک چشم تو خار زگر بهار شود</p>
	<p>رویت شین معجمه</p>	
<p>بنوش یک دوسه جامی نو گستانش برهنه گرد و چو شمشیر و میدانش شکسته خاطر و آشفته و پیرایشش ندیده خاک در یار آنکه بیانش درین معامله هیچ چشم پیر کنانش</p>		<p>ترا که گفت که مائل بسیرستانش دلیل جوهر مرد انگلی بود تخبید بزلف یار ترا هست اگر سر سودا مباد چشم برین سر که سیاه کند نظر بپار چو از دیده رفت یار عزیز</p>

دمی بخدمت اهل نظر کن تقصیر	ستاد و بر درشان روز و شب هر گاه باش
گذاشت از سر دین بجز دخت ترسا	هر پیدسله عشق شیخ و صانع باش
اگر کسی بگریزد و دشمنان بارے	ترا که گفت که از دوستان گریزان باش

چه عشق دست برادر ز استین وقت	
قبول فیض طلب از خدا گریبان باش	

گل کند پاره برت دفتر بیای خویش	سر و از سر بند پیش نور عنای خویش
من درین بادیه ام و ارت مجنون که منور	در دم تنوع بین محضر شیدائی خویش
خاک را گو که بیایم بند و نجیب	چپه سر گشته شوم از سر سودائی خویش
کسیان کشته چشمت شود از سر زنده	گر کند فعل تو اظهار سیجائی خویش
یک قماش است بر من مغل و دشمن و غلام	بیج اندیشه ندارم ز تنی یائی خویش

واقف از بار کن گر چه دونا گردیده است	
بارب اورا تو بیا فریگیتائی خویش	

سر جدا می کنم خود از تن خویش	چند باشم و بال گردن خویش
گل چرخ از رخ کن روشن	چون ندازی بزنگ ده خویش
دیده ام چو نتوق اتلی چکنم	نشوم گر رضا بکشتن خویش
دختر سنگ نیست شیدائی	سخت شمرده ام ز شمع خویش
میدهد بوی یار از جیبم	بعد ازین دست ما در ام خویش
در هوای قفس کنم پرواز	خوش نمی آیدم نشمن خویش

غیر همپا نه پیش کس واقف	
-------------------------	--



ختم کمن ایچو شیشه گردن خویش	
ای سخت کمان تر که جفاکش بدیش از خاست صبر من در وایش بدیش زان پیش که پایت رو از نشین بدیش دل را مرسان این همه تشویش بدیش زان پیش که آید برخت نیش بدیش	نیز سم جدا ز شست دلم ناوگ هی در حسن تو انگ رنده دیده بدور فصیده قدم نه بره پیر خطر عشق تا چند باز بچپ کنی زلف پریشان ای سادوخ از دودل سوخته جانم
هر کس کند اندیشه زیگانه تو وقت گر صاحب اندیشه از خویش بدیش	
اخگر من که روم خواب بجا کستر خوش ای کبوتر نشوی دشمن مشت بدیش میز خرم دست همان همچو گلش بدیش رقص شادی کنم از سوختن اختر خوش جامه را تنگ کشیده است چادر بدیش سزد از تاک کند نامزد و خضر خوش گل دانی که تو ای شمع زدی بر سر خوش	چه خیال است که سنجاب کنم بستر خوش برون نامه ماسوختگان کار تو نیست مور خطا گر چه ستاندا ز شکرش دادم گهو بی بود که واگشت ز کارم بچپند گردنش نیست بیاران لباسی چپان ای پس جلوه مستانه دلکش داری حیرتم سوخت ندانم ز کدامی چپن است
میتوانی که بری گوی عادت و وقت گر توانی شدن از لفرقه و او ز خوش	
گر بودی اعتمادم بر زندگانی خویش ترسم که سنگ کردم از سخت جانی خویش	صد وعده میگفتم از یار جانی خویش از پیش بر استانش سخن گفتم شب و روز

چون شمع بزم اور آتش زبان بدینیم هرگز نمیتوانم از خاطر تو رفتن	آتش بجام افتد از بی زبانی خویش هر لحظه شکر گویم بر ناتوانی خویش
--	--

آخر بکارم آمد بارگاه واقف  
گشتم به بحر رحمت غرق از گزنی تویش

### ردیف صاد

بهر جان سہی بالا کند رقص مبارک سوختن و ارسته را دلهم میرقصه از ذوق لب او تو چون پرسند دیبا نشینی کنند روشن دل از آزدگی حال باین بالا تو چون در رقص آئی کشیدم پای در دمان نکین چو بھون گردادی را به بیند	قیامت خیزد و بر پا کند رقص که در آتش سپند آسا کند رقص چو صوفی کنی حلوا کند رقص ز شادی صورت دیبا کند رقص شر چون جست از نازا کند رقص مالک در عالم بالا کند رقص نزد قسم گریه دنیاست رقص بیاد محمل لیلا کند رقص
--	--

دہی کرو عہدہ نوزحمی واقضا  
ز شادی از ہمہ اعضا کند رقص

### ردیف ضاد

چون ما حیرانی بھو بجایان کنیم عرض	اگر بایں شویم و قصہ طوفان کنیم عرض
-----------------------------------	------------------------------------

<p>شکسته تار تو نقدی بکینه نیست          گاهی حید از جمع رقیبان نمیشو          ماطول و عرض قصه خود را نداده ایم          آید بشنور از اثر بخت شور با          آئینه وار ساده زلفش تکلفم          خندان چو گل بیا که بگوشت گذاردل          شاید که ره دهد بدرون سراسر او          تقسیم رحم سود ندارد بغیره اش</p>	<p>افتد اگر قبول دل و جان کنیم عرض          پیشست چگونه حال پریشان کنیم عرض          این یک دو سطر آه بجانان کنیم عرض          گر زخم خویش را به عکس ان کنیم عرض          در خانه هر چه هست بهمان کنیم عرض          شنیم صفت بدیده گریان کنیم عرض          در ماندگی خویش بدریان کنیم عرض          بر کاغذ فرنگ چه ایمان کنیم عرض</p>
---	---

واقف دوا می مایلب او حواکه است  
 مادر خود چیر الطیب بان کنیم عرض

### ردیف طاء

<p>از دماگاه دهر میدم با حنیاط          آخر مرگ دار بدم و نفس قنات          از بس که داشت اینزه روی و صفا          ناصح نگاشت یک سخنت لذتبخش          آخر ز من نشست غبار نجاش          در نوش بس که تعیینش دیده ام          تا که من به نرگس جادوی وقتاد</p>	<p>دامن زخار ز اگر شنیدم با حنیاط          هر چند ز آشنایان پریدم با حنیاط          در پیش یار آه شنیدم با حنیاط          صد بار گفته نوشیدم با حنیاط          در کوی او اگر چه طبعم با حنیاط          آن لب شت وصال مکیدم با حنیاط          بر خویش آن یکا دو میدم با حنیاط</p>
--	--

<p>رسوای عالمی شدم آخر بزرگ صبح واقف اگر چه چیب دریدم با حقیق</p>	
<p>اگر چه نتوان کرد راه خانه خود را غلط میکنند همدم مرا با صورت دیبا غلط چون کتاب کیمیا دیدیم سرتاپا غلط نخون غلط بلغم غلط سودا غلط صفر غلط و عده آن بیوفایانجا دروغ آنجا غلط در حساب دوستها اگر کند صد جا غلط</p>	<p>راه دل را میکند آن یار بی پیر غلط بس که از بیماری دل نقش سترگ شده ام سوز و گداز این هوس مرا بنگار ماده بیماری عاشق چه میداند طبیب برای وصل او تعیین جای که روان عبث باز من چنانست ده از نسبت نشناسد بچا</p>
<p>مقصودم چون نیست غیر از سیر اقلیم جنون مغت من واقف کنم که راه دگر غلط</p>	
<p>روایت عین</p>	
<p>دهند اجر کسی که کرده قرآن جمع شده هست لخت دل و شکم برین مان جمع که خارهای رده او کنم بزرگان جسیع که بابلان بگردشتند در گلستان جمع شده است بر سر من فوج و فرغان جمع خبر و سپید گنج گشته اند طفلان جمع بیا که تا شود این نسخه پریشان جمع</p>	<p>آن کسی که کند بیکدل پریشان جمع چنانکه قافله یکجا شود بمبند نگاه همیشه میخند این آرزو مرا در دل مسباز آمدن او مگر رسانده خبر برای بردن مکتوب او سپهبدان دار ببیند این دل دیو این سخت مضطرب است از نقش تو شد او باق صبر و برگ خزان</p>

بی حساب غم و عیش بکوه از من پرس	که من برای تو این خرم کرده ام این جمع
هزار باره چو گل گریه کرده ام واقف	
هنوز خاطر من نیست از گریبان جمع	

### روایت غین

زان پیشینکه گل کند ز برگ لاله داغ	کردند لخت لخت دلم را حواله داغ
منزل بکوهی سوخته جانان خربده ام	مار بجای می مهر بود بر قباله داغ
در هر رساله که نویسند سوز من	چون برگهای لاله شود آن سال داغ
آن بتقدیر سوخته جانم که میکنم	همسایه را تمام شب از آه ناله داغ

### واقف ز محرومان کس سال در جهان

صد ساله در دارم و هفتاد ساله داغ

گر نسوزد شامم گم کس سجاک من چراغ	کرده ام در زندگی از داغ دل و تن چراغ
خانه نتوان ز آتش همسایه روشن شدن	میروم تا آورم از وادی ایمن چراغ
آتشین داغ دلم از رخنه پهلوی من	مینماید آنچنان خود را که از روزن چراغ
میروی عجمانه ام تا یک می ماند مرو	باش تا از آتش رویت کنم روشن چراغ
تا تو رفتی از گستان تیره شد احوال گل	اینچنین باشد بلی در مجلس شیون چراغ
خون من بچاک میریزی نمیدانی که هست	زنگ رخسار تیره شدن ازین غصه چراغ
بار و سوزی درین ظلمت سر چون داغ	سوخت بر سر شمع تا دم مردن چراغ
بسته ام از لاله و گل دیده بی دیدار دست	زانکه با چشمم مدد دیده بود دشمن چراغ

	<p>کی توانم خانه اجباب را تار یک دید من که واقف می برم بر تیرت چرخ</p>	
<p>ز اشک شام و ز آه سحر شدم فارغ و گر ز منت خشک خضر شدم فارغ که من بخوردن خون جگر شدم فارغ ز بر گزشتم و از درد سر شدم فارغ</p>		<p>بعشق مردم و از درد سر شدم فارغ رساند خاک قناعت مرا یاب بقا تو نبی ز احضر خویش را بیاریدل علالج در دلم سخت درد سر میداد</p>
	<p>ردیف فاء</p>	
<p>باشید صحبت گل و بابل هزار حیف نه نشستی آنقدر که کنم جان هزار حیف دامن کشان گذاشت ازین خاک هزار حیف بیاد و دل ز تر افتاده است کار حیف صورت نه بسته است ز بار چرخ کار حیف</p>		<p>بی برگ شد ز باد خزان هزار حیف ای تیر پارتی ز گزند شتی ز پیل و یوم همراه بوا اوس چه قدر کرم بخورد ای آنکه برگریستم خنده میزنه فحلت ز روی خامه نقاش میکنم</p>
	<p>همچون حنا اگر چه قدام ز پایی او نگذشت واقف از سرخوغم کار حیف</p>	
<p>یک کار سودمند نکردم هزار حیف دست دعا بلند نکردم هزار حیف همراهی سپید نکردم هزار حیف مسرور سرگمت نکردم هزار حیف</p>		<p>کاری خدا پسند نکردم هزار حیف بند قبا کشادی و صبحی عجیب دیدم آندم که رفت بر سر آتشی بیخرم او زلفت کشاده بود کمندی نقص صید</p>

آن زلف مار بود گرفت ز سادگی  
اندیشه از گزند نکردم نه را حیف

## روایف قاف

نیز گزانشد دل ما یکدم با موفق  
عریان تنی ترید غیر از فقیر کس را  
آنکس که پای او کرد عشق خویش  
زین جسم غصری نیست طعمه جان  
پهلوتی نمودیم زین با زاموفق  
تنها بقامت من هست قیاموفق  
دیگر نیتند او را کشتی بیاموفق  
افتاده ام ز عمری در چاراموفق

بیمار عشق واقف مشکل شفا پذیرد  
کرده مخالفش آب چون شده بموفق

## روایف کاف

چو شاخهای درختی که شد ز سر خشک  
نتراب خرمی ای گل که ریخت در جات  
نداشت حرمت دامان پاک یوسف را  
عجب مدار اگر از سموم ناله من  
نمانده قطره اشکی بدیده از لطف آه  
بر آن رق که نوبسم حدیث دیده تر  
و گردید از من چشم شعر تر و قاف  
ز آه سرد مرا گشته جمله اعضا خشک  
درین چمن بود که بود سبزه بچوبینا خشک  
ندانم از چه نشد پیچ ز لبینا خشک  
شود چو پیکر مجنون درخت صحرای خشک  
قیامت است تو گوئی که گشته دریا خشک  
در آفتاب قیامت نگردد اصلا خشک  
دماغ من شده از فکرهای بی خشک

برگر تو شته از لخت جگر دارد اشک قطره آب بود در نظر بیدردان هست امروز برنگی که ندیدم زین پیش	ما سفر کوی که یارب نبظر دارد اشک لیک در دیده ما قدر گهر دارد اشک از دل خون شده شایده خبر دارد شک
---	--

نیست معلوم بیاد کلین چند رکبت  
واقف این شور غریبی که بس در اشک

فرودم آمدی در دل مبارک من ای هدم فلک دم دل بدیاری محبت گفت تا خون دل من طبیذ نهانها می کند یار من ای همه زیاده اندام از ضعیف	ترا ای ماه این منزل مبارک مر آسا پیش ساحل مبارک که حل شد عقد هوشک مبارک مبارک ایدل بسمل مبارک ترا همی محصل مبارک
--	--

رویف لام

روز از دل که گشت غمت آشنای دل طوفان گریه در گریه یک بهانه است دل پاره پاره کرده بزبان صلاهی ترسم که تاب پرستش فردا نیامد همچون سپید پیش تو ای مختصر پسند بیرون روی ز خانه آئینه بیدار می نالم از برای دل و می کنم دعا	دل مبتلای غم شده غم مبتلای دل از من می پرس جان کسی با جرای دل گرفد دل به پیش تو ایست ای دل امروز یک دو بوسه بده خونهای دل در ناله تمام کنم دعای دل خوش کرده برای چه کافرت برای دل یارب کسی مباد اسیر بلا سے دل
---	--



ز انسان که طفل در پی دیوانه می فتد او پهلویم کجا بنشیند که از غرور چنان بیابین که چسان میهم باب	اشکم بر بهت پای دوید از قنای دل پیکان او دمی نه نشیند بجای دل از گریه بختنهای جگر پاره های دل
---	---

واقف پیرس حاصل سودا نمی افتد

یعنی خسریده ایمر بائی برای دل

هر چند که با من ست این دل در کوچه عشق خانه دارد با سنگد لان گرفته الفت زنجیر واد گرم جنبان خورد از تو فریب دوستدار از سنگ جفای می هراسد عمریت که در بوی آن افت	آماده رفتن ست این دل بنیاد کش منست این دل شایان شکست منست این دل آماده شبنون ست این دل با خورشید چه دشمن است این دل بویا که ز آهن ست این دل زنجیر بگردن ست این دل
--	---

واقف تا کی ز دل شکایت

آخر جگر من ست این دل

کی ورد با فسانه و افسون رود از دل غم نیست گرازد تو ام خون و دزد هرگاه کن گریه ام از یاد تو طوفان ترسم چو باین حال مرا یار ببیند آنرا که بعشق من حسنیت نظر افتاد	هرگز نرود گریه مثل خون رود از دل ترسم که آن دردتو بیرون رود از دل سبحان ز جگر آید و همچون رود از دل تخلیص رود از دیده و محزون رود از دل لیلی رود از خاطر و مجنون رود از دل
---	--

در جان من گنش زده خوش غافل اناه	مگذار که این دود بگردون رود از دل
<p>واقف بحضور تو چنان مضطرب افتاد کز بزم برون نمانده برون رود از دل</p>	
<p>گر گوش کنی ترانه دل آشفته ساز زلف خود را امشب همه شب نرفته چشمم تا زلف درازد لبران هست ترسم خوابت بدیده سوزد</p>	<p>بیرون نروی ز خانه دل ویران کن آستینان دل از زاری عاشقان دل کوته نشود بهانه دل جانا مشغوفسان دل</p>
<p>واقف دلدار در دل تست سے نال بر آستان دل</p>	
<p>از جنگ نوشدم من دلتنگ منفعل شرمند شوز خود که باین سیم بگیری بر اشک سرخ گونه زردم نظرت کرد هر خس تشگفته است چو گل در جرم وارم به پشت خم بر آن بار در لنواز</p>	<p>صلحی بکن کنون که شود جنگ منفعل داری دلی که هست از وسنگ منفعل گشتم پیش یار بر رنگ منفعل من مانده غنچه سان بل تنگ منفعل آن زار ناله که شود جنگ منفعل</p>
<p>واقف شبی گذشته که هنگام است تا صبح بود مرغ شب هنگام منفعل</p>	
<p>فرمن برد آن دو چشمم بر باد بدان دور غم شد آشناد</p>	<p>دو میل افتاده آه از من جدا دل خوشاد دل جدا دل مر جدا دل</p>

<p>برم پیش شسته مشک کشت دل چرا بسیار میخوابد ترا دل گر آویزد بدلان شما دل نمیدانم چه داد و دیده بادل که باد برای غم شد آشنای دل کز و شندی چراغ از دیده دل غلام حضرت مهر و فاد دل ندانم در برت سنگ است دل که از دل راه نبرد یکست دل چنین خواهد ز جانم غمی دل رود از سینم بیرون پیشو دل</p>	<p>ندارم عقده مشک سواد دل سرت گروم باین کم التفاتی جوابش چیست فردا جانم بیان بخونش میکند هر لحظه بازی در مشک که بنم در کنارش الهی خانه حبران سیه باد کجا بگیریز از جور و جفا بیت به هیچ افسانه و افسون نشنم من تو گز زهم دوریم غم نیست بلائی همچو عشقم بر سر آورد با استقبال تیرش یک سر نیز</p>
---	---

ز بقدری درین بازار واقف

نمیگیرد کسی از دست مادل

<p>گمربوی از در دین بر دلبیل بدردی که افسرد گل مر دلبیل قیامت مرا بر سر آورد دلبیل ز شیون مرا غم میخورد دلبیل چه افتاده یارب گمربوی دلبیل بمنقار مشت گل آورد دلبیل</p>	<p>ز شیون دل غنچه از رو دلبیل بیاد تو سحر در چمن ناله کردم بگلشن گل زیب ستار کردم فکندم ز سر زود گل را و گریه بهار است در گلستان نیست مراد ز چمن دید و بهر خوش آمد</p>
--	--

بر همه سوزایان گلزار واقف  
زمن از معنائ این سخن بر لبیل

سیر و دم هر سود و دان از دست دل	مویکنان پویکنان از دست دل
گرچه گردیده است پا بر آبله	میگردیم همچنان از دست دل
همچو اشکم نیست در دست خندان	گشته ام مطلق عنان از دست دل
دل مرا چون شمعان از پا نکند	الغیاث ای دوستان از دست دل
میخورد دل خون من از میکشتم	ماله های خونچکان از دست دل
گشته ام در دیده مردم سبک	زیست بر من شد گران از دست دل
در جوانی پیر گشتم از غمت	شد بهار من خزان از دست دل
تا بنوا پامی در گل مانده ام	بر سر کوئی بتان از دست دل
اشک واهم رخها افکنده است	در زمین آسمان از دست دل
دلگرفته رفته بودم از درت	آمدم اکنون بجان از دست دل
دل بگیر از دست سر کافاده ام	در عذاب جاودان از دست دل
گفتی از دست که مینای چنین	ای شفیق مهربان از دست دل
دل بفریاد و فغان از دست دل	من بفریاد و فغان از دست دل
عرض دارم دوستان از دست دل	داستان بهر دوستان از دست دل
میکنند هر لحظه تکلیف نفس	میگذارم اشیای از دست دل
در سر سوزای زلفش نقد جان	رفت آخر رایگان از دست دل
غنچه آسا در خیال آن هن	تنگ شد بر من جهان از دست دل

<p>کر مراد می نامان از دست دل پشت طاقت بر کجای از دست دل دل ز دست جان جان از دست دل چون جبرئیل رکنی از دست دل تیر غم را نند نشان از دست دل</p>	<p>سیر ساندم گوشه امنی بهسم ناترا بر ویش کشیدن تا توان زنک عشقت کند گریه پیشان میرم منزل بمنزل در رهش دل پی ابرو و کمان فتن جان</p>
<p>واقف از عالم چو شد گفت او حد ای سلمانان فغان از دست دل</p>	
<p>بخت ناساز وای بر من دل در نشند باز وای بر من دل پرد عا باز وای بر من دل او همه ناز وای بر من دل سحر و اعجاز وای بر من دل میکنی ساز وای بر من دل ترکی آغاز وای بر من دل پرده راز وای بر من دل رنگ غماز وای بر من دل</p>	<p>یار طناز وای بر من دل من و دل بر درش چها کردیم من و دل ساده دان حرف تمام من و دل تا شدم صفت نیاز دلر با بیان ز چشم دلرب دارند گر تو فانون ما تنگی را چشم او کرده از پی شکفتن اشکم آخسر درید از طفلی هسج شرمی نکرده از رویم</p>
<p>اند آن شوخ شمع کمان واقف تا وک اندازد اے بر من دل</p>	
<p>چه خواهی کرد آخر یک جهان دل</p>	<p>ربود می جان من زین دل از آن دل</p>

<p>لبکوی یارب بگر یک جهان دل          بکویتش میسرود از من نهان دل          چه سازد گر نسا زد با جفا میت          دلش بر جم و چشمش مست خونریز          گرفتتم دل گرفتتم زود لیکن          دل از من کنده پیوستی با غیار          بود سرگشته یاد تو چو سپیج</p>	<p>فتاده از زمین تا آسمان دل          مراد شمن بجان نشد وستان دل          ستمکش دل ندیون دل بی زبان دل          خدا حافظ از ان چشم و از ان دل          بمن کی میگردد دلستان دل          عبت بهر تو عمری کنده جان دل          بصحرای طلب یک کاروان دل</p>
--	--

من از وی داده خود را می ستانم  
 اگر واقف نبودی در میان دل

<p>ایکه هرگز نگینی چاره بیماری دل          حق همسایه فراوش نی باید کرد          میبهم یاد برغان چمن شیون را          تو نداری غم دل لیکه خیال تو لطف          تا شبی دولت دیدار تو بنیم خواب          کس نیارد نشان از دل گم گشته بین          کوه غم ز نظر تو چون پر کاه است بسک          دار آن طهره طهره دل بردن          من دیوانه بر آن زلف بسی میل زخم          تر غم بر دل عاشق زردون می آید</p>	<p>نرسیده هست بگوش تو مگر داری دل          ای جگر خون شو و درگیر بده یاری دل          سر کنم ناله چو درد گرفتاری دل          هست و لحظه نهان از تو بفرجی دل          از خدا می طلیم دولت بیداری دل          جان بر آید مگر اکنون بطلب گاری دل          چه کنم پیش تو افسار گر انباری دل          آه تا چند توان کرد خبر داری دل          ترسم از هم گسلد سلسله بیداری دل          هست بیفایده ای سینه سپردی دل</p>
---	--

گر چه از تشنگی جهان بلب آید و قوت  
صبر کردم ز عقیقتش بجگر داری دل

دل بردی و چاکه نکیدی بجان دل این جورها که میکنی اکنون بجان دل از پیلویش خدنگ بلاراهت شدیم از من پرس حال دلم را ز دل پرس بر زلفش ای نسیم با هستگی گذر جانا گرت خیال خریداری وفاست او میرود سوار و رقیب هست در رکاب	و ا پس بده دلم تونه قدر دان دل هرگز نبود جهان کسی در کمان دل یارب ز روزگار برافتد نشان دل بیگانه دلی تو چه دانی زبان دل ویران کن نشیمن جان آشیان دل زین نوع هست جنس لبی در کمان دل نتوان نگاهداشتن اکنون عنان دل
---	--

دلدار در دل است خبر میگویم ترا  
واقف مرو بجای دگر ز استان دل

از بس براه شوق تو نشد بقیه را دل از خویش رفت ز آمد پیغام یار دل چشمم بد از تو دور که ز روی و موی نیست شرمی بکن که جو و جنابت ز حد گذشت غیر می نشست چشمم بر است نیامی بی اختیار دست دلی باز داشتیم زین دیده یکدو قطره خون او بر رخ داشت دل در دیار یار نیرزد بسیج بمیم	می افتدم قدم مقدم از کنار دل و یوانه گشت باز ز لبوی هبار دل جیران هزار دیده پریشان هزار دل تا کی شود ز مهر و وفا شرمسار دل بر خاست عاقبت زره انتظار دل روزی که کرد عشق بتان اختیار دل مارا شب و سراق نیامد بکار دل زان بر گرفتیم ایمن زیار و دیار دل
--	---

نماید روی عشق دلم در بلافتاد  
واقف باین بلاز کجا شد و چار دل

گر کنی علم خاموشی تحصیل	فارغ از گفتگو شوی بی قیل
بار شد بس که زندگی بیتیو	نفسی میباشم مجید تقیل
زنگ عشرت آسمان بطلب	کس نخورده هست باده از تنمیل
شکوهِ زلف یار کونه کن	ز آنکه لا طائل است این تصویل
هر سری نیست لائق داغ و غمت	که هر گل نمیرسد اکلیل
همدم کس میباد در دُشراق	روح میکند دم تخلیل
دست از خود بشو و حاضر شو	عشق گسترده است خوان غلیل
سخنی چند گفتمی دارم	باش در گشتم کن تعجیل
از برای جواب مدعیان	دل بزمش گذاشتیم وکیل
بر مزارم که مرده ام ز خمار	شیشه باده می سوزد قذیل

نوبت ماست حالیا واقف  
همدمان کوفتند طبل رحیل

کرده اظهار غم پیش تو صد بار خجیل	گشتم از کم شنو بهای نوبس یا خجیل
شربت خون دل مارگ تلخی دارد	زین سبب هستم از نرگس بیار خجیل
خانه آراستم امشب که تو خواهی آمد	نمادی آه شدم از درود یار خجیل

زینکه از پیره بر افتاد محبت واقف  
یار محبوب ز من گشت من از یار خجیل



<p>خواهم شود از هیچ و خنم زلف را بادل آسوده ز سرگشتگی آرزو که آورد غم نیست که دارد بر نخلدان تو امل بر باد زده دفتر جمعیت خود را برداشتنه از پهلوی من بسکه ستمها از شوق درین قافله چون دانه تسبیح</p>	<p>تا چند بود بسته این دامن بادل رو جانب آبروی تو چون قبله بادل فریاد که در چاه فکند بیت مراد چون غنچه پریشان مکن از کسب بادل چون تکمه گرفته است گریبان بادل آید سبزه راه تو دل راز قفا بادل</p>
<p>خواهد که دل از دست تو واقتل تا چند ز دست تو کشد جبر و جفا دل</p>	
<p>روایت میم</p>	
<p>از تو در کون و مکان هنگامه عشق است گم از فروغ طلعت یوسف رنگینان بصر از شر تا اتم از داغ تو در تاب و تپ است در گرفتاری و آزاری فغانم آتش است برف پیری گر چه یبار دهم او بر سرم سرد شد باز رقیس کو به کوه و دشت در بشت افتادم و سوز زلم تسکین نیست سرری نتوان شمردن سوز را را هیچ شمع</p>	<p>از زمین تا آسمان هنگامه عشق است گم کاروان در کاروان هنگامه عشق است گم در دل خورده و کلان هنگامه عشق است گم از نفس تا آشیان هنگامه عشق است گم در دل من همچنان هنگامه عشق است گم در دیار ما بهمان هنگامه عشق است گم همچو دوزخ جاودان هنگامه عشق است گم تا بخت استخوان هنگامه عشق است گم</p>
<p>راست میگویم به عشق ویران کز تو اهر و رایحان هنگامه عشق است گم</p>	<p>راست میگویم به عشق ویران کز تو اهر و رایحان هنگامه عشق است گم</p>

ز گلزار تمنّا حسرت بسیار می آرم بیاد لعل جان نجشت چو شبها مگر کن من آن مرغم که جای برگ گل در شیانم ز دلف یاز تو انهم گرفتن دل بعد فسون کنداستاد بهتر چاره ننگ کجور را بحالم صورت دیوار هم در گریه می آید	رقیبان دامن گل سنبل پر خای آرم سجّار با لبین دل بیمار می آرم برغم غنّی لپان شعله در منقار می آرم اگر چه مهره بیرون از دبان مار می آرم شکایت از فلک ناچار پیش یار می آرم چو گریان از غم آوروی در دیوار می آرم
---	---

بشور طرف می آیم ز افییم سیر روی  
چو ابر تیره واقف گریه های زار می آیم

در دلی به پیش نواظم مار میکنم تا از ادیب غم الف آه خوانده ام میگویم پیش که میرسد از آسمان سج گفتی ز دیده سیل چرا میکنی روان تا صبح تو در در سر چه کنی در ملاّتم غربت بر دغم از دل غمیده وطن خواهد نمود خانه همسایه را خرا	کارم بجان رسیده بناچار میکنم در گوشه می نشینم فکر میکنم زینسان تشفی دل بیمار میکنم پست و بلند راه تو هموار میکنم من خود بخود دلاست بسیار میکنم منهم سفر ز کوی نوکیبا میکنم این گریه پاکه در لپان دیوار میکنم
---	--

واقف بکنج نمکده شبها نیکویی  
انگسار غم بصورت دیوار میکنم

تا سیمبر بهم رسانم گر تو دگری بهم رساندی	رفتم که زری بهم رسانم منهم دگری بهم رسانم
---	--

مسر بادکنان روم بهر سو ناصح سر حرف واکمن بابش داغم مکن ای فراق رحمی تا ذوق کرم ز سنگ طفلان	تا داوگری بهسم رسانم تا گوش کرمی بهسم رسانم تا من جگری بهسم رسانم شوریده سری بهسم رسانم
<p>رفتم به تلاش درد واقف شاید قدری بهسم رسانم</p>	
دل را اگر بنا که کشیدن در آورم جای که سر کتم سخن از اضطرار بل رحمی بدل نسزد گیم ای گدا عشق از عشق حکم در فرزند نیست ورنه شیرین لای غنائ من از کف ربوده است از لطف بیغوش گرت باخبر کنم	زنک از رخ فلک سپیدین آورم سیاه کشته را طعیدین در آورم کاین خون مرده را بچکیدن در آورم صبح نشور را بیدین در آورم گلگون اشک ابد ویدین در آورم زاهد ترا بیا ده خریدین در آورم
<p>واقف ز قاشش بچمن و گزغم شمنشاد و سرور انجمیدین آورم</p>	
تاب بیمار دل زار ندارم چکنم اگر از داغ و فراق تو کنم شکوه مرغ کلمه زهر زبان آبله خونین شد هسچ گفتن نتوانم ز دهان و کمرش آن جوان فت و من از ضعف زین گریشدم	طاقت خدمت بیمار ندارم چکنم بیدلم صبر بگردار ندارم چکنم رخصت و جرات انما ندارم چکنم خبر از عالم اسرار ندارم چکنم پیرم و طاقت رفتار ندارم چکنم

گر شوم آب ز دیدار تو عییم نکنم خود فروشی ست درین همه تجارت کن من گفتم که تو بزدل هستی از چهره نقاب مفسلم هیچ ندارم که کنم زین شراب میکنم شکوه ازین باغ ولی معذورم کحل بر نیست بیا خاوندانم چکنم	تاب آن آتش رخسار ندارم چکنم طاقت بار خسریدار ندارم چکنم دیدۀ لائق دیدار ندارم چکنم چکنم جبه و دستار ندارم چکنم کحل بر نیست بیا خاوندانم چکنم
--	--

باغبانم زنده در بهار گلستان واقف

چشم بر رخسار دیدار ندارم چکنم

فتادیم بر در دل خانه یار است میدم دل جانانه از عشقم خبردار است میدم نه از رحم است کرد که شستم تا خیر فرمود بسوی وادی مجنون چو دل الهام ز حرف سخت تا صبح خاطر من کی گران فریادم میدی کو چاک دلم زنده زاهد مرا بگذار با آنشوخ و بگذاز سرم تا صبح فتاد فل بطیب بیان منیرم با وصیت بیمار همین دم میکنم تسلیم گرا زین ده جان نریزم خون دل را با پس چشم تست منظورم از این من بی تکلف میکشیم با جفا پیش را ترا آرد و گرا ز سر گران تا زلف و شوی	چو آینه تجلیگاه دیدار است میدم ولیکن با تغافل حسن کار است میدم که شمشیر زان خون من عار است میدم بکار خویشتن دیوانه هشیار است میدم سر شوریده ام را سنگ و کار است میدم ترا این سر بر ز گیمها ز دستار است میدم جفا کار است می نیم دل آزار است میدم لطیف درد من آن چشم بیمار است میدم توقف چون خامیم مال سرکار است میدم که این یک شیشه شربت حق بیمار است میدم که تکلیف فایده خاطر من بار است میدم که چون یوسف ترا شهری خریدار است میدم
---	---

<p>دل صد چاک تافت از قفم بخود که در گیسوی او این شانه در کارست میدنم</p>	
<p>دلم زلف کسی مبتلاست من چکنم ز درد دل بر آن بت شکایت آوردم پو گفتمش نرسیدی بدامن ایماه به پیش من عبث ایندل زلف بایرنال</p>	<p>تصیب او رقصا این بلاست من چکنم شنید و گفت که این از خداست من چکنم بگفت طالع تو ناراست من چکنم ترا بالای خدا و رقصا است من چکنم</p>
<p>مرا ز گریه ملامت چه میکنی واقف میان دیده و دل ماجراست من چکنم</p>	
<p>بایر ناپائدار را چه کنم من آن نیستی اصلی خویش من گرفتم که ساختم با بخت ساخت در زمان مرا سوا دل اگر خوش کنم بوعده وصل روزگارم گشت در گردش گر بستم قدم بر ننگ خنا نه بوصل است سازنتم نه بجز گر نرزم ز دیده اشک چو ابر گر بعد صبر ضبط آه کنم گر تو امانا امید می سازی</p>	<p>عسری اعتبار را چه کنم هستی مستعار را چه کنم بخت ناسازگار را چه کنم دیده اشکبار را چه کنم کاهش انتظار را چه کنم گردش روزگار را چه کنم چه کنم آن نگار را چه کنم طبع ناسازگار را چه کنم دل دریا مدار را چه کنم اشک بی اختیار را چه کنم دل امیدوار را چه کنم</p>

گر نه دیوانه کف واقف خود بفرما بهر را چه کنم
---

گر رسم روزی بختجاری که میخواهد دلم ابر کو تا گریز زاری کنم از شک او	سر کنم از گریه طوماری که میخواهد دلم ایجاد بفرست هم کاری که میخواهد دلم
گر چه ببل گوش بر حرف من اندازگی گرفتاری بکف از لطف کا فکیش او	سر کنم شوریده گفتاری که میخواهد دلم سیتوانم بست ز ناری که میخواهد دلم

خویش را واقف بدست و فرستیم کار گر شود پیداحسردیاری که میخواهد دلم
--

هر دم از درد گریه میگیرم یکدم از گریه بناشتم فارغ	که دل و گاه بگریه میگیرم روز و شب شام و سحر میگیرم
خبر هست که من از دستت اینقدر خنده بجالم نکنی	بیزخم دست بگریه میگیرم گر بدانی چه قدر میگیرم
تا چه آید بسدل امروز آستین دور بد از چشمم	که ز دیروز تیر میگیرم با خبر باش شر میگیرم
دل من خوی تو بیدر گرفت دارم از گریه چنان چشمم اثر	سر کند خنده اگر میگیرم منکه بر مرگ اثر میگیرم
آن کمر از کمر افکند مرا قره العین من ای یوسف حسن	چه قدر عسل و گهر میگیرم اکثر از درد کمر میگیرم
	رفته تا ز نظر میگیرم

لطفم از ذوق شکر میگرم	شور اشکم ز لب نشیمنی است
واقف از یاد عقیق لب او	چه قدر خون جگر میگرم
مهر سوزنی چمن ای بهدم از کاشانه خوشتم ز نذر خیر گریه روزی صلابی خانه خوشتم اگر آن شمع خواند یک شبی پروانه خوشتم بزرگ لاله داغ از قسمت پیمان خوشتم پیریشانی حال در فکر دل دیوانه خوشتم	منبیساز بهوای جز بهوای خانه خوشتم من یوانه دست افشان پاکوبان روم خوشتم برافروزد چراغ آساز شادی داغ حرم خوشتم نذار دغیر خوان آنهم بود از سبزه کمر خوشتم نذار دطالعی ز خیر زلفش از سیه بختی خوشتم
چپ شد گرد نظر باروز افتاده ام واقف	نظیر مردم چشم چپ راغ خانه خوشتم
یعنی بدل فکار رفتم رفتم چو از بین دیار رفتم با دیده اشکیار رفتم از خود همچون شرار رفتم زان دم که زیاده یار رفتم او آمد و من زکار رفتم در قافله بهار رفتم کز خاطر روزگار رفتم صد بار بلاله زار رفتم	آز رده زکوی یار رفتم باز آمدم و گر محال است چون ابر بهار زین گلستان تا چشمم بهم زد و درین راه آوازده هر دو بار گشتم از وصل چه حاصل که امشب صحرا صحرا بیاد از غویش چندان رفتم بخت جوش دل سوخته چو خود ندیدم

	در راه طلب زاشتک خونین واقف گلگون سوار رفتم	
نه بخواب آسوده گزید نه بیداری دلم فصل گل آمد که تا از یاد ایام وصال نام شمع و گل به پیش من بر می کشین طاهر از نجیر زلفی هر من آباد شد بجینه و مرهم چه کار آید مرا ای همدان	اضطراب عشق پیدا کرده بیداری لم سر کند در سینه چون مرغ نفس ناری لم داع گردیده است از خوابان باز می لم در بر من میزند فال گرفتار می لم خورده از مرغان شونی خنجر کاری لم	
	جنس غم را کساد بیانی از زده هیچ میکنند واقف بنقد جان خریداری لم	
بجال من نپروازی چه سازم سرم ساز خوش آواز محبت دل از کف می بری ردا و اول دل و دین مرا بدی لغارت نماند پرده دل بود رازم شدم کیسان بجاک رهگذارت و فابا زیست کارت با حریفان سپید از انتظارت گشت چشمم برایت کردم از دل خانه ساز چسازم چاره کار تو واقف	نمیسوزی بچسبازی چه سازم گرم از لطف تنواری چه سازم مقام پیشه کم بازی چه سازم همان ترکانه می بازی چه سازم سر شکم گرد غمازی چه سازم گذر بر من نیندازی چه سازم جز این بازی نمی بازی چه سازم سپه مست می نازی چه سازم تو آنرا اگر براندازی چه سازم اسیری شوخ طعنا می سازم	



<p>دل هست باعث این درد چه چاره کنم          بگو بچو شش خون جگر چه چاره کنم          گرا ز غور نیائی ز در چه چاره کنم          شکست در رک جان بیشتر چه چاره کنم          نمی کند بدل او اثر چه چاره کنم          اگر نه عمر من آید بر چه چاره کنم          شکایت از کتم مختص چه چاره کنم</p>	<p>باشک شام و باده سحر چه چاره کنم          ز گریه در غم دل ای که میکنی منعم          بسان آئینه وقف تو کرده ام خانه          ز دست آن شره خون شیوم عابجست          ز گریه ام جگر خاره آب میگردد          ز پاستادم او بر سرم نمی آید          مراد من نموده است و طبع او نازک</p>
<p>اگر ز عشق شدم خوار در وطن وقت          اگر سرفراز گزینم در چه چاره کنم</p>	
<p>یکره نواز نشی کن بگر چه خوش صدائیم          بادرد آشناییم بیگانه دوا ییم          تا کی تعاف فلان از دوا یانه شما ییم          یکدست شیشه از خون یکدست رختیم          با خنده قاه قاهیم با گریه با یساییم          ببل خموش گردد هر گز غزل سرا ییم          ما هر کجا که افقیم بیار خوش نما ییم          بر خاستن ندانیم گویی که نقش پاییم          مشکین چنین دل ما سرشکد عاییم          ما را بر سر بدر جام جهان نما ییم</p>	<p>چون ما ساز هر چند با زار می نماییم          ما از میان مردم در وضع خود جدا ییم          طفلان سنگدل را یاران ز ما بگویند          بازنگ شادی و غم داریم طرفه ربطی          ما را با تم و شور باشد خوش اخلاطی          آهنگ تازه عشق تعلیم کرده ما را          با وصف تیره روزی چون خال بر رخ یار          رفتی و در قفایت بز خاک ره نشستم          با فوج بی نیازی بر قلب ما چه نازی          ای بخت بی حمیت چون کاسه که لایان</p>

	<p>واقف زگوی جانان مارا سفر هیچ امکان          هم بسته وفا نیم کشیده جفا هم</p>	
<p>عناط کردم جفا دانسته بودم          نه کافر را جبر دانسته بودم          چنین دشمن کجا دانسته بودم          که من سر را ز پادانسته بودم          ره کویت چرا دانسته بودم          سرم از تن جدا دانسته بودم          من از اول دل دانسته بودم          من آن را که یلدا دانسته بودم          که دور آشتا دانسته بودم          چها دیدم چها دانسته بودم          منش بال نهادانسته بودم          ترا من ناخدا دانسته بودم          ترا من ره نهادانسته بودم</p>	<p>ترا من با وفا دانسته بودم          دلت دادم مسلمانان دیده          گمان بردم که خواهی مستان          بر اهت پازم کردم بهمان روز          مراد خانه یکدم نیست آرام          بهاندم کش یکفتم شیر دیدم          بگوئی کار خان آخر شدی خوار          سزفتم کور کورانه دران کو          نگریکا نه بودم آندم افضل          گماختم در حقش باطل برآید          سیر شد روزم از اقبال لفت          جهازم را تباهی کردی عی عشق          و لا گشته ام کردی درین شت</p>	
	<p>تو واقف رن نشاید باز بودی          ترا من پارسا دانسته بودم</p>	
<p>مرا آزاد کن قدری گرفتاری نمیدانم          که من پرده اندام می شمع خود دار نمی دانم</p>		<p>ببندان غمت جز ناله زاری نمیدانم          مکن صیبه اگر از دیدنت دایم طربانم</p>

<p>اگر در شیشه داری خون دل ساقی لبان گرن          بروای بزم نشین گر خوابت آمد سر سالدین          ز بید روی نگفتم سخت پیکان ترا هرگز          شتایان از بر من میرود آفتوخ و میگید          میفلن بر دم ز نهار بار سرگرانی را</p>	<p>که چون اهل هوس من سخمی خوار نمی بینم          که من چون شمع شبها غیر بیداری نمی بینم          بحمد الله که آئین دل ازاری نمی بینم          که من عمر مرده در رسم وفاداری نمی بینم          من وحشی طبیعت ناز بر داری نمی بینم</p>
---	--

بزم کار خان عزت نمی باید کسی وقت  
 توان بر چه واقف میکشی خوار نمی بینم

<p>امشب کز آتش غم جانانه سوختیم          امشب چه جالی بود که از یاد روی او          در بزم می بیا و عزیزان گرم خون          تا کی نهیم داغ زخای بفرق خویش          روشن نشد بجرم و بیگانه سوز ما          از ما پیرس حاصل افشاندن شرک          مردیم در حسدیم تو با داغ بیکسی          چو سبای چون لبوختن نارضا نداد</p>	<p>آهی زدیم و بام در خانه سوختیم          با شمع ساختیم و به پروانه سوختیم          از اختلاط شیشه و پیانه سوختیم          ما از علل ج این دل دیوانه سوختیم          ما خویش را نگوشت ویرانه سوختیم          در مزرع امید بسی دانه سوختیم          ای وای در وطن چه غریبانه سوختیم          رفتیم در محله بیگانه سوختیم</p>
--	---

واقف پیرس حسرت دار که چون چنین  
 پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم

<p>احوال خراب می نویسم          وصف رخ تو خط خوی آلود</p>	<p>نقشی بر آب می نویسم          با مشک و گلاب می نویسم</p>
---	--

سوز دل خویش سوی آن است	از اشک کباب می نویسم
جز روی کباب دیدنی نیست	بر پشت کتاب می نویسم
تا مرد و قیب من بگورم	آیات عذاب می نویسم
هر ذره خاک در گش را	خورشید جناب می نویسم
مکتوبم شسته کرد از بس	با چشم پر آب می نویسم

واقف القاب دل که خون باد

رسوا و خراب می نویسم

منت از خون دل شراب دهم	و از جگر پاره با کباب دهم
کنند از رشک موج گیسو را	چون سر زلف گریتاب دهم
عرق آلوده میروی بشتاب	باش تا چشمی از تو آب دهم
تا آنکه دل فدا ده از آهنگ	گو شمایی باین رباب دهم
گر تو شمع و چرخ من باشی	ماه و خورشید را جواب دهم
در بساطم دل خرابی هست	بتو ای خانان خراب دهم
گشته ام مغفلت بمی خانه	جان بپای خم شراب دهم
نشسته آنی بجای اعم بکاش	که شراب بت بجای آب دهم
ساقی آن باوه لطف کن که ازو	شیب را فرود شتاب دهم
نتوانم دوید در جلوش	بوسه باری بران رکاب دهم
گشته گرد و ز رشک من سیاب	گر چنین داد اضطراب دهم
خوان دردی کشیده ام خواهم	که صلائی بشیخ و شتاب دهم

<p>آن کمر سبج و بس و واقف من چسب این بر سبج و نایاب دهم</p>		<p>بعد عمری یافتیم یکین پریشان یافتیم منت ایزد را که من این یافتیم آن یافتیم چون شدم بیدار بخت دل بدمان یافتیم تا شگفت این غنچه زندان آگهستان یافتیم شیر و جان یافتیم شیرین نزار جان یافتیم بخت را ناما زدم که مرهم از نعلدان یافتیم چون کشاوم چشم بخت دل بدمان یافتیم در سر این قطره خون شور طوفان یافتیم</p>		<p>این دل گم گشته را در زلف خوابانیم دل ز درد عشق بریان دیده گریان یافتیم خواب دیدم که نهال عیش می چشیم ثم واشده دل کرد دنیا را بچشم من بهشت تا شدم صاحب مذاق آن تلخی و شام بوسه زان دل گرفتیم ز خم دل اسود لحظه در خواب رفتم با خیال آن منز بیخبر بودم ز دل کردم چو در کارش نظر</p>	
<p>از دل خون گشته واقف عمر با کرم یافتیم اشک چندی عاقبت بر تو که در کمان یافتیم</p>		<p>صدیقی گفتم از موی تو سنبل را خجل کردم کشیدم ناله قمری و بلبل را خجل کردم سکاهی داشتیدم ز تو غافل را خجل کردم زدم بر آب میبا کانه و پل را خجل کردم</p>		<p>بگاشتم نصف رویت کردم گل را خجل کردم بیای از خاک عمار عشق آن سرفرا گلگون همیشه میکشیدم ز تو غافل پیش او خجل گذر کردم ازین دریا ولی بی منت گردون</p>	
<p>ز من شرح پریشان حالی خود پیش او یافتیم بنوعی شد ادا کار زلف و کاکل را خجل کردم</p>		<p>هستم دل آرمیده بیاری که شدم</p>		<p>دارم اگر چه دست بکاری که داشتم</p>	

در حشر هم فتاده مرا از جنون عشق با آنکه رست از گل من صد بنر از گل بر باد رفت عاقبت از خصمی خدا رفت از دلم بدر چو در آید غم فراق از سینه خط تو سیاهی کنان برید ایک عمر انتظار بسیاری که داشتم	این جاکو دوکان سروکاری که داشتم از دل نشد برون دوسته خاری که داشتم در گوی یار مشت غباری که داشتم بر خود گمان صبر و قساری که داشتم یک عمر انتظار بسیاری که داشتم
---	---

واقف ز گریه در جگریم گر چه غم نماند  
دارم بدل هنوز بخاری که داشتم

بآن سیمین بدن زگر بگذرانم بدست آورده ام شست و پخت سیجائی مرا از من بگوئید دل افسوده را صد پاره سازم کنم دعوی که فریاد شد غم من اگر دانه که را منی پیشو یار بیاید چشم خوش دنیا که او	تکلف بر طرف سر بگذرانم که در نیش من محبوس بگذرانم که من تا که بربت بگذرانم کباب آسا با خنجر بگذرانم گواه این جسم لاغر بگذرانم دل و دین و سر و زگر بگذرانم جگر روزی بخنجر بگذرانم
---	--

نذارم هیچ واقف چون ظهوری  
دلم دارم به دل بگذرانم

اشک را بافته ام پرده و ز خود چرخ کرده اسید ربائی ز دل من پرواز از صبر باد بگویت نه برو گرد مرا چه کنم آه بلخت جگر خود چه کنم گر نریزم بقیس بال و پر خود چه کنم چون فرستم بتو یار خبر خود چه کنم	چشم
--	-----

گفتی از ناز که بیوزید انجم چون شمع	گر نه فرمان تو گیرم لب خود چه کنم
گاه در زلفت تو که جانب سبیل نگرد	آه با چشم پریشان نظر خود چه کنم
سرو کارم بدل سخت بتی افتاده است	نرم سنگ خدا یا لب خود چه کنم

چاره مردم غماز چه سازم و وقت	سخت رسوا شدم از چشم نر خود چه کنم
------------------------------	-----------------------------------

دل در خون طپیده دارم	جان بر لب رسیده دارم
چشم از چشم باری نرسد	دل قمرگان گزیده دارم
نالۀ چپد کرده ام موزون	نه غزل نه قصیده دارم
همچو گل خسته بر وفودارد	طرفه حبیب دریده دارم
نالۀ قد میکشد ز سینه من	سرو قامت کشیده دارم
زان کنم گریه های یعقوبی	که غم نور دیده دارم
بر نگردم بگفتۀ نا صح	من بخوبان عقیده دارم
شده ام رام چشم آهویت	گر چه طبع رسیده دارم
چه کنم آرزوی گل چیدن	منکه دامن چیده دارم
گر رمیدی نمیروم از جا	خاطر آرمیده دارم

از برای نشر او واقف	جان بر لب رسیده دارم
---------------------	----------------------

آن قد دل پسند رانا نام	سرود ستار بند رانا نام
کشته اوست هر کجا جانی است	آن نگاه کشنده رانا نام

<p>دل دران بزم سوخت پا بجا عقل در مانده کم و کیف است التفاتی بهر دما پیش نیست ز سر با غوطه و شکسته است کرد شوریده تر سرانجام آهوی چشم او شکارم کرد همه گردن کشان ابدی اند</p>	<p>طاقت این سپند را نازم عشق همچون و چند را نازم آن تغافل بلند را نازم آن لب نوشخند را نازم نازم این طور پند را نازم صید صیاد بند را نازم شوخ کاکل کمند را نازم</p>
<p>مرد و برگزین بر دنام دوا واقف درد مسند را نازم</p>	
<p>مادل صد پاره در فکر شراب انداختیم در چنین جرمی ز روی تشنیه افروختیم جوش زدی اختیار از دیده سیلاب شک پیش او شرح پیشانی با سودی نکرد</p>	<p>نسخه رنگین بود از غفلت در آب انداختیم برگ گل را شعله سان در منظر آب انداختیم تا نظیر بر حال این دیر خراب انداختیم طرحه اورا عبث در چقواب انداختیم</p>
<p>تا بکی از بزم می باشیم واقف بر کنار هر چه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم</p>	
<p>دولت اگر دستم دهد از دست انجبار شدم خواهم که کیشب گریه در پای او انداختیم از حال زار خود گرفته اندامم اورا خنجر گردل مددگاری گنهم دیده ام یاری کند</p>	<p>گر نجات یار من ننهد باخوشتن بارش کنم شوری بجام افکندم از خواب بیدارش کنم خنقه هست بیدارش کنم مست است از پیشانی چندان بگرییم پیش او که ز خویش بیزارش کنم</p>

مست است



تا چند آزارم کند تا چیت آزارش کنم سر بایه دنیا و دین آن بکره کارش کنم بیرون کنم زین خانه و سوای بازارش کنم اگر بسجده در دستم قند فی الحال زیارش کنم	با این همه دلبستگی خواهم که از گولیش دم سودا بزلت غنبرین سودا بیدار کنم تا چند بینم در برم دل لاف مستور نمی از بسکه زلف کافرش از راه نیم برده است
--	--

واقف ندارد آن پسر ایشان هیچ خبر  
آئینه بنمایم با و از خود خبر دارش کنم

قدر عاشقانه سوخته ایم پیر و بال آشیانه سوخته ایم تا بچو خال تو دانه سوخته ایم ما عجبست در میان سوخته ایم ما فقیران خانه سوخته ایم ما بر آن آستانه سوخته ایم ما از و غائبانه سوخته ایم هان خبر گیر تانه سوخته ایم بمرا د زمانه سوخته ایم	گر چه ما از زمانه سوخته ایم بلبلان ترانه سوخته ایم مرغ ما چگونه سبز نشود صحنهش در گرفته با اغیار نیست ما را خبر مسجد و دیر شمع در صدر بزم بیسوزد سوخت پروانه در حضور چراغ آتشش در من دل افتاده است ما بدل داغ نامرادی را
---	--

نیست همداغ ما کسی واقف  
در محبت یگانه سوخته ایم

ز روی مهر و وفا شرمسار بر خیزم بگو که من زده انتظار بر خیزم	چنان مکن که ز کوی تو غوار بر خیزم بیا و وعده وفا کن مگر نه به خدا
--	--

<p>قیامتی شود آید کم من نیست زنگ لاله زرد تو صبح رستاخیز همان بجاک نشینم نکفت دور بگر خویش نشینم زندگی شوند</p>	<p>درید و چیب کفن از نزار بر خیزم ز خاک با جگر و انداز بر خیزم نزار بار اگر چون غبار بر خیزم خدا کند ده گراز کوی یار بر خیزم</p>
<p>ز گریه کار بجائی رسانده ام واقف که در مقابل ابر به بار خیزم</p>	
<p>شب هجرتی که در دیده راه خوابیدم اگر از گلخن عشقم قبا خاکستری میشد اگر می بستی ای پیمان گسل عهد و فایان بیاد فاتش عمر بستم میگیم چه چهل شد نمیگردم از اظهار درد دل چنین غم طبیعدن شیوه کوفتی بودی سحاب لیکن</p>	<p>دام خانه را از گریه با سیلاب میدادم هزاران عور را پیر این سحاب میدادم سر زلف تر بارش شده جان تاب میدادم ثمر سیدار درونی کو تخیل این آب میدادم اگر روزی ندمن در دسرا حباب میدادم شب از بیطاعتی نیند دل تیب میدادم</p>
<p>محبت زنگ شرکت بختا بد در زندی وقت صلاتی اگر چه خونین بشیخ و شاب میدادم</p>	
<p>انشارت کن دل و جان میرسام تهید ستم همین عشق بلندی دل دیوانه ام مشتاق سنگ است دل خون گشت از ذوق شهادت نذارم چو دل جمعی ز دنیا</p>	<p>بفرما دین و ایمان میرسام بان سرو خرامان میرسام سلام اولی طفلان میرسام بهر حق تیغ جانان میرسام بان زلف پریشان میرسام</p>

بازم دل نمک یا شنی فروخت اسیرم و قفس لیکن صفی دل غم میشود از ضعف صبا نمی آید دستم گرچه کارے نیم گرد خود شمشیر نازش یکی خود را بمیدان میرسانم	باین لبهای خندان میرسانم بهرغان گلستان میرسانم سرشکی تا به بزرگان میرسانم گریبان را بدانان میرسانم یکی خود را بمیدان میرسانم
---	--

بسان شمع واقف از گل داغ

سر خود را بسامان میرسانم

خون گشت دلی از داغ غمناک زین بعد من و صبر کردا اگر ایست عشق گشت از دل با رخت قامت پرچینبری ای پسر از خویش و گرنه	رحمی نه نمودی لب تو کردیم خسته سودی نه بداشک شهباده محمدیم صد مرتبه از شومر تو کردم سفسهم این چهره زیبا نه نفسانی به پریم
---	--

و وقت مکن اظهار پریشانی خود را

تا کی ز تو آن طره شود دریم و بریم

من اگر شست زری می خواهم اشک خونین چکری می خواهم در حرا غم رگ سودای هست سره منظور نظیر نیست مرا نشستم تا سخن بیدروان تا بداد لب خشکم برسد	از بی سیمبری می خواهم آه آتش اثری می خواهم ز آن قره نیشتری می خواهم قدر خاک در می می خواهم از خدا گوشت گری می خواهم بدعا چشم تری می خواهم
---	--

<p>بوسه ده که بسی مستدقم نارک افتاد مراجم در عشق نیستم قابل فیض صیاد آرزو مست شهادت چشوم</p>	<p>تلخ کام شکری می خواهم دلبری نوکری می خواهم لا لاق دام پری می خواهم در خورتیغ بری می خواهم</p>
<p>ز آتش دادی ایمن واقف همچو موسی شتری می خواهم</p>	
<p>سیتوا نم ز سر هر دو جهان برخیزم نام من بندۀ عشق است نشانم دانست همچو از پایی فکده است از آن پیشیم چند گویی که فلانی زیر من برخیز ای که گفتی بسر طره من سودا کن گر پی گشتن من یار زجا برخیزد گر گشتی شوخ ز نرم تو خنیزم برگرد ندیم دامن دیوانگی از کف که بخشیر</p>	<p>نتوانم زد پیر مغان برخیزم روز محشر همین نام و نشان برخیزم گرد بد دست وصال تو جوان برخیزم در کنارم بنشین تا زبسان برخیزم باش تا من ز سر سود زبان برخیزم منم از روی ادب از سر جان برخیزم من ندانم که به تحریک زبان برخیزم چون گل از خاک جهان طایفه درخیزم</p>
<p>این مکان پیر خرابات بمن تعیین کرد واقف از پایی خم باده پسان برخیزم</p>	
<p>شکوه با از یار در دل می برم حر فهای لغتی ناگفته ماند کی تو ان گل کرد خاک کوی او</p>	<p>از گلی صد خار در دل می برم میروم ناچار در دل می برم گریه های زار در دل می برم</p>

گفتم ارنی من نترانی گفت یار خوشه زین خرمم حاصل نشد خانمان خلق نتوان سوختن	حسرت دیدار در دل می برم غصه صد خوار در دل می برم آه آتش بار در دل می برم
---	--

واقف از کم التفاتی های او شکوه با بسیار در دل می برم	
---	--

بر بیگانه گاهی گاه پیش خویش می نالم بمثل نارسیده هر قدم زار است کار نمی آرد بشورم و چشمم گریه زرد بطور خود مرا بگذار نا صبح حالتی دارم مده نسبت به بی همدم مراد ناله داری بگو ایس هر کسی فارغ ز دروغ و غم شیمت نمی نالم اگر آن زلف از صبا باشد در غم هم هوس کردم که از نوشین لبش کامی شوم پس	حذنگی خورده ام زان چشمم کافو کیش می نالم مرا نه است ای چون جبر در پیش می نالم و گیر غیری مرا مرم نه بر ریش می نالم که گر گوئی خامانی ناله کم کن پیش می نالم که اومی ناله زار بیگانه من از خویش می نالم من در لبش میگویی من درویش می نالم دل آسوده افتاده است در شویش می نالم از آن هر گاه زهر بود خورم و منیش می نالم
---	--

مرا افکنده دور این عقل در اندیش می نالم	بمقصود هست را بی از جنون تو بکتر و ا مرا افکنده دور این عقل در اندیش می نالم
---	---

من با دل سخت تو در افتاد ندارم گر و صفت دهان تو نگوییم چه بگویم بر یاد قدرت میده هم از چشم خودش آب آن سوی دو عالم بود آرا لکه من	با سنگ سر جنبک چه فرهاد ندارم شیرین تر ازین هیچ سخن با دهن دارم ورنه طمع شانه ز شمشاد ندارم من کار بویرانه و آباد ندارم
---	--

در گوی تو ام هیچ غم مرگ نباشد  
صید حسد هم بهم نه بسیارم ندارم

واقف نشوم هم سفر قافله عشق

مانند جرم طاقت فریاد ندارم

غم همسرا ن کشیدم در فغم  
آب تر دیک نقش چوین  
نقد جان صرف کوه زین باران  
بوسه زان لبم نشد روزی  
آدم شب نهفته در کونش  
ناچو مسج آدم باین عالم  
بسکه این باغ بی هوا بوده است

در هر زمان چشیدم در فغم  
رویش از دور دیدم در فغم  
جنس دردی خریدم در فغم  
لب بدندان گزیدم در فغم  
زاری دل شنیدم در فغم  
دم سردی کشیدم در فغم  
جامه چون گل دیدم در فغم

خار غم داشتیم بدل واقف

گل عیشی نجیدم در فغم

شب بخت داغ می سوزم  
چشم بر راه اوزا دل شب  
لاله سان در معاشران چمن  
می زخم جام عشق پی در پی  
آه چنان گرم رفته دل ز بزم

چو شعله باد داغ می سوزم  
نا سو چون چرخ می سوزم  
بیتو بر کف ایام می سوزم  
داغ بالایی داغ می سوزم  
که کنم کبر سر داغ می سوزم

یافتم شعل عاشقی واقف

خانان سراغ می سوزم

<p>پنهان نظری داری گویی که ندانم شبهه اگر دوی داری گویی که ندانم تنگ شکری داری گویی که ندانم با خود خستری و لری دگویی که ندانم</p>	<p>با غیر سری داری گویی که ندانم ای خانه بر انداز بسیر کوچه افیار مارا دهنی تلخ تر از در پر تو بر جگر از عشوه پنهان بی غارتگری</p>
<p>از از نهان تو خست یافته واقف دل بادگری داری دگویی که ندانم</p>	
<p>که خود مانند صبح اژدها چاک پیر بر دهنم هوای غریبم مسازنده سوی غنم سیریم تا ز گل بوی گرفتار چنین رفتم که مر جاکندم و ناگاه همچون کوهکن رفتم ز سودا بسکه در بنال زلفت پشکن رفتم زلف یاریگو به شبست خوش باد من رفتم سر از جیب عدم تا بر کشیدم در کفن رفتم بسر دم بی بی را سنی بی بی برین رفتم سج اتش بجان ناخوانده کی در تخمین رفتم بقراید غیر ازین کز یاد یاران وطن رفتم</p>	<p>بدایان جمنون دستی زدم از خورشید من رفتم ز هستی ناخوشیادیدم و ساز عدم کردم نه چکچینم که با شرم بار خاطر عدلیان مبند از سادگی برو عده شیرینان سر ایام چو زلف دالرن شد پشکن آخر دلجم جایی نخواهد رفت چو پندار پیشانی باین هستی کم فرصت چو صبح خدای بد چو آن شمع کبی فانوس میوزد و برین محفل ز شمع امشب بمن پروانه بر روانه مرغ ز دور و داغ غربت نیست فریاد شب در دم</p>
<p>مرا خود سیل اشک از آستانش می برد تو که داری رنگین لنگری نشین من رفتم</p>	
<p>بیدرم من بیایه تماشاگر گیر ام</p>	<p>او یک بچش آه در یای گیر ام</p>

<p>با یکدیگر تلاطم و همچو پدیدنی است          بر دل غبار یکس ازین گلستان است          افتاده کوچگرد چو سیلاب لشکر          خواهد بکوی ماه جبینی کشید خست          چون سیل راه دامن صحرای کفر است          گوید کنارین فراقست چشم من          در دشت عشق آه بجائی نمی برد          شد خانه خراب سیل لشکر من</p>	<p>ای ابر نریا که میبای گریه ام          در راه شوق رفته بگل پای گریه ام          چون بر دینداری رسوای گریه ام          می نماید این ستاره ز سیمای گریه ام          زاندم که گشته است وان پای گریه ام          بر هم بریز اشک کین جای گریه ام          حیرت فکند سلسله در پای گریه ام          پروای گریه نام کنی وای گریه ام</p>
--	---

واقف چه میکنی بوقلم سر ز نش مرا  
 از سر میرود سر سودای گریه ام

<p>خونش از نیک من این رخ غربت در وطن          کران شد گوشت که گفت و شنید آسوده گوشت          تو ام هر چه حرف تلخ زهر آلود میگویی          نمی اندازد آن سر و سر من گوش بر حرفم          باین تقریب شاید در میان پرسنداحم          یک تحریک مگر کان قلب لمار از پی          نه تنها از تو مجنون گشت رسوا بکلی          بر خاموشی مرا بگذران گشت من بر لب          ز ضعف دل باین عالم که تو از من گفتن</p>	<p>برایم از نفس در دایره ای در چمن گویم          نه کس با من سخن گویند من با کس سخن گویم          منت جانان شکرت خوابم و شیرین گویم          روم در بارغ و حال خویش با من و من گویم          به پیش او که از مجنون گوی که گویند گویم          میبازم ترا من لشکر با صفت شکن گویم          ترا ای عشق کافور بلای مرد و زن گویم          که پیشیت جامی انگشت است هر حرفی گویم          اگر بود در جی آرام بان سبب تو من گویم</p>
--	--



جهان را سر بر دارالمحببت الحزن گویم	کشیدم محنت ایوبی و اندوه یعقوبی
بال کرده بر پیه چو پیل دران گشتن که در واقف سخن از کماز خوشتر گویم	
ای فلانی منت شناخته ام مهر با من منت شناخته ام بدگمانی منت شناخته ام قصه خدای منت شناخته ام می ستانی منت شناخته ام	منضم جانی منت شناخته ام گرچه نامهربان با هستی مردم و باور من شناخته ام مکن ای عذیب عیوبی شق دل ستاندنی مانده جان آن بهم
ای فلانی منت شناخته ام	قدر واقف نمی شناسی حیف
این یار یوسف را من خوب می شناسم خدیجان دلربا را من خوب می شناسم آنچشم فتنه زار را من خوب می شناسم سنگ است و سنگ خارا من خوب می شناسم سنگین دلا را من خوب می شناسم آن حسن خود نما را من خوب می شناسم آن طفل میز را من خوب می شناسم این کور بی حیا را من خوب می شناسم یاران آشنای را من خوب می شناسم	صبر گرین را من خوب می شناسم از دست برده دل را پامال می نمایند هر چند خوشتر را بسیار و انما بد آن دل که به دارد دل نیست گوش گش بر شیشه جانی کس رحم نمی نماید بر رنگ جلوه دارد یا چشم آشنائی دیو انگار خود را کی می شناسد از سنگ دارد بر خیال هم چشمی تو نرس بیگانه اند و اغیار هر گاه می خند کار

رفتم پی کدانی وی بردنش چو بشنید گفتا کاین گدار من خوب می شناسم

دارند باجرانان واقف سر نهفته  
بیران پارسا را من خوب می شناسم

بست تیغ آن کرد که معلوم	کردم از وقت نظر معلوم
آن دهن چیست نقطه معلوم	بتا علی شد اینقدر معلوم
از عقیق لپش دو مدتی میبرد	می توانم ولی جگر معلوم
دیده رازم بروی روز افکند	پرده داری ز پرده در معلوم
نغمه عیش از دلم مطلب	نفس خوش ز فوّه کمر معلوم
شوره غوغای بلبل از عشق است	ورنه اینها زشت پر معلوم
خط بآن زلف میکشد بشکر	شانه دیدم شد این خبر معلوم
از طلب می کنند سیمیان	سرشار شاست زر معلوم
نامه از بار شیر خم سنگین	طاقت مرغ نامه بر معلوم
کعبه وصل دور و راه دراز	سعی پاکوتاه است پر معلوم
بچه من بنده بی خرید است	سر سیر عیلم و حسن معلوم
از ازل تا ابد فساد است	قصه عشق مختصر معلوم
لب من خشک گشته از نگاه	چاره آن ز چشم تر معلوم

درد دل پیش از دامن واقف

ماحصل غیب دور و سر معلوم

باشک راه دور و دلی و دانه یار میگازد  
از چاره ناچار با این چار می یازم

<p>بلاهای که من در عاشقی بهر تو نمی بینم عبار دور و مندیهایی یاران تا شوند نگاه شب از درد و لغافلهای او چون سحر که اگر نذارم غمگساری تا بگویم در دهنهای بمن ده قاصد این صد باره مکتوبی که در انام کرده صد یاد از زرنگین نوائیها</p>	<p>اگر گویم ز معشوقی ترا بزارم بسیارم وگر خود را بر سرم امتحان ببارم بسیارم ز شور گریه بخت خفته را بیدارم بسیارم بکنج بیکسی با صورت دیوارم بسیارم چو بوسیده هست دشت اگل بشارم بسیارم فقس بر همدان در پهنه گلزارم بسیارم</p>
---	---

سلیم افشاده واقف بسک طبع از غنائی دل  
چو آینه بهر صورت که افتد کار بسیارم

<p>از کوی یار خاک بس کرده میروم پیش آمده هست راه بگریه و دیدم ای خواه چه چند جور و جفا میتوان کشید از من مشو ملول گزین انجمن چو شمع افکندیم چشم نمی ایستم کفون از من میوش چهره که با این علوی شوق و دشمن چو تیغ قهر بر می زند مرا</p>	<p>و از سر بهوای عشق بدر کرده میروم برگ سفر ز لخت جگر کرده میروم دانشه باش بنده خبر کرده میروم من هم پشی بگریه سحر کرده میروم مانند اشک پای ز سر کرده میروم بر عارض تو بیکد و نظر کرده میروم از لطف دوست قطع نظر کرده میروم</p>
---	---

نالی و خشک رفتن زین غنیمتوان  
واقف بخون دل مژه تر کرده میروم

<p>یار مارانگد یاد چه غم اگر ز صد جابدل شکست افتاد</p>	<p>چون بیاید و نیم شاد چه غم با درستی اعتقاد چه غم</p>
--	--

کی سب مجبور بود البتین	صبح و صلی اگر نرزد چه غم
با خیال تو شادی داریم	گر وصال تو روزداد چه غم
نامه از خون دل تمام کنم	از درد ماندگرم داد چه غم
خشم می بر قصه ارباد اگر	آسمان بر زمین افتاد چه غم
می بخورم صلاح کار نیست	گشته کرد هر پر فساد چه غم
خوب پرویان ز چشم بدترسند	گر بجا اندان یکجا چه غم
مال و عیال از مواد غم باشند	اگر نداری تو این مواد چه غم
غمم الهی بخیر باقیست	گفت اگر عیش خیر باد چه غم
بخت کورست چون من با کج	هست روشن اگر سود چه غم
من چو از سر نهاده ام غم ام	دیگر از چیست بد نهاد چه غم
در هواداری سر زلفی	عمر گر میرود بیاد چه غم
چون مراد تو نباشد مرادی است	اگر بگردیم نامراد چه غم
از حلال بلای گوناگون	با تو چون هست اتحاد چه غم
ابر ویت گشت بدین چه پاک	مهریت نیز کر کشاد چه غم

واقف از کرده های خویش پیر

بهر گرم هست اعتماد چه غم

جهان غمیده بگوی تو سپردیم خدیم	تو بزی شاد که ما غم زده مریم شدیم
تا بکی گرم با غیارتوان دیدم	آخر از بزم تو چون شمع فسریم شدیم
این جهان چیست عوض خاک و بایران	بغض و رت نفسی چند شمریم شدیم

از جهان گذران سخت نکدر رفتیم | کرد بسیار درین قافله خوردیم و شکیم

غم و دردی که بجا مانده ز مجنون واقف

همره خویش ازین بادیه بردیم و شکیم

من کجا گوهر یکدانه بدامن دارم	بیکسرم اشک پیچانده بدامن دارم
من ازین نفشانم جهان بدامن دارم	که غبار رده جانانه بدامن دارم
خرد سالان نتوانند مرا بدامن دارم	پای طاقت چیرنگانه بدامن دارم
تا فشانم سبز تبت جان سحرگانه	عوض گل پر پروانه بدامن دارم
هر قدر سنگ طفلان برایش خوردم	از برای دل دیوانه بدامن دارم

ماچو ز باد سر سجدارم واقف

که سرگریم ستانه بدامن دارم

زندگی بی یار جانی چون کنم	جان ندارم زندگانی چون کنم
جان بده گفتی همین دم میبهم	من سبکروحم گم گم گم گم گم
زنده ام در پیرو بس شهر منده ام	چون کنم با سخت جانی چون کنم
مردم و تو زنده پنداری هنوز	آه با این بدگمانی چون کنم
بر درش دیدار جوین میروم	گر بگوید لن تترانی چون کنم
خاکم و چسپیده بردمان تو	گر تو دامن نفشانی چون کنم
بس کنم از عشق چون شود سوسید	پیر گردیدم جوانی چون کنم
نیست پاس شمع چشمان کاسل	آهوان را گاه بانی چون کنم
چون حریف عشق مرد افکن شوم	تا تو انهم بیلوانی چون کنم

ای که گوئی شاد ز می آهسته باش شمع پیش صبح میگرد و نموش گشته ام بلبل ز عشق تو گلی ذره ذره گشته ام در دست تو نا توانم آه نتوانم کشید	باغم و درد فلانی چون کنم با تو من آتش زبانی چون کنم گر کند عاشق پرانی چون کنم تو همان نامهربانی چون کنم آه با این ناتوانی چون کنم
--	---

من کنم واقف که ای انگلی

اپس بخسرو همزبانی چون کنم

خواهم که بریار دل زار بگیرم خونی که بدل کرد مرا در جد بیزار شد از زاری من پارسا زار ای کان ملاحظت نک لطف نگار صبا یح چه کنی وقت من غمزه نام تارک دلیم گشت درین بادیه تار	چند آنکه کند در دل افکار بگیرم گر دست دهد وصل تو یکبار بگیرم پیشینم و بزراری خود زار بگیرم حرام زده ام بر دل افکار بگیرم بر خیز کنم ناله و بگذار بگیرم چون آبله از کاوش همار بگیرم
---	---

واقف اگر افتد بکفر دامن وصلش

عهد هست که خون گیرم و لب پیر بگیرم

با خود از دوستیش این همه دشمن کردم شمع سان شکر که از دولت بیدار گشت تا شد افروخته تا صبح قیامت دغم کوچه عشق ز خاک تر دل سوخته گشت	کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم خدمت بزم ترا تا دم مردن کردم این چراغیست که از روی نورش گشت کلنجی بخود زار بر مژه گلشن کردم
--	--

سرگران هست بمن از دوسه روز صیاد سخت تر شد دلت از داری بدناشیرم نادربین باغ مرا سرو قدی کرده اسیر بیج و تاب کمرش بسکه مرا لغر ساخت چون دل از غیر تو پرداخته ام صیبت بجا باد خاکی ز در دوست رسانید من چه فغانها که بیاد گل رخسار کس قابل گلشن کوی تو ندیدم خود را برق در حاکم ایدل زدی از ناله چرا همچو زنجیر بفریادم را کس نرسید وصف روی تو به بتخانه بوجهی گفتیم	من کجای بقفس بادشیرین کردم خواستم نرم کنم سنگ تو آهین کردم زندگی فاخته سان طوق بگردن کردم رشته آسا گذار از چشمه سوزن کردم پرده بردار که من آیین روشن کردم سر نه چشم خودش کوری دشمن کردم همره بدیل شوریده بگلشن کردم من دیوانه از ان جای بگلشن کردم چه بدی بانو من سوخته خرم کردم گر چه یک عمر بنزدان تو شین کردم که بنان را همه از شوق برهن کردم
--	--

واقف آن گل زلفا در دل من شکست

من از ان خار چه گفتم که بدامن کردم

ز کوشش دوش زخمت از غیرت غیاریستم سری با خود نمایم مانند زنه چون گل کجا رفت آنکه میگفتم ملافی از نکت شبها سرا میبید به بود دل بیمار که بود نه انستم که نخواهد شد گرفتار به پیشانی زنی فغان این محفل بفریادم که یکس	بخون دیده نقش خویش بر دیوارم دل صد پاره را بر گوشه دستارم گر روزانه هم بر دل افکارم برای او هزاران نسج چون عطارم من آن روزی که دل در طره دارم زبان حال نمیدی لب از گفتارم
--	--

<p>رسیدی گزرباغ عیش برنگدسته شوم بدرست غم چیز اشتهاره های خار می شوم</p>	
<p>ز بارم نیست امیدوارش ز غم و غمش نیرمش خویش را ساز همچون تار می شوم</p>	
<p>که چو یعقوب گریه سر نکند تا ازین غم بکس خبر نکند بعد ازین سوی او نظر نکند همراه او دیگر سفر نکند قطره خویش را که نکند بهوس یار خوش کمر نکند قصه خویش مختصر نکند</p>	<p>هیچکس یاد آن پسر نکند نکند نام که گریه سر نکند دیده از دیدنش چو که ندید بدر فیق هست دل خدا حافظ نیست چون جوهری درین بازار اگر از کوه در د جان بردم کرده زلف تو ام طول خوان</p>
<p>نیست یک شب که بستر و بالین واقف از آب دیده تر نکند</p>	
<p>دیر پروائی مکن چنان زویری می کشم گر ندیدم پیش یار دلپذیری می کشم میکنم تکلیف بلبس نامنوی می کشم سادگی بنگر سر زنجیر می کشم بعد ازین منت ز خاک پای پیری می کشم انتظار ناوک نازت زویری می کشم خویش را در صحبت روشن ضمیری می کشم</p>	<p>بارغهای تو با جسم حقیری می کشم تحفه دیگر بغیر از دل ندارم در بساط بید غم که دماغ خود بخود نالمی غم میکنم ضبط عنان دل ولی لرزم خود سر که خط جو انان بی بصیرت میکند ای کمان ابرو بقربانت دل جانم و باش تا به آینه سنان از عیبه آگاه می دهد</p>



<p>چون تهم فتنه ام واقف درین ای زیبا دست بر سر انتظار دستگیری می کشم</p>	
<p>ز دست عزیزان وطن میگذارم هوای نفس بخت آتش به بال دل را که دارد هواست شکستن گرفتم که دامن ز دستم کشیدی مرا خانه بود دل نام لیکن این بد حریفان خدا حافظ با گرفته گریبانم و دامنش من دهم جان تلخی که شیرین لبی را</p>	<p>وطن که بشت است من میگذارم چمن را بمرغ چمن میگذارم دران طره پر شکن میگذارم ترا ای ستار من میگذارم ز دست تو بیدار من میگذارم ترا مست در انجمن میگذارم نه او میگذارد من میگذارم بصد حسرت کو بهن میگذارم</p>
<p>مراتبی هست باشع و اف چو سیرم بهمین چوین میگذارم</p>	
<p>از دوری تو گشته سیر در بکار چشم بلبل ز حرص دیدن گل موسم بهار رفتی و شب نموده روز حساب شد بماند خال چشم سپه کن بروی یار بگشاده ام ز تنگد لیبا درین چمن یک لحظه در دوری طاقت گدازید از جوش گریه فرصت نظاره نداد</p>	<p>یعنی فتنه از نظر اعتبار چشم فسر یاد میکند که ندارد هزار چشم میگرد میتو تا سحر آخر شمار چشم یک لحظه هم ز عارض او بردار چشم چون غنچه فسرده بروی بهار چشم اشکی شد و چکید مراد کنار چشم مار شب وصال نیاید بکار چشم</p>

<p>کردی ز کوی یار بنیاد می ای صبا          منع من از نظاره مکن آه چون کتم          آن دل سیاه رحم بجالم نمیکند</p>	<p>بسیار بود در بهشت امید و ارشتم          می افتدم بر وی تو بی اختیار چشم          کردم سپید در رهش از انتظار چشم</p>
<p>واقف نظر زلف خطا دلزن مکن          پوشیده بهتر است ز دو دو غبار چشم</p>	
<p>ترا با من سرخو رو چقا بوده است دایتم          ترا ای بیروت دوست گفتن باز امید          خدنگ غمزه ابرو کمانان از نشان دل          ازین آهسته رفتند ازین برگشته دیدم</p>	<p>گناه من همین مهر وفا بوده است دایتم          غلط بوده است فقیه خطا بوده است دایتم          نمیکردند خطای تر قضا بوده است دایتم          ترا جانبا جرایی در قفا بوده است دایتم</p>
<p>زلفت از شربت وصلم حرات از چادر          هر یکن عشق را مردن و آلوده است دایتم</p>	
<p>نخون نمی گشتی دلم دلدار گر میداشتم          میکشیدم منت دار الشفا را علاج          بی سرو سامانم افکنده در رنج خار          میدهم جان از برای یک نگاه ششماک          دل بجان آمد ز ضبط شکوه آن بی وفا          از بی بوسیدن پایت چو آب ای سرفراز</p>	<p>غم نمی خوردی مرا غمناک گر میداشتم          چشمم ببود دل بیمار گر میداشتم          می نمودم بهین می دستار گر میداشتم          آه چشمم مرجمت از یار گر میداشتم          و چه پیش رخسار خطا گر میداشتم          میرسیدم طاقت رفتار گر میداشتم</p>
<p>کی به سجده بچو واقف می نمودم اعظم          ره درون خانه خمار گر میداشتم</p>	

سراز قدم تو بر نداریم ای عشق ز ما باش نامل کردیم بر تو قصه کوتاه مارا صبر از عتیق او نیست این دهم بشین با که چندان از ما احوال دل پیر رسید مشکل ز دور تو رفتن ما	گر تیغ کشتی خطر نداریم غصه از تو کسی دگر نداریم ما طاقت درد سرنه داریم ما تشنه لبان جگر نداریم امید دم دگر نداریم ویرایت از دهن نداریم ما طاقت این سفر نداریم
--	---

واقف بسیار دام گسترده  
افسوس که بال و پر نداریم

بیتو فکساره چمن کردیم یک قلم حرفه شدیای چشم بر لیش دوش نام بخیه گذشت جیبهای که پاره شد در عشق	گریه با بر گلی و سمن کردیم بس که مشق گریستن کردیم زخم را خاک در دهن کردیم اما گریستن و پیرهن کردیم
--	---

واقف از جان و جامه بیداریم  
خویش رازنده در کفن کردیم

با چنین نخت که ره نیست بنزدان توام فشنه ز لشکر بیگانه بگردش نرسد گوهر افشان بدیج در زندان توام تا یکی آئینه منظور نظر خواهی داشت	کی دهد دست تماشای گلستان توام انچه بگذشت بدل از خون و مکان توام گوش بر حرف من انداز شانه از توام نظری جانب من نیز که حیران توام
---	--

گریدانی که چه مقدار پریشان تو ام من هم خسرگی از خانه خرابان تو ام کاش بکروز گذارند بدیوان تو ام داد بر باد هودادری دامن تو ام هست تا جان بتم بنده احسان تو ام	شانه ناکرده کیسوبرین می آئی قد می رنج کن ای سیل پویرائین هوسم هست که پیش تو زخم داد از تو خاک گشتم که شوم یک نفس آسوده کردی آزاد مرا از غم دنیا ای عشق
---	--

واقف امر و چیز دشمن جانم شد  
آنکه میگفت مرادش که من جان تو ام

مجت هر چه گفت آن می پرستم ترا من از پی آن سب پرستم که من خار مغیلاں سب پرستم من آن سو فار و پیکان می پرستم که چون بت سنگ طفلان می پرستم همان لهای خندان می پرستم ترا من زان دو چندان می پرستم هنوز آن دشمن جان می پرستم که من زنجیر و زندان می پرستم بیابان در بیابان می پرستم غبار کوی جانان می پرستم سر زلف پریشان می پرستم	نه من وصل و نه تجبران می پرستم ترا آنی است کان با هیچکس نیست به بستر دیگران را گل بیفشان مرا با غنچه و گل نیست کار سب من آن دیوانه پیسم درین دیر خمکد آن گشت داغ شور بختم بر همین می پرستم گرچه بت را بحبم دوستی جانم بر آورد به پیش ما ز آزادی مزن حرف غزالان را بیا و چشم شوخت مرا با سرمه نبود اعتقاد سب بمجد الله که من با خطا طر جمع
--	--

من آن مرغم که از ذوق ابری	نفس را چون گلستان می پرستم
مرید در دم و در دست پیستم	چو بیدردان نه درمان می پرستم
خزابه های دل را دوست دارم	برائی کج و بران می پرستم

درون خانه را هم نیست واقف  
در و دیوار حبان می پرستم

دلش خار است صد بار آزمودم	دلحم سینا است بسیار آزمودم
دم آخر شنیدم که بکن گفت	بلائی سخت این کار آزمودم
خطا هرگز نکرد ناوک آه	مگر روز شب تار آزمودم
بعیاران دل از پیران بابائی	ترا می طفل طرار آزمودم
نمی آید بخواجه یوسف من	ندارم بخت بیدار آزمودم

سفر اولی است واقف من بایر  
که هم اغیار و هم یار آزمودم

جفا جو یان نداشت از وفا شرم	بتان را نیست هرگز از خدا شرم
چهره در چشم هر کس می نشینی	ازین مردم نمی آید ترا شرم
بسوی سرمه سهوا هم نه بیند	که دارد چشم من زان خاکپا شرم
کجا و امی شود با این هوا دار	گلی دارم که دارد از صبا شرم
ز چشمش شرم دارم و نه گویم	ندارد چشم شوخش از جفا شرم
برویم میدومی ای اشک هر دم	ز روی من نمی آید ترا شرم
چسان محرم نماید خون مارا	گفت پائی که دارد از حنا شرم

<p>چه بی باکانه بت رامی پرستی مگر واقف نداری از خدا شرم</p>		<p>دل نمیخواهد که من تنها دلی خالی کنم کی توان بروی روز افکند را ز گریه میروم امروز لبریز شکایت پیش یار فکر ز افش از دماغ من برورد سنبل ساقی امشب از برای خاطرم پر کن جام سرو دشمنشاد و صنوبر از زمین قد نکش همچو آن ابری که می بارد پریشان ثروت اگر و شمع و شمشیر باید نادلی خالی کنم شمع سان در دامنش بهادلی خالی کنم یا شود پیمانم بر پادلی خالی کنم ای خوش ساعت گزین بود ادلی خالی کنم تا من از دنیا و از عقبا دلی خالی کنم هر کجا از یاد آن بالادلی خالی کنم گاه من آنجا گوی اینجا دلی خالی کنم</p>	
<p>حلقه بر هر در زدم واقف کشادی فند به که اکنون بر در لهادلی خالی کنم</p>		<p>ز صدرم را ندیدار از استان هم تزاری نیست رنگ شادی غم کجا بفرود شدم این دل را که دانه زمین گیرم بکوبش بخرم منع سنگ طفلان بکوبش نوا موز جفا طفلی ولیکن بچون تشنه است ترک چشمش ایل ز شست دودست تیری از چشمم زمین گیرم بکوبش بخرم منع سنگ طفلان بکوبش نوا موز جفا طفلی ولیکن بچون تشنه است ترک چشمش ایل ز شست دودست تیری از چشمم</p>	

<p>که می نالیدم اندر آشنیان هم          بجا نم میرسد خنجر سنان هم          سبک بگذشت از من سرگران هم</p>	<p>مر این ناله مخصوص قفس نیست          ز خوش مهرگان خوش دنیا لاشی          نمیدانم چه بد کردم که آن شوخ</p>
<p>زمن واقعت بآن بیدرگوئی          چو دل بردی بر این نیم جان هم</p>	
<p>دو دیر میخیزد از دل آب می آید بچشم          گوهر اورا پاره سیما ب می آید بچشم          آفتاب محشرش مهتاب می آید بچشم          هر کف خاکسترم سنجاب می آید بچشم</p>	<p>کی شب هجر تو با نواب می آید بچشم          بی ثباتیهای دولت هر که دارد در نظر          می کشی هر کس که یاد از زکسستت گرفت          تا من دیوانه پوشیدم نظر از لباس</p>
<p>تا سری با سجده تسلیم پیدا کرده ام          تیغ او واقعت مرا حراب می آید بچشم</p>	
<p>دوستان چله گوید مبارک بام          و من که با پیر معان دست ارادت اوم          در وفا طاقم و از طاق دلش افتادم          بی سبب نیست که میسوزم در فریادم          خط بر آورد و منش خط ظلامی دادم          دست من گیر خدایا که زپا افتادم          ترسم از اینکه بیازیم و بیدر باد هم          دادگر که که ازین ماه ستانند اوم</p>	<p>ماه عید ابرویش انکاستم و دل شادم          چه خیال است که با شیخ نمایم بیعت          بخت صد گونه خوردم در این صحن          پیشمی از دود لطم تر نشود همچو سپند          ساده رومی که بمن داد خط پزاری          سر سری از سر من چند گز خجالی کرد          یار بر فضل مزاج است و منم یک کف خاک          دل با و دادم و بی مهر یاد واقعت</p>

<p>ز حرف ناصح دم سردن رسیدن نمیدانم          پیر یکشب بطرف شمع ای پروانه همدم          ز نادانی کثاد هم پیش او از شکر طومار          هوای این چمن چون شمع با نخم بسیار          مزاجم گرچه نازکتر فتاد از کاسه چینی          مکن در عذر خواهی رنج آن لبانی زار          هوای دشت پیانی روبرو آنگه غنائم          ندانم میل طبع روشنم با خود نایبها          چه حاصل گر شود گیتی گلستان از شکفتن          که شتم زین گلستان چون صبا با دامن خالی</p>	<p>منم آن شعله که نه یار و لرزیدن نمیدانم          که من آداب گرد یار گردیدن نمیدانم          کنون در مانده ام چون طفل بیچیدن آ          ز نالیدن چه پرسی عجب کامیدن نمیدانم          تو ام ناخن بدل مین که نالیدن نمیدانم          که از جور و جفایت بنده رنجیدن نمیدانم          چو سیل از راه صحرا بار گردیدن نمیدانم          نیم از برق کمتر لیک خشنیدن نمیدانم          که من چون غنچه تصویر خندیدن نمیدانم          بیوی گل شد مقلع که گل چیدن نمیدانم</p>
---	---

گرچه پیرمنا هم با ده ریزد در گد و واقف  
 و گر نه من چو مینا با ده نوبختیدن نمیدانم

<p>آنکه منکر دل بیمار نکرده است منم          آنکه با دشمنی اقرار نکرده است توئی          آنکه چون عمر وفادار نبوده است آوئی          آنکه در حقیقت کفایت ز وفا خوار نشده          آنکه عمری بسرا آورده در اندیشه یار          آنکه سه در دل اغیار نزاری کرده          آنکه از درد بلب آمده جاناش صد بار</p>	<p>در خود پیش کس انهار نکرده است منم          و آنکه از دوستی انکار نکرده است منم          و آنکه در عمر جز این کار نکرده است منم          و آنکه از خوار شدن کار نکرده است منم          و آنکه اندیشه را غیار نکرده است منم          و آنکه راهی بمل یار نکرده است منم          در دل پیش تو یکبار نکرده است منم</p>
---	---



آنکه نالید بسی بر در لهما واقف  
زاری او بدست کار نکرده است منم

<p>حدیث روی نکویت شنیده آمده ام عجب مدایک و حشمت است و طبعم نه صبر عمره من آمده است بی طاقت شنیده ام که سر بنده پروری داری زدست جذب می توانم بوجود جمال کعبه بگر گل بدامنم ریزد نه ای سعادت اگر تقدیر این کوخ قبول چرا بقصد سر من نمی کشی شمشیر ز ذوق این که شوم سبیل و تیم در خون</p>	<p>برای دیدن رویت بدیده آمده ام که همی دل از خود رمیده آمده ام که در کاب محبت جبریده آمده ام چو بندگان برت از سر دویده آمده ام بزرگ صبح گریبان دریده آمده ام جفا می خار مغیلات کشیده آمده ام بدر که تو به پشت خمیده آمده ام که من ز جان رگ خویشی بریده آمده ام بر تو همچو کبوتر پریده آمده ام</p>
--	---

بزلت یار ترا واقف از سر سودا  
مبارک است که من شانه دیده آمده ام

<p>نخین گشتم ز پیری شادمانی از کجا آم بحال مردم از در دجای فرسای بچراش اگر خاموشم از وصف لبش معذور ایم غم او میهمان من ندارم در جگر آبی مرا انگشت بر لب میزنی ایشان گل گذر مسان شمع گرم گفتگو بر در آن مجلس</p>	<p>شدم پیر بی نمک شور جوانی از کجا آم دوامی نفع آب زندگانی از کجا آم شکر گفتاری و شیرین زبانی از کجا آم باین افلاس ساز میهمانی از کجا آم نیم بلبل دماغ قصه خوانی از کجا آم من افسوس دل آتش زبانی از کجا آم</p>
---	--

بخون خویش ساغر میزم از فلسی آفت  
می گلگون شراب از غوانی از کجا آرم

بر سر گوی شما میگرم چون کنم گریه میا بر سر من تا دل سخت تر از منم کنم گریه آب رخ من ریخت بخاک بید مانم ز مصیبت زده ها منم از گریه چه حاصل که چون اشک ریزان روم از شهرت	چشم بد دور بجا میگرم که بلا هوش ربا میگرم سخت هنگام دعا میگرم واسه من باز چرا میگرم میروم دور جدا میگرم تا رقی هست مرا میگرم از کجا تا کجا میگرم
--	--

واقف از سایه بالای کس

ستلایم به بلا میگرم

تا بداغ او سری میداشتم می گرفتم از پو آنتی ترا اینچنین کیسان می گشتم بخاک از سرم داشته دل خراب شد کاش جای کاه و کاغذ داش رو نمود آینه را دیدار او غیر از تیغ عجب زخمی بود می کشیدم سر شنیدی اگر	شمع سان تاج زری میداشتم من اگر بال و پری میداشتم غیر زین در گرد می میداشتم من از و در دهری میداشتم در رک جان نشتری میداشتم کاش من هم جوهری میداشتم کاش من هم جوهری میداشتم بچه مجنون هم سری میداشتم
--	--

دماغ میگردم دل افسرده را	لاله سان که افکری میباشتم
مرده بودم خشک لب را عشق	گر نه مژگان تری میباشتم

برده سیل اشک از بولیش مرا	کاش واقف لنگری میباشتم
---------------------------	------------------------

نمیگردم شب بهران اگر زاری چه میگردم	چه میگردم برای دفع یاری چه میگردم
فقد شد دلتش از آن کس گلشن فانی را	و گزینم و ایام گرفتاری چه میگردم
من از خود رفته بودم شب از دوق خیال	نمیگردی اگر دل سیمان داری چه میگردم
با میبد حقایق صد تغافل از تویی بینم	اگر سید اشتم چشم وفاداری چه میگردم
شب بجز تو مگر موجد کونه راحت بشند	اگر خواهم بفری من به بیداری چه میگردم
نگو گویم بر آوردم بطور زلف او خود را	نمیگردم اگر آشفته اطواری چه میگردم
درین گلشن بجز مگر نمی انداخت کوشش آن	چو بلبل من باین شوریده گفتاری چه میگردم
من تنها رقیبم میداد از پیش از حد	سگ که بیت باو میگرد گریاری چه میگردم
باندک زخم شمشیر تغافل مردی گشتم	خدا ناخواسته بودی اگر کاری چه میگردم
هنوای بر زره گردی با چو سیل مرده بود از جا	نمیدیدم اگر از دشت همواری چه میگردم

نیفتد جان به نقد دل به نقدین اگر واقف	نمی گردم غم او را خریداری چه میگردم
---------------------------------------	-------------------------------------

بیای دل بر اگر دتو گردم	مرد ای بی وفا گرد تو گردم
بیای فکده دل کعبه جان	که از صدق و صفا گرد تو گردم
با من نجوا رفته بر احوال غث	ز ما فزایش آنگاه که ز گداز

نمیکرد و دل من گروهر کس	تو شوخ و میزگرد تو گروم
ندارم پایه کیم از باله و مهر	دی بنشین که تا گرد تو گروم
بسی گرد دلم گردیده تو	دی بنشین که تا گرد تو گروم
ز طوف کعبه کوبش رسیدی	سرت کردم صبا گرد تو گروم
بلائی از چه میکردی زمن دور	به نزد یکم بیا گرد تو گروم
بر غم گشت بد گردنه جاده	بگردان ساقیا گرد تو گروم
بلا گردانی دولت ضرورت	تو شنای من که اگر گرد تو گروم

همه بیگانه طرزند واقف

توئی طرز آشنا گرد تو گروم

تاسیه شد از خط مشکین جانانم	گشت خون ناله نور شمع و کاشانه ام
نقل وی دارد مقیم گشته میخانه ام	چون روم جانی دگر بخواست آیدانه ام
سیرم از خجالت اگر سیلاب تشریف آورد	گریه گردی هم بجا بگذاشت از پیرانه ام
پای خواب آلود من زنجیر میباشد بخواب	اینقدر با از سر زلف کسی دیوانه ام
دردمان سوختن را بسکه احیا کرده ام	زنده میکردی چراغ مرده از افسانه ام
او بداع عشق شبید میوز و من روز و شب	در محبت من شریک غالب پیرانه ام
از طفیل دیگران من نیز آبی میخورم	در ریاض آفرینش سبز و بیگانه ام
کی تو ارم دید احوال پریشان کس	از غم زلف تو دل صد چاک شد چو شانه ام

در حق من هر چه میخواهد دولت ناصح بگو

ما شقم رند خراجم ابرم دیوانه ام

دل شکار چشم او شد من شکار دل شوم دل ز رشک عشق و شمن جان شده است ز آمد و رفتی که دل در کوی جانان میکند دل غم جانانه دارد من غم دل چار نیست دل شهید لاله رویان شد درین فکر من زود بر خیزم اگر یا او نشینم لب در لب	والله دل عاشق دل بیقرار دل شوم آه ازان ساعت که در کویتش و چار دل شوم شوق میخاک پاک رگزار دل شوم عکس رخورد شوم با عکس دل شوم بر جگر داغی خیم شمع مزار دل شوم من سبک و رحم میخوام که بار دل شوم
---	--

دل مرا فرمود واقف کار سختی میخوشم  
سخت می ترسم مبادا شمسار دل شوم

شد عمر با که جای بغاری گرفته ایم خواب خیال چون تو نکاری گرفته ایم آسان نخیزد ایم گل چوین خنا دامن من بر آتش ما می نسیم عشق ای چشم یار چیست تغافل بحال ما فرهاد کوه کند و بیابان دود قیس پرفتنه شد جهان و بر آفتاب گشت دهر در عهد زلف یار که عمرش دراز باد	فاری برای خاطر یاری گرفته ایم گوش زمانه که چه یاری گرفته ایم خون گشته ایم و دست نگاری گرفته ایم از سینه های گرم شریاری گرفته ایم و بناله توازی کاری گرفته ایم ما هم ز عشق ز خصمت کاری گرفته ایم ما از میان رسیده کناری گرفته ایم عمر بخت دامن شب تازی گرفته ایم
--	--

واقف ز دست ما نتوان داغ را گرفت  
این گل ز دست لاله عزاری گرفته ایم

بیک عالم مصیبت جان دل اقبالیم	پیرای میمروت تا ترا دیدم چپا دیدم
-------------------------------	-----------------------------------

<p>مگر خواهم شدن پایسته زنجیر گیسوی صفای اعتقاد می یوفاد بیکر صبی با</p>	<p>که من خود را بچوب امشب که قیام بداریم که در چشم تو خاک افکندی من بختیاریم</p>
<p>جدا گردید تا بایر عزیز از من نظر بستم چه پرسی سکه زشت وادی خونخواران</p>	<p>که این بنیم باین چشمی که آن یوسف نهادیم که من در دامن این نشت چندین کربلا دیدم</p>
<p>بر گریه و سلمان از غم دل زار نالیدم</p>	<p>نه از بیگانه دلجویی نه رحم ترا شناسیدم</p>

مردن بیدم تن بجا زین در قاف  
نه تاثیر از دعانه ساز گاری از دوا دیدم

<p>نیست امروز که با عشق ندیم ست دلم یک قشون غم بکشد و عیشم آورد</p>	<p>عشق دانکه با و یار قدیم ست دلم نیست بانه جلوه گوشت غنیم ست دلم</p>
<p>ما زلف تو گزیده هست ز صد جا و در روزگار نیست که از شوق شمیم زلف</p>	<p>من دل ساهه با یارم ش که سلیم ست دلم از که ایان سر راه نسیم ست دلم</p>
<p>بیکس افتاده در آن می سر شکم بر خاک سومو قصه آن زلف پیر سیدان</p>	<p>روز و شب دغم آن طفل تنیم ست دلم هست عمری که در آن کوچه مقیم ست دلم</p>
<p>چه شود گریه تو نصف دل من خوش گردد</p>	<p>جان من نیم نگاهی که دو نیم ست دلم</p>

پوسته گرفته از آن لب نکند بنس حال  
واقف از خیل که ایان نسیم ست دلم

<p>دیدم اشکبار میخو اهام</p>	<p>گریه زار زار میخو اهام</p>
<p>لاله زار بهشت را چه کنم</p>	<p>سینه داغدار میخو اهام</p>
<p>ریشه درد ماغم از سودا است</p>	<p>مدد از بهار میخو اهام</p>

<p>که ترا در کنار میخوایم خواسته است انچه بای میخوایم وصل بی انتظار میخوایم در حریم تو بار میخوایم</p>	<p>باید رفتم از میان ناچار وصل با بجز من نمیخوایم وعده هست میدی نمیکیم باز هستی فکده ام از سر</p>
<p>واقف از لطف سانی کوثر سستی بے خسار میخوایم</p>	
<p>که ابراهیم گوگل هست احسانی که من دارم که شور افتد بعالم از شکوفانی که من دارم که نتوان در وقتن چاک گریه بانی که من دارم که دارد دوستان در دشمن جانی که من دارم از آن ابرو کمان بر سینه پیکانی که من دارم نمی سازد صاحب خانه همانی که من دارم</p>	<p>برد سراپا بر آتشم گریانی که من دارم تبسم میکند چون صبح میگوید زیر لب مراد عشق باری همچو گل زان خنده بی آید بنازم میکشند و از بهر قتل زند میسازد بدل همچو انگلی شایان شان خود نمیداند غممش در دل فرو داند و جانی بن خست ببرد</p>
<p>بخت است از شکست واقف از من بخت عیب شود از ابر رحمت پاک دامانی که من دارم</p>	
<p>بتلای دل اسیر دل گرفتار دلم میر و مبادل عجب بار فادار دلم والله دل بیقرار دل گرفتار دلم چند روزی شد که هست آشفته اطوار دلم من گرفتم عقده و اگر دار گرفتار دلم</p>	<p>دل خرد بار تو باشد من خردیدار دلم بردم شمشیر قمران بر ترشیر نگاه گاه لیلی گاه مجنون گاه محل میشود من ندانم زلف مشکین که بگو کرده است گل چه خواهد کرد غیر از دود آبی چون پد</p>

میشود از غنیمت شایسته که تازک میفتد زلف او واقف دوزاگردیدار بارم	
ز چاک سینه چو احوال دل نظاره کنم ز لب که دیده ام ز لبران ستم اکنون پالان عید نماید خلق چون با هم بدور لعل نواز حرم میکشی کارم تو خود شدمی به بلای سیاه زلف آسیر چه شعله ها که نخیزد ز خرم طاقت دلی که بود مرا قاتلش ربود اکنون مرا که حال ز دست تو دلکش نیست دهن دریدگی زخم و شوخ چشمتی داغ	بزرگ صبر گیر بیان هزار پاره کنم به هر که دل بد هم اول استخاره کنم با بروی تو من از گوشه اشاره کنم بان رسیده که میخانه را اجاره کنم دلا تو خود بده انصاف من چه چاره کنم نظر چو جانب آن برقی گوشتواره کنم روم ز سر و دهن و صورت دل استغاره کنم که ام چاره مگرد دل ز سنگ خاره کنم شده است موجب رسوائیم چه چاره کنم
رساند فصل گم مرده چون واقف رسید وقت که زنجیر قفل پاره کنم	
امروز من محب می پرور خورده ام بر خیز که بم عشوه باغیا رگو که من نزدیک مردهم ز نگاه کشند تو از دیده بی تو ریخته ام کاسه خون	گویا ز کاسه سر منصور خورده ام دل سرد کرده ام ز نو کافور خورده ام با آنکه این خدنگ من از دور خورده ام یک جرعه می اگر من مخمور خورده ام
واقف در آرزوی عقیق لب کسی خون جگر زیاده ز مقدور خورده ام	



<p>هر جا که گفت این دل شیدا گریتم  یک قطره آب خوردم و دریا گریتم  امروز نا که کردم و فردا گریتم  صد بار گشت خون دل من گریتم  گریه بجال خود که چیه بجا گریتم  در گوشه نشستم و تنها گریتم  خون دام کرده از همه اعضا گریتم  بیانا که کردم از غم و با گریتم  یا آنکه در غمت بمدا اگر گریتم  چون ابرو بر روی تو رهوا گریتم  خون همچو زخم بر درو لها گریتم</p>	<p>کاهای شهر گاه بصحرای گریتم  یارب چه پیمه ایست محبت که من آن  ایام عمر را گذراندم باشک و آه  تقریب عمده تابانود که یکی گفتم  پیش تو گریه کردم و بی آبرو شدم  بامی کسی شریک غم از یک نشد  اشتب گریه در جگر غم نمائده  کاهای ز شغل عشق فرا غم نموده است  طوفان نوح تازه شد از آبیده ام  خالی نمائد کوچه از سیل اشک من  قطع امید کرده ز بهر باب عاقبت</p>
--	--

یک قطره خون نمائد کنون در بدن مرا  
واقف دل و جگر همه یکجا گریتم

<p>نام بی غیرتی خویش تحمل کردم  تا توان گشته وطن در خم کاکل کردم  آشیان نش شکن طره سنبل کردم  و چه ساعت بگویی باغ داین گل کردم  بر خموشی زدم و قطع تسلسل کردم  نام آن تازه بنام گل و بلبل کردم</p>	<p>دیدم از غیر بسی جور و تعافل کردم  آن نسیم که ز بس عشق پریشان سفری  مرغ دل طالع آن دام مغرب چون داشت  سوخت داغ تو سر پای مرا هم چون شمع  شکوه زلف دراز تو نمیشد کوتاه  خامه ام قصه حسن تو و عشقم چو شربت</p>
--	--

قطره بودی و دریا شدی از پهلوی من بنی نامل تنو البشوح چسان دل دادم گلین دردم و صد داغ شکفته است گر خورم نعمت الوان نرود از یادم زان نگه گوشه چشمی چون دیدم با جا هایج دانی که چسان دیده حقیقت بیند	مژده ایدل که من از جزو ترا گل کردم منکه هر کار بفتوا سے تامل کردم نزیبت کردم را عشق چنین گل کردم ذوق خوبی که ز عشق تو تنوایل کردم خویش تن اهد تیر تفافل کردم سرمه از گردره راکب دلدل کردم
--	--

کی دهم دامن افتادگی از کف وقت  
منکه چون زلف نرتقی ز تنزل کردم

عیش دنیا همه غم بود نمیدانستم بہج گشتم جو بکرم کردم و فستم تلخ شد عیشم زین زهر شکر اندوده کردم آنجا چو کبوتر چرخه قدر با سستی اینکه من غره باین لطف زبانی گشتم داده ام داغ نواز دست ز حسرت انغم سر جدا شد ز تنم پا بکوب پیش ما دم	فسر ہی حمله درم بود نمیدانستم راه بار یک عدم بود نمیدانستم لذت دهر الم بود نمیدانستم کوی جانانه حرم بود نمیدانستم همه بر خویش ستم بود نمیدانستم که گل باغ ارم بود نمیدانستم تیغ نبیاد علم بود نمیدانستم
---	---

صرف گردید بخندیدن بجا و وقت  
عمر چون صبح دوم بود نمیدانستم

دلم تا کی رود از دست دلدار پیوستم تو دل را می بری از دست لیکن گنی ضاع	مرا غم میوزد رفتم که غمخواری بدست آم روم تا دلبری عاشق نگدای بدست آم
--	---

دلی بردارم از خوبان شهر و کو بکو گروم که بهر گریه کیهون پای دیواری بهیت آم

دلچسپ است از هر رشته بیابان و دشت  
درین فکر کم از کیمسوی و تناری بهیت ام

باز آمدم بر نو بجالی که داشتم  
کیسان بودا بیری و آزار دهم کن  
خاکم غبار گشت و غبارم بگو گشت  
غمم چه در غلای آتش نهان گشت  
از دل تصور که او نمیدود  
ماند بدین گاشتم از گردش فلک  
شد گر چه صفت بخت بنوامم عمر  
از دل جهان خیال محالی که داشتم  
درد ام ریخته بر و بالی که داشتم  
از دل زلفت گریه دلالی که داشتم  
آنگاه گشت آه زغالی که داشتم  
هستم اسیر فکر محالی که داشتم  
بر من و بال گشت کمالی که داشتم  
و انعم که خام ماند خیالی که داشتم

واقف دوم بهشت چه مجنون بطون  
کز من رسید طرفه غزالی که داشتم

تا موس و نام و رنگ زرد گشتند  
دیدم بدست یار گل زانچو شمع  
مذروفا قبول نمی افتد ای دریغ  
فارغ ز شادی و غم این انجمن شدم  
ناکار من بشوخی سیاهی سیر فتاد  
مینخواست عشقت از دست من کباب  
که نوم نزع قطع کش تیغ کین کش  
اینها برای خاطر دلبر گداشتم  
از دست او گرفتم و بر سر گداشتم  
سر را بیای یار گداشتم  
باشیشه گریه خنده بسا غداشتم  
سر را به تیغ سینه بخت گداشتم  
دل فیه کرده بر سر اخگر گداشتم  
دل را گداشتم بنو کا فر گداشتم

از درد پیلویم همه شب خواب شد حرام از سوز نامه ام دل و جانم کس باشد	پیلویشی که بی توبه بستر گداشته داغی عجب بیال کبوتر گداشته
---	--

واقف نشست کس در کم کلفت  
این شست و شوی ساقی کوتر گداشته

میکنی آزار خوش می آیدم کی جفا بیت بار خاطر می شود از تو دشنامی بگویم خورده بود ما کم با طبع ناصح سوئی عشق پیشیه ام عشق است منکر نیست از چه میرانی ز کوئی خود مرا نقد و جنس درد و دماغ عاشقی از پی او میروم بی اختیار جان بقران طمیب من گفت میشود در تنگ دستی ره من بر برگ جان دمدم ناخنی دم	کم مکن بسیار خوش می آیدم گر کنی صد بار خوش می آیدم میکنم تکرار خوش می آیدم چون کنم این کار خوش می آیدم میکنم افسار خوش می آیدم سایه دیوار خوش می آیدم انچه زین بازار خوش می آیدم بس که آن رفتار خوش می آیدم نال که بیمار خوش می آیدم زین سبب دستار خوش می آیدم نال که این تار خوش می آیدم
---	---

استی و دیوانگه شوریدگی

واقف این اطوار خوش می آیدم

خاک شد در قدم او سر خود را تا نازم گر بر چرخه طوفان بسوزد مرا	صرف آن سیم بدن شد ز خود را تا نازم هرگز از جانم لنگر خود را تا نازم
--	--

<p>چون جانب او فاطمه ای از ناله فرستیم آن نامه که سولیش کنم انتشار دل داغ بر رفته من نگذر د آن شوق چه سازم</p>	<p>بیتاب شویم اشک زو بناله فرستیم ملفوظ کنم در ورق لاله فرستیم من بعد ز دل کید و سله پر کاله فرستیم</p>
<p>سوی خودش از جذب محبت کشم آخر واقف چه ضرورت که دلاله فرستیم</p>	
<p>گرچه احوال بسی در هم و بر هم دارم آن پری می رمد از من چه گنه دید آیا گفتم هر چه دولت خواست و لیکر بشنود گرچه تسلیم پوشیده عاشق لیکن گرچه من خافت سلسله طوفان است هم نشینم گر ملک هست خبرم بفرشان عبید در حیر تو ام ماتم دیگر یا بشد آرزو نامه من چون توبیاری ببرد بود دل محرم دیرینه من چون شد فوت</p>	<p>گرده زلف نگار است چراغم دارم نگار نیست که من صورت آدم دارم نگار آینه حریفی ز تو من هم دارم ناصحا پسند تو حاشا که مسلم دارم از سر تو سرویرانی عالم دارم صحبت بی فزونه حاجت بجز هم دارم قسمتم بین که بسالی دو محرم دارم که کبوتر من در مانده نه آدم دارم همدمی نیست کنون اشک و مادام دارم</p>
<p>رفت واقف ز برم یار عزیز چنان دل در غمش گریه کنم تا بجگر خرم دارم</p>	
<p>کیوی یار گذاری که داشتیم دارم چنان نیم که دهم دامن وفا از دست برای من کن ای حریف فکر پیراهن</p>	<p>بعاشقی سروکاری که داشتیم دارم سری پیاپی نگار من که داشتیم دارم من از لباس تو عاری که داشتیم دارم</p>

<p>میکنم زلف تو ام باز پریشان چه کنم وای در پیلوی من ل نش پیکان چه کنم</p>	<p>نمیکنم جمع با فسانه و افسون خود را نمیکنم بدم آزار ز بیدردی او</p>
<p>واقعیت از دیدن این باغ حزین گویدیم غنچه سان گز گز گز گز گز گز گز گز گز</p>	<p>هر که رفت دل از دست خیزین من گز گز بجز نام من ام و ز کسی در بزمش دوش چو لاکریت گرد بر آورده من بانتی نزد محبت بر قبیان افسوس گر چه در بادیه عشق تنهیا و بسی است بر سر راه تو نقش قدم غیر بنود</p>
<p>هر که کرد دید غمین چنین کج بین من بودم یاد روزی که در آن حلقه گلین من بودم هر کجا رخش تو میتاخت زین من بودم در رهت باخته جان دل دین من بودم آنکه بنشست تختین کمین من بودم که بسر کوچه غم خاک نشین من بودم</p>	<p>محمدم را ز تو نشد هر کس تا کس ام و پیش ازین واقف ست تو همین من بودم</p>
<p>شکسته رنگ ز بسیار داری چمنم بیا که سوخت دل از خاکساری چمنم و گر خاند سر و دست داری چمنم شکفت عاقبت این گل زیاری چمنم بهار داده و قانع نگاری چمنم نماند هیچ کف یاد گاری چمنم ولیک زنده با مید و آری چمنم</p>	<p>خزان رسیده و پی غمگساری چمنم چمن ز دوریت ایگل سناک یکسان ش بدل شکست مرا خار پیونانی گل چه غنچه پیر هسم پاره کرد باد بهار رغم همیشه کنم با حسدای بایل و گل ز دست رفت گل و زخم خار بر بخورده اگر چه در قسم عود تنگ کشند وقت</p>

<p>از بس که دل پلیده پلاشد بجان ما واقف و گر نه با خفتانی ندانستیم</p>	
<p>چنانکه پیش خدا هم لب زد و ما بندم چو شب بکوی تو آیم ندر پیاستدم بجیر تخم که دل خود کجا کجا بستدم رسیده وقت که من نخل ردنا بندم تمام شب بفسون خواب تعبیراندم چو شب بباد تو هتکامه دعا بندم کهار وید اگر ششت بر شتابندم</p>	<p>بر آن سرم که ره عرض دعا بندم بسان دزد ز بس چه پاسان دارم ز دلبری همه اعصابش آفت جهان تو که عیان میرسد ز نخل قدرت ز بیم این که تو شاید بخواب او آئی در فلک بکشاید پی نگاره ملک خذر کنی در قیاسان ز تیر ناله من</p>
<p>برنگ اهل هوس نیست عید من چو خون شود جگر من بکف منابندم</p>	
<p>چه کنم آه باین کوسه سلطان چه کنم تو بگو گر کنم چاک گر بیان چه کنم گر به ششم گدازد غم از آن چه کنم من دیوانه بدل سختی طفلان چه کنم من چنین فلس دار شده جهان چه کنم منکه موم هوس ملک سلیمان چه کنم سزایم هوس این همه سلمان چه کنم چاره تشنگی خار مضیلان چه کنم</p>	<p>بیک نفس پانصد اشک بدان چه کنم غنی سان فاشوتم تا ندم هر چه کنم کرد از شهر بد ز شوخی خوش چشمانم سنگباران همه بر خویش گوارا کردم در جگر آه ندارم ز درد غم چه کنم با چنین غم نبودار وصالش نشوم عاشقم نیستم آشفته دستار و کلاه نه مر آبله دریا و نه در دیده سرشک</p>

<p>خانه پردازی چشم تر خود را نازم من سبک دستی غارتگر خود را نازم من سپرداری گوش کر خود را نازم چه مدد کرد بمن اختر خود را نازم طالع روشن خاکستر خود را نازم نازم اقبال بلند سر خود را نازم من وفاداری مشقت پر خود را نازم دل امفسرده نشد اخگر خود را نازم</p>	<p>ور دل از گریه بسیار مرا نمکدشت تا خبر دار شوم کرد سبکبار مرا شد نگمدار من از تیغ زبان ناصح در شب تیره ام آناه بفریاد رسید سر مرده دیده ارباب وفا شد آخر یار برداشت سرمه بگریزه خاک در قفس ریخت چو صیاد مرگد آزاد برف بارید مرا گرچه ز پیری بر سر</p>
---	---

نرم کرم بدم گرم محبت واقف

دل قولادی او جوهر خود را نازم

<p>از حال ما پرسش که جانی نداشتیم بود چهل درد و فانی نداشتیم بر خویش تن ز صبر گمانی نداشتیم جنسی گرو به هیچ دکانی نداشتیم پیش تو قدر برگ خزان نداشتیم امید سود و بیم زبانی نداشتیم نامی ز ما نبود و نشانی نداشتیم افسوس عشق غنچه دانی نداشتیم در دست اختیار عنانی نداشتیم</p>	<p>امشب که بنیو تاب و توانی نداشتیم امشب که بنیو یار زبانی نداشتیم از درد بهر تن زده مردیم و این عجب گر سوخت چار سوی تمنا با چه غم بر دیم ما بجای دگر روی زرد خویش مار و بال سر شده سودا و گرنه ما خوش آن زمان که در دم آباد بوده ایم بی هیچ شده بتنگدلی صرف غم ما و ادیم بوسه گر بر کاست ز ما مرغ</p>
---	--



زلف او شب تاری که داشتیم دارم	زلفت تیری از کلبه ام بشمع افسوس
به پیرین دوسته خاری که داشتیم دارم	نگه بحیب ز فیض بهار گریه دیده
هوای دامن یاری که داشتیم دارم	خیار گشتم و بهر گل نشستم و یک
بمخاطرات تو عباری که داشتیم دارم	فشانده بر سر خاکم باز دامن گفت

گذشته گر چه ز حد بقیه ریم واقف  
 اکبوی یار قساری که داشتیم دارم

شد ز هر زنگی بشکر خائیت قسم	گشتم دوازده در به یکتائیت قسم
هرگز نرنجید از نو بهر یائیت قسم	ناشته روست آگینده باو طشت قسم
ای فیضال خوش بدم یائیت قسم	شد تازه جانم از نفس و لنواز تو
مانده تو ایتم یافت یائیت قسم	ای عشق از برای خداروزمانت
جانا تر اقسام بسیجائیت قسم	جانی بمن بحبش ز لب مرده تو ام
رحمی کن ای جوان توانائیت قسم	بر من که در غم تو شدم پیر نا توان
پنهان نماده ایم بهر یائیت قسم	رسوا بقدر شهرت حسن تو عشق یائیت

پنهان مدار واکه کیسوی کیستی  
 واقف تر اباین سر سودائیت قسم

مرا افتاد مشکلی با که گویم	فتا و از دست من دل با که گویم
بماندم پای در گل با که گویم	زدست گریه در سر کوچه یار
نه بردم بی بسا حل با که گویم	بچیزین دست و پا کونین بگر
نبردم ره بمنزل با که گویم	درین وادی شدم آواره صد

<p>جدا ماندم ز محفل با که گویم نخوایند اهل محفل با که گویم بحرفی کرد باطل با که گویم نشند دیوانه عاقل با که گویم ز من بگذشت غافل با که گویم باندم نیم بسمل با که گویم</p>	<p>شب تاریک ره دور و جبرنگ عجب افسانه دارم در بیجا نخلان کان بیو فاخته و قارا بدل گفتم ز پند و بند بسیار بیارم بکده حرف گشتنی بود زوی زخمی در فتنی از سرم زود</p>
<p>بغیر از گفتگو واقف ز تحصیل انگردم هیچ حاصل با که گویم</p>	
<p>چه لازم اجار روزی چند ناخستود خیر نشستن بر در او چون ندارد سود خیر سپه پوش از سر آتش بسان و خیر پس از دیری اگر با او نشینم زود خیر</p>	<p>بسان بهتر که من از آستانش زود خیر ز سودا نقد وقت خویشتن بپزبانم براهست سوختن ریحی نغمه ی ازین تم ز بس ترسم که گردنم نشیند بر آتش</p>
<p>نشستم عمر با واقف بخاک استان او چو بر رویم دری از حرمت نکشود بفریم</p>	
<p>از قشقه طوفان دیدم ندیده بودم در غنچه گلستان دیدم ندیده بودم چنین چنین دربان دیدم ندیده بودم خواب چنین پریشان دیدم ندیده بودم در سیم سنگ پنهان دیدم ندیده بودم</p>	<p>از آتشک خانه ویران دیدم ندیده بودم از دماغ عشق در دل جدال زار دیدم برو احتیاجم آخر بر آستان دیوان دیدم خواب آتش زلفت بدست جمیع سیمیری تو جانایک دل تو سنگ است</p>

<p>خورشید در ششستان دیدم ندیده بودم</p>	<p>بار وئی عالم افزو ز آمد بکلبه ام یاز</p>
<p>از لطف یار واقف نهان بسوی من لطیفی چنین نمایان دیدم ندیده بودم</p>	
<p>دران زنجیر گیسو اولین دیوانه من بودم نخست آنکس که شد شمع ترا پروانه من بودم بقربانت مگر در برم تو بیگانه من بودم کجا رفت آنکه تنها محرم اینخانه من بودم بدامت آنکه آمد بی فریب دانه من بودم پریشان شد بهر جازلف بارشانه من بودم</p>	<p>نخست آنکس که شد در عشق افسانه من بودم سرت کردم مکن در عاشقی نسبت باغبانم چو من بیرون شدم لب آنکه آشنا کردی کنون هر بی حقیقت آمد و شد در لبت دادم غرض آلوده هستند این گرفتاران منی نکردم کو تخی در خدمت خوابان سرمه</p>
<p>کشیدم رنج و بهر گنج درویرانه دنیا چو دیدم خوب واقف گنج این برانه بودم</p>	
<p>آن بهار حسن زاد دهم خزان می ختم منکه دلم با کشاکش چون کمان می ختم فارغ البال اینچنین کی تشیان می ختم قاصد اشک بکوی آوردان می ختم</p>	<p>آه سر خویش که طلق عنان می ختم عاجز دهم در قبضه هجران کافر کیش او گر ز چشم دلم میدیدم نگاه التفات باید ایامی که کار عشق میکردم بچشم</p>
<p>گوش بر حرفم نمی اندازد آن مست غیور ورنه من واقف ز لخت دل باقیانم</p>	
<p>به که تفویض اے الله کنم قصه نیست که کوتاه کنم</p>	<p>تا بکے از تمش آه کنم منم از شکوه آن زلف مکن</p>

<p>بسفر میروی امی سروروان          رخصت از یار ندارم ورنه          خواجه کوره بدر و نم بدید          من که در محفل او راهم نیست          کاهش دل چو نویسم بویش</p>	<p>باش تاجان تو همراه کنم          پیش او گریه دلخواه کنم          بنده ام خدمت درگاه کنم          چه کنم تا بدش راه کنم          نامه انشا به پرگاه کنم</p>
<p>هست آه سحر و گریه شام          آنچه واقف گم و بیگاه کنم</p>	
<p>هر چند که ناتوان عشقم          از دیر ز محسبان عشقم          گم بود و جهان خراب گردد          بیکدم نشود ز گریه خاموش          با صد من عقل ذره عشق          افروخته ام چسراغ دغی          در بی فرگی گذشت عمرم          یاران ز گداز چاره نیست          رفته است دماغ بر تر از عشق          امی عقل بمن مشوم مقابل          ناصح تو کناره از میان گیر          نوب است گریه نه بینی</p>	<p>در معرکه پهلوان عشقم          بسیار مزاجدان عشقم          ویران نشوم جهان عشقم          یعنی بی نیستان عشقم          نفروشم قدر دان عشقم          من رونق دو دمان عشقم          یارب نمکی ز خوان عشقم          در بوته امتحان عشقم          از سجده آستان عشقم          بگریز که فرمان عشقم          عشق از من و من از ان عشقم          گفتم تو بد گمان عشقم</p>

از دغدغه هوس که کم باد	ما سوختم در امان عشقم
با عقل سر سخن ندارم	عمریست که هم زبان عشقم
واقف که عمر خضر یابم کی پیر شوم جوان عشقم	
از تو صبری ستم ایجاد ندارم چکنم	دل اگر با ستمت شاد ندارم چکنم
بی سبب نیست اگر من بقبض تن دوام	رخصت ناله ز صیاد ندارم چکنم
بیت ابروی تو پیوسته نمایم تکرار	مطالعی بهتر ازین یاد ندارم چکنم
تاب دیدار تو چون آئینه گرفت مرا	چه کنم طاقت فولاد ندارم چکنم
کنده ام جان بی شیرین دهنی من لیک	طالع شهرت فسراد ندارم چکنم
واقف از بیکس نیست کسی مایه حیف صد حیف که استاد ندارم چکنم	
در غم تجر تو گریان ز سفر می آیم	همره قافله لخت جگر می آیم
گر روم از سر کوی تو کجا خواهیم رفت	میروم شام چو خورشید و سحر می آیم
از دل غرض بخونم چه خبر است که نیست	قاصد اشکم و از کوی جگر می آیم
دارم امید که ضایع نرود آیدم	ناکه در دم و لب بریز اثر می آیم
آمدن تا سر کوی تو ضرورت مرا پا اگر ماند ز رفتار سبر می آیم	
کلام دل از علم و فن میخواستم	بود در عشق آنچه من میخواستم
یوی گل آوردی ای باد صبا	من نسیم پیرهن میخواستم

بر سر کوی تو پای من شکست چشم گردون کور و گوشتم گشته کمر	خوب شد اینجا وطن میخواستم خلوتی در انجمن میخواستم
--	--

صنعت دل امشب ز کارم برده بود بوئے آن سیب ذقن میخواستم
--

رویت نون
----------

چه خوش باغها باغ خط بکش پاره نشین طواف شمع و گل ارزانی پروانه بلبل نبرد رخنده چون گل چاک میگردد گریه در آن محفل که حرف از نکست پیر نیست مراد رکتب عشق تو چون بر دند در من از نادیدنت بر سینه بیماری افتادم ز بیدردی نه پرسیدی من بیمار را در مکو کز پیچ و تابست باد کم کاری نمی آید اگر دوران کم فرصت و فرصت هوش اگر سود اندازی بگذر ای زلف انبیا	خط پشت لبش دیدن بر می سر غافل من گرد تو گرد دیدن من گرد تو گرد دیدن چه لازم سرو من نبینا قیامی تنگ نشین نیار و عطر آنجا دم زن از بیم بالین قلم از نی نمودم از برای مشق نالین بحالی گشته ام جانا که می باید مرادین چه خواهی گفت آن روز کمی خواهند تو پیش درین فولاد خواهم ریشم چون جوهر دانی بگرد نقطه خال تو چون پر کار گردین نباید اینقدر با بر سر یک موی بچین
--	--

بمن گفتی که روزی هست خواهی که نیت و ازین شادی مراد شوار شند و دوست بخیزد
---

بکیا میروی ای بزمده دامان بنشین	دارم از دست تو صد چاک گیران نشین
---------------------------------	----------------------------------

<p>عرق سوز کن ای اشک که گرم آمده نمک صحت هر قوم چشیدن دارد بدل غیرت و داده حیف از تو طهر رقص تو کم از دور قیامت نبود شده نزدیک که افتم زبان دور مرد دم نری هست مرو از سر بالین مرا روح مجنون مگر آید بجد گامی تو سر سری نگذری از حلقه آشفته دلا</p>	<p>مشتاب این همه در سایه مکرگان نشین ذوق پیدا کن و با کبر و مسلمان نشین که تر گفت درین منزل ویران نشین بنشین مکنفس ای فتنه دوران نشین میرسد قصه من زود به پایان نشین میرود بعد می دو وقت جان نشین بتکلف دوسه روزی به پایان نشین نفسی چند باین جمع پریشان نشین</p>
---	---

واقف از هجر عزیزان چه بلای نالی

مهر یلب زن و در کایه احزان نشین

<p>من نمیکویم که مجنون باش و صحران نشین طاقت از رقصیدنت پامال شد از پایش نشین باتناک طرفان نیاید طرح صحت نخبین سرور جای نباشد از لب جو غو بتر سر و بالای ترا کردم بلا گردان که او آمد و نشست و رفت از میداغی گرچین در بدر افتادی آخر فتحیابی روندا</p>	<p>شهر بهم بد نیست لیکن فایع از پایش نشین استقامت خاک گردید آن قیامت آیش نشین و گر گریزی نبودت چون جامه باین نشین ای سهی قد جا بجا منشین بچشم نشین هر کجا بنشست باشد از همه بالا نشین معرض کردم بارها مرزانشین آفتاب نشین بعد ازین میخیزد ای دل بر درگاه نشین</p>
--	---

در دل سنگین و واقف اگر جایافتی

نقش خود نشانم بمو نقش بخار نشین

<p>بیادارم چو صحبت های یاران          کسشم از خار غار گلخیزان          نماند امروز غیر از شمع زنده          ولی نگذاشت آبکس از تطاول          چنین بهره میگردد افلاک          بجز بر باد رفتن در هواست          زیار معصیت شد حلقه است          بیابلیل بهم صحبت بدایم          بگولب رانمک بجای نریزد          تو تارفتی چمن آبی خورده است          سرچشمان بهیست تو کرم          نخواهند آمدن همراه نعشم          ز خط نوا بدشت آن زلف          بت سنگین دل مارا که گوید          عرق ریزان بیابرت بر من</p>	<p>سرشک از دیده ریزم همچو باران          هزاران ناله مانند هزاران          کسی از دود کوه شب زنده داران          کمندگی سومی این دل شکاران          قرارم برده اند این پیقراران          چه می آید دگر از خاکساران          شدم سر حلقه عصیان شعاران          بنال باز گل تو من از گلخیزان          که مصرف نیستش خرد لعل گاران          گل افسرده است همچون زده داران          که گشتند آفت پیر پیرو گاران          اگر نیست همراهی زیاران          برو زما پریشان روزگار ان          که مشکین خاطر امیدواران          زمین نشسته ام مشتاق باران</p>
--	---

بروز وصل واقف اشک شادی

چو بارانست در فصل بهاران

دمی به پریش این جان مبتلا نشین

بیاب به پهلوی این درد آشنا نشین

شب بی بکله احزان من بیاب نشین

مرو به مجلس بیگانگان که بیدارند



زنت خائنه من بی تکلفانه در آ ولی زائینه هم بی غبار تروام شتاب این همه در راه بیوفایی حسیت فنا ده چو بدست من از قضا مگیر مگر ز لطف نشینی به پهلویم ور نه نمیکنم بسخن خاطر تو رنج مروت چو سیل تند زویرانه ام چو میگری چو آمدی سر بالین من ستاد حسیت	چه احتیاج به تکلیف خود بیا بنشین در آنجا نه من از در صفای بنشین تو عمر نیستی آخر گریز پانشین نمیشود که کنم دامنست را بنشین چگونه گویمت ای شوخ میر بنشین نمیکنم بر تو عرض مدعا بنشین گدازم از سر اظهار ما خبر این بنشین رو ایدار بجان من این جفا بنشین
--	--

بیا و در دل واقف چو جان بشین

ولی ز در دو غم ای نازنین چو بنشین

بر سر دل بمن عتاب مکن دل که پر دردش از نیک لب خانه دشمنان مرو دیگر غم او بر سر شیب خون هست من گرفتارم گناه من عشق هست ما گذشتیم از سر دل خویش صبر کن گشته میشوی ای دل خون من گرم آتش هست آتش فکر ویرانی دل واقف	باش جان هم بر شتاب مکن نترک بدست من کتاب مکن خانه دوستان خراب مکن امشب ای پیر و میل خواب مکن اینقدر هم مرا عذاب مکن زلف را گو که پیچ و تاب مکن همچو سیلاب اضطراب مکن زان سر انگشت را خضاب مکن مکن ای خانان خراب مکن
---	---

<p>زبان گونه که شد خاطر اغیار پریشان          با یار سر اسیمیه و بی یار پریشان          او ضلح شد آشفته و اطوار پریشان          جمعی نتوان کرد بیکبار پریشان          او راق مرا این همه مگذار پریشان          تا بهر تو سازیم دگر بار پریشان          آشفته سپهر روز گرفتار پریشان          آن نیز نشد از حسرت ویدار پریشان          ای زلف تو آشفته و دستار پریشان          چون برگ گل افتاده بگلزار پریشان</p>	<p>در داک مرا کرد غم یار پریشان          رحم هست بران عاشق بیچاره که باشد          زبان روز که افتاد مرا کاربان زلف          بر هم مزن ای باد صبا طره اورا          ای زلف تو شیرازه جمعیت لها          کردیم با فسانه و افسون دل خود جمع          در سلسله زلف تو ام نام نهادند          من بودم و یک خاطر جمعی زدو عالم          منکر چه شوی پیش من صحبت اغیار          و رکوی تو تخت دل بنشین جگر حنیف</p>
---	---

واقف چه دهم شرح پریشانی خود را  
 و آن پریشانم و بسیار پریشان

<p>در گریه نکرد یاری من          بیزاری یار و زاری من          جسم آر بدم شماری من          از شومی بیفشاری من          شد آفت و شوخیاری من          خون گشت زنگساری من          شمرسته ز اشکباری من</p>	<p>دل دید ز بس کی یاری من          نظاره کنسید سیر دارد          گذار قدم شماری من          نقشتم در پیچ جای نه نشست          آن مستی چشم داد و بیداد          دل بود شریک در دو آن نیز          که ابر آمد که برنگردید</p>
--	---

ناکی خواهی گریست واقف پس کن ز جگر فشا رس من	
ابن گل بخیال چید نتوان مار از شمشیر برید نتوان زین بیش جفا کشید نتوان در وصل بهم آرمید نتوان دست از طلبت کشید نتوان در پس لوی غیر دید نتوان ارزان ز کسی خرید نتوان غننامه من درید نتوان آواز مرا شنید نتوان بهر تو بخون طعید نتوان آنجا که تویی رسید نتوان	وصل تو بخواب دید نتوان با تیغ زبان پسند گویان بر خیزد لا رویم زین کوی اینست اگر طعید دل هر چند بدست کس نیایی پیرکاه تو میچو دل عزیز نیست دل لعل گران بهاست خواب گیرم که دماغ خواندنت نیست می نالم و بس که ناتوانم تو قدر شهید غم چه دانی پیر کشت بینه آه نومید
واقف بس کن ز ناله داه این لوحه دگر شنید نتوان	
کشته شمشیر بر ویت نه صد همچون خسته چشمان جاودیت نه صد همچون ای کیاب آتش خویت نه صد همچون ای دماغ آشفته بویت نه صد همچون	بسته زنجیر گیسویت نه صد همچون از فسون سازی تو هر گوشه افسانه است هر طرف هنگامه خونابه افشانی است هر سحر گل در هوای او گریبان میدرد

عالمی انداز خم شمشیرت بجاک خون نشانند	ای هلاک دست و بازویت نه من صد پیچ من
مانده پیچون صورت دیوار از حیرت بجا	پشت بر دیوار از رویت نه من صد پیچ من
در هوا این ناچو قمری طوق در گردن بسی است	مبتلا می سر دلجویت نه من صد پیچ من

این غزل واقف بطرف خاص گفتی قرین  
بنده طبع سخن گویت نه من صد پیچ من

گر گشت دیار زد دست من شبیلا من	چاک در جیب خود از غصه زخم نادان من
آنکه رخسار مرا پاک نیاید از اشک	آستین است درین قحط و فایا دامن
کرد یاد من گشته بصحرا می چون	صلح هرگز نشود پای میلا دامن
گر بود بنده که بی ناز نباشد معشوق	می کشید یوسف ازین ره ز لیلیا دامن

دل شوریده ام اسوده بصحرا واقف  
منتهای سفر اشک بود نادان من

تنگ نراز دل مورست فضا می دل من	غم چسبان شاه نشیند بسری دل من
دل من کعبه غمهای جهان گردیده است	بت من تا شده خانه خدای دل من
از شمر گاری آن غمزه که چشمش مساد	دل یک شهر خرابست چه جامی دل من
تا یکی پر زدا بشوق اسیری ببرم	بقفس سار رسانیدد عالمی دل من
از تو شنیده ام می ناله ندانم چه کنم	که ببالای تو تنگست قدامی دل من
غیر دانت که جز او نیست جگر گوشه مرا	که سیه پوش نشیند بغرای دل من
کارم آخر شده لیکن ز زبانش یاران	سخنی چند بسازید برای دل من
گر چه خوبان بلب اعجاز مسیحا دارند	ای دریغا که نکردند دوا می دل من

ای که گفتی که شکسته هست کجای دل	خود بفرما که در سنت کجای دل من
گریه زارم ازین پیش چنین روز داشت	شاید امروز شکست آبلای دل من

ننتوان یافت دلی در همه عالم وقت	بجفای دل یار و یوفای دل من
---------------------------------	----------------------------

شوخی و سرکش سپیدی ای بمن	از پدر بی خطری دای بمن
هست بیدادگری دای بمن	از خدا بخیسری دای بمن
من ز تو با خبرم دای بتو	تو ز من بخیبری دای بمن
بانتو گفتم غم دل بد کردم	لطفاً و پرده دری دای بمن
تا کجا رشک تو انم بردن	جای جالوه گری دای بمن
خواستم بر سر تیر تو روم	کرد دل بی جگری دای بمن
چه کنم سعی نگداشتنت	عمری و در گذری ای بمن
آه چون دست زخم در کمرت	سخت نازک کمری ای بمن

یا ز خنجر بگفت آمد واقف	من باین بی جگری دای بمن
-------------------------	-------------------------

اگر اهل صدق و وفا می کنی	این کار خوب نیست چرا می کنی
خون را که غازه رخساره وفاست	پایان مجوزنگ خنای می کنی
دین را که گسسته است که بتواند	فکر تلافی دل بامی کنی
گفتم که بپوشد بدعا گوی خود بد	دشنام داد و گفت عای می کنی
باس که غیر مهر و وفا نیست شایم	آهنگ جور و غم جفا می کنی

در بسته خانه را بر قیاس سپیره تا خوانده دور میفکنی نامه مرا ما غیر عاجزانه صغیری چه کرده ایم	بر من درضا نقد و امیکنی مکن مکتوب غیر بند قبا میکنی مکن ما را چرا ز دام رها میکنی مکن
--	---

آخر شده است کار تو زین درد جانگداز  
واقف بهره فکر و امیکنی مکن

ابری کشید سر بهوای گریستن عمری گذشت آنکه از شک سال در بنشین بغیر و خنده کن ای معنی فاکه سامان شک با همه ز دولت پی آ شد خانه خراب ندانم که در چه وقت آخر رساند سبیل شکر کم بوی بار غالب حریف معبر که ای گریه امشب که بود در تو همان کلام	تقریب یا قیتم برای گریستن گوشش تشنه نشاء بعد اگرمی بستن استاد هم شمع برای گریستن چون اینیستیم گدای گریستن چشم نهاده بود بنای گریستن ممنون شدم رسم برای گریستن گیرم ز دست شمع الوی گریستن وادم شیخ و شایع برای گریستن
--	---

واقف ترا به تربت مجنون که ز قناد  
صد شکر یافت چشم تو جامی گریستن

مده بیا دمن دل فگار خندیدن هم بزم و هر که شاد نیست هم بیایه غم ببخند که همه بر حال خوشتن باشند چراغ عمر تو گل میکند بچشم زدن	چون زخم نیست مرا سازگار خندیدن بسان همیشه توان اشکبار خندیدن غنیمت است درین روزگار خندیدن چه لازم است بسان شرار خندیدن
---	---

دولان زخم از آن دو ختم که می باشد  
بگیش تنگدلان تو عارضه بدین

ز بیم سنگدلان است کار او

نهان گریستن و آشکار خندیدن

سلوک طرقت آن یار جانی میکند بان  
کشید از زاری من گر چه کار دل به بیزاری  
ز بس احسان شماری بزرگان صدباری ز  
چگونه از جفای غمزه چشمم که بود او  
بیطول عمر نتوان کیسر عرض آن دادن  
باین پیری مرا و میکند باز بچه طفلان  
بوصل از بحرستان و من آن خیر مسلم  
سقط گوید و دهد دشنام از بزم که میسر  
مرا با آنکه در مهر و وفا خوب امتحان کردند  
که گاهی ششم و گاهی همدانی میکند بان  
ولیکن بالضرورت زندگانی میکند بان  
اگر یکبار بهم نطف زبانی میکند بان  
که پیدا و بلاسی آسمانی میکند بان  
نقطه و لهما که گیسوی طفلانی میکند بان  
نیم ناخوش که این ناز از جانی میکند بان  
که این کافر پیدا و اخیوانی میکند بان  
به پیدانچه یار از قدره اخی میکند بان  
همان چو روح از بیدگانی میکند بان

سبک روحم بخود گیرم از کوشش و م و

که آن بی رحم اکثر سرگرائی میکند بان

فتنا از ضعف نهضم از طپیدن  
بیاد فاش می خیزد آه  
این ضعیفی که من دارم گرفته  
نگندم در گریبان تو دل را  
و اگر نتوانم در دستم بیاورم  
ازین کافر را باید خسریدن  
مسلمانان اسیرم کرده چشپی

<p>باین دندان ستم باشند گردیدن اگر آن لعل لب خواهی مکیدن نذار دسود نبض مرده دیدن نمی میرم چو شمع از سر بریدن ولی بپیکان او نتوان کشیدن نباید این همه بر خویش چیدن چه لازم اینقدر از زار دیدن</p>	<p>لبش نازک تر است از برگ گل هم ز گوهر و ام باید کرد دندان طیب مهربان بگذارد ستم ز داغ عشق دارم زندگانی کشیدن میتوان از سینه دل را چو گلچین در مکیدن است امی گل تو آهونیستی امی شوخ آخر</p>
<p>مگر پیداکنی در عشق رنگه ترا واقف بخون باید طپیدن</p>	
<p>و در دانی نشد دو چار بمن پهلوانی نشد دو چار بمن دستانم نشد دو چار بمن نا توانی نشد دو چار بمن</p>	<p>مهربانی نشد دو چار بمن مانده در پرده زور و زاری من عمر شد صرف پاسبانی دل نا توان گشته ام ولی چون خود</p>
<p>مانده ناگفته در دل واقف همزبان نشد دو چار بمن</p>	
<p>آخر غزاله شد دل و حشت قریب من داغ محبت تو بود بر حبس من بر حبسته مصرعی نشود دلشین من پنهان نماندی از نظر دور بین من</p>	<p>از سحر سازی منک نازنین من آن دم که همچو لاله بر آرم سر از کفن من جز ناوکی گزاف بت موزون او ارسد گرواشتی محیط محبت کنار من</p>



دستم اگر بدامن شدت جنون رسد در آستینا نه بر سر آتش نشسته ام من گر چه رفتم از دوا لیک چون نگین طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام آن طالع کجاست که تیر توام رسد چون گرد باد در قفس کند آستین من شاید نشسته هست کسی در کین من گردید نقش جبهه من جانشین من از خاطر تو شسته نشد گرد کین من ابر و کمان من منشین در کین من
--

غم نیست واقف ز سر کوی دوست  
کاهی نگفتی آه کجاستد حزن من

بجز تو بس که کرده سیر در گار من هرگز دلی نسوخته بر حال زار من ابری بداد گشت امیدم نرسید تا مرده وصال نتر از صبا شنید شوخی که مرده ام ز خمار و لعل او بی آشنایم نکند زین چمن بلبل دلکش قناده دامن صحرایان که اشک صبح قیامت از نفس سرد من مید این خواری که من برای تو میکشتم دوبال و در چشم تو بام من چنان کرد همراه غیر رفت بگل گشت لاله زار واقف شوم بزرگ حنا سر خرد	و اغیست شمع از غم شهبانهای من بی داغ رست لاله ز خاک هزار من دارم زگریه چشمم که آید بکار من بر باد داد دل ز طعنه زنجار من با غیر مست میگردد از زلف ار من شادم که نیست بر سر یکپایان من چون طفل شوق نرسد زلف او کنار من آخر نشد هنوز شب انتظار من فخر من هست و غم من اعتبار من شد زین مان سیاه سیه و کار من رحمی نکرد بر جگر من داغدار من بندد بدست خویش مرا ز کار من
---	--

<p>غم دوش در غم ای دل مبتلا می من در آشیانه خواب نمی آیدم چه شد آن تنگ عیش غنچه این گل شکم چه تا باز کردم از بهر خونخوار عاشقی تارفته بکلیه من عیش ره نیافت در ورطه فتاده ام از گریه کز سرم تا بروی تو قبله حاجات من نشد</p>	<p>میکرد خاک بر سرم میگفت وای من شاید که ساختند قفس از برای من کاهی دمی نزد که شود دلگشای من دل هر قدم چو آبله افتد بیای من غم گشته حاجب محنت سرای من بیگانه وار میگردد آشنای من هرگز نشد قرین اجابت دعای من</p>
--	--

واقف سر از سایه خود بهم بود براس  
افتاده بس که بخت مسیه در تقای من

<p>پیکان یار گرچه شکست استخوان من کو مشفق که بعد هلاک من خیرین هر لب الهوس کجاست منرا و از دوستی بعد از پیریدن من ازین باغ افی فلک پیدا که میکند من گم گشته را اگر لکزه رتا عتاب تو مخصوص من شود من آن نیم که راه و نای تو گم کنم</p>	<p>نگشاد نیز آه دل سخت جان من سازد رقم بخون جگر داستان من دشمن مشو بجان رقیبان بجان من نسیم عند لب کنی آشیان من کز تیسر غمزه تو بخود نشان من تا مهربان بغیر مشو مهربان من صدره کنی اگر بجای امتحان من</p>
---	---

واقف نوشتی این غزل را بخون دل

شما باش مهربان من قدر دان من

<p>تو شاه من جلوسی بسیر بناز کردن</p>	<p>ز من گدا سجود می ز سر نیاز کردن</p>
---------------------------------------	--

صنعم ادا و نازمی که تراست کس ندارد ز جفا و جور بگذر بشکایتیم میاور آبکدام نخت و طالع بتو اختلاط کردن بر دای صبا بجانان زنی این سخن کافش همه جیر تخم ندانم چه شراب دانه مشقم نوبه و پرستی امی دل ز تو کی رو هست طاعت بیکرکت تو جانمانده عرصه تنگ بر ما نواگر چه خنم جانی چه بلای آسمانی	بد یار دل مسلم بتو نرکت از کردن که چو باز گشت این در توان فراز کردن بکدام صبر و طاقت ز تو اختر از کردن که زبده سرفکندن ز تو سرفراز کردن که ترا نمیتوانم ز خود امتیاز کردن چو بود در آستین بت نتوان نماز کردن نتوان برت حدیثی غم جاگداز کردن چه کنیم نمی توانم ز تو استراز کردن
---	---

بدو روز عمر کونه چرخال بسته وقت که ز زلفت یار خواهد گله در از کردن
---

در دلم هست که نالم سحری بهتر ازین انچه بایست ز الطاف نعمت بامری تا نماند اثر از گرد قیسمان آنجا عشقی را اهل خرد عیب شمارند ولی همه بر سینه خورم تیر تو ای سخت کمان خورگر سبب ز سخندان تو بیند گوید نظری کردی و کارم نشد این شوخ تمام	تا کند در دل جانا اثری بهتر ازین جای آن نیست که گویم قدری بهتر ازین میکن امی که یه یکویش اثری بهتر ازین ما برانیم که بنود هندی بهتر ازین پیش تیر تو نباشد سپری بهتر ازین شجوی خلد ندارد قهری بهتر ازین میتوان کرد یکارم نظری بهتر ازین
--	--

رو بجاک در میخانه بیاد وقت آبروگر طلبی نیست دری بهتر ازین
--

گر آیدم به پیش تو چمن بر چین مزن و دودلی مباد رفت در قفای تو رو داده است صحبت گرم شب بهار دل از چکیده جا گرم تا گلو پیراست مستی و کافری شده شایع ز غمزات ترسم که سعادتی بسوی ادب کند دور از مروت است شکستن شکسته را دیوانه نظاره آن دست و شست را	سویان بروح من نای نای مزن زنهار بر چرخ کسی آستین مزن ای صبح از حسد دم سرد از کمین مزن این شیشه را ز سنگی بر زمین مزن آه ای فزنگ زاده رو غفلت مزن دامن بر آتش دل مابیش ازین مزن سنگ جفا برین دل اندوین مزن گر تیر میزنی بخد از کمین مزن
---	---

واقف ز ناله سوختنم بود اگر غرض

من سوختنم دگر نفس آتشین مزن

نه من خط جانب آن بیوفا خواهم فرستاد جدا هر یک کند تا شرح احوال جدایی تو برشته بجای قاصد بیکتوب شوق من اگر بیگانه می پندارد آن محجوب قاصدا تبدیستم ندارم تحفه مقبول درگاهش بهوای پانوس آن نگار از بس سیردام	غبار خویش هم راه صبا خواهم فرستاد برش دل را جدا جدا از خواهم فرستاد شکایت نامه سحر از قفا خواهم فرستاد بسویش ناله در آستان خواهم فرستاد دعا خواهم فرستاد دعا خواهم فرستاد بدست گیر که خونین حنا خواهم فرستاد
---	---

دل و جان در غم دوری زینج گانه نشد

مذاقم سوی او اکنون که خواهم فرستاد

مردم و بوسه آن شوق پنجشیدم	کردن خواب لحد حسرت جاوید بمن
----------------------------	------------------------------

دل عجب یار نوشی بود علیه الرحمه گرد او همچو صبا گرچه بسی گریه دیدم هنر بخت بدم بین که شب وصل آن نفسی پیش نبود ازین آن نیز نماد من گذشتم ز سیر و غوی دل گیر گشت آبروی که بود دران بزم این بود نیست ممکن که من از دست هم داغ	تا نفس داشت درین نعلبه نالین بکیره آن غنچه محبوب نخت ریمن دربیان نینج نخواستند نخواستند آه کان آئینه روصاف نگردیدین زلزلت یار این همه از بهر چه بچیدین که بجز گریه کسی گریه نخواستیدین فی القیاس گریه بی سافر مبحث ریمن
--	---

حجل از همی سایه خوشی و وقت  
از آنکه یک عمر درین بادیه گردیدین

زنده دل را نسزد کرد چه سنگ گردین هر کجا تیغ کشد نغمه خونریزیتان حاصل ذوق عقیق لب ادا می پیت پیش ازین تیر ترا بر دل ما بود گذار اندرین دایره از گردش چرخ عمر سیت بچه پروانه بودار بسی سوخته باز پر کار قاده است ز لب گردین	صرفه آب بقا نیست که گردین کار بر بی جگری نیست سپر گردین خون گریستن همه تن لخت جگر گردین آهنم آموخت زمرگان تو برگردین که چه پر کار قاده است بسر گردین توان گرد تو ای شمع دگر گردین آه که چرخ کند حکم ز سر گردین
---	--

واکن از سر بوس آن لب شیرین و  
چند خوابی چو گیسو شکر گردین

سیکفت بلبل نفسی شب چمن چمن مانند آن غریب که گوید وطن وطن
---

<p>گمبوی حلقه حلقه وزلف نکلش کن کز کلبه ام عشیق بیانی بمن تیری به چاکس نزن الا بمن بمن ناخورده بوسه زان لب شیرین بمن شکرانه زرد هم کبابان ترن تمن از دیده خون رود شب به جان لک لک آموخستم ز نرگس مجاور سخن سخن باری بیا بیکده آن را بزن بزن بنبیرد ز نون سال محبت مکن مکن افشاند ام بوسه تو گوهر عدنان</p>	<p>دامی عجب برای دل دیده یافتند چنان بگر گریستم از یاد لعل ارد قربان ست و شست تو ابرو کمان شوم قحط وصال دیده دلم سیر کی شود گر کامیاب از تو من ای سیتن شوم آنرا که با وصال تو ای شمع خورفت نبود عجب که سحر بیانم شود خطاب ز اهدا گردان نشوین شمن ست می بگذر از نا ناهال گسند میوه آورد گوشت بگرفت ندعیان ست و رزمین</p>
--	---

واقف اگر تو ختم شکایت کنی خوش است

مهر سکوت بردهن خود بزن بزن

<p>نه از حجاب برویت نظر توان کردن چگونه به پیشویشی را سحر توان کردن که از دل تو ستمگر سفر توان کردن که در جدای او چشم تر توان کردن زبان کجاست که تا شکوه ستوان کردن اگر چه سعی باین مشقت پر توان کردن و گرنه قطره خود را که توان کردن</p>	<p>نه شوق دیدنت از دل بدر توان کردن ز رفتن تو درین شهر آفتاب نماند شکست پایم و از بخت همی خواهم فغان که خون دلم آنقدر نماند به جای گر فتم این که کنی گوش ماجرای فراق ز آشنیان رساندیم خویش را تا دام که شناس نمانده است در جهان و آ</p>
---	---

<p>کنون که موج سرشکم رسیده تا گردن اگر لقصه بر خویش میکشیشی شمشیر که اخت پیش تو از شرم شسته جلوی دل شکسته بار در دست کن یکبار بگردن تو نه پیچیده بود زلف هنوز ز جانب تو اگر حکم طوق در نچیرست بزم یار اگر شیشه بر شراب شوم</p>	<p>چپان ز سلسله غم برها شود گردن بجان من که نخستین بزن مرا گردن زمانه یار ندارد با این صدا گردن شکسته ایم به پیش تو بارها گردن که داشتیم زنجیر مستلا گردن نهم از سر تسلیم عشق ما گردن بجسم سنگدلی میزند مرا گردن</p>
--	--

سراهِ ناوک ابرو کمان من واقف  
بلند گشته دوت دار جا بجای گردن

<p>ز بهی سر حلقه کا کل کند بر عنائی دو بالاقت از سر ای داری چو شکوفه چون مرا باد در خود مردن از آن به بر خوبان گوازه لاله و گل چرا هر لحظه جان میگری لب چگونه از در گوش تو ای ماه نوبید روی چگونه با تو زین</p>	<p>گر قنار کندت نمید بند ز بیانی ز گل رویت و چین تنی داری چو سیم و دل چو سندان که جویم چاره از نادره دندان که نه پسندند این اخو پسند که شیرینی ضرر دارد دندان بود سر حلقه اخته بلندان نمی فهمی زبان در دندان</p>
---	--

دل با شکند آن روز واقف  
که کرده غنچه تصویر خست بان

<p>مانده واپس بر بهت برین دل و جان از سر جان پی تعظیم تو به خواسته اعم گذشت گریختن فغانی بر دیر مسجدت به از سیل شرک و پیر همچو شمع سحر طافت خود دارستی خوش قاری چون ای سیمین گنجینه اختلاطش بمن آمیزش بودی کل خار را بین که چنان هست گیسوان گل</p>	<p>چو شنیدند چه دیدند رفیقان از من سرگران نگذری ای ناوک جهان از من شوق پالوس سانی بهنالان از من گل بنیاد کنند کبر و سلمان از من بار جان میطلبید بالب نند از من از شما دادزدن با ختن جان از من در کنار من و هر لحظه گریزان از من میکشی این همه از بهر چه دامان از من</p>
	<p>ز اب سرگوشی زلف آنکه نداده واقف کی کند گوش سخنمای پریشان از من</p>
<p>چون سیل روم در طلب دست نشانیان از خانه برون آمدت نیست مستان یکسر و مجوزونی فتد تو ندیدیم روشن شده از پر توروی تو شهر مستی تو چه داری خبر از انیکه جهان را</p>	<p>ویرانه بویرانه بیابان به بیابان هستند بکوی تو بسی خانه خرابان گشتم درین باغ خیابان بخیا بان بر کلیه من نیز تبار ای مهابان کرده هست سیه و دودل سینه کبابان</p>
	<p>واقف چه کنی بوسه دال از لب آشوب شیرین دهنان اند بسی تلخ جوامان</p>
<p>سرمد ساچم تو کرد آن هم به بیابان برگ گل باد صبا در قفس من افکند</p>	<p>که نماده هست و گرافت فریاد من رقعه داشت زیاران طری اهن</p>



یاد بر زینت من دل بسامت باد کرده ام کو کهنی بادیه پیمانی نبیز تا که بی محل از من لطف سرزده است نیستم قابل تسلیم من خونین دل	دیر بگذشت سلامی نفرستاد من بعد ازین تا چه کند عشق تو ازینا من سرگرا نیست چو این همه صیاد من طفل اشکم چه کند کوشش استا من
--	---

تو برو واقف که جایی گریه هست ترا  
که فتادن بدریار خوش افتاد من

بیم بگین دل و دین جبر و طاقت گردانین بنتی مردم هرگز نگفت آن لب شکری گاهی با پهای عجب آن ابروی مردانه بگوید چه کردی ای فلک از استانش درم فلکی به بیاد ای که آن کافر گرفته است بیستم تجارت پیشینه عشقم زیان از سودا سم چو رنگ بوی گل بیاور یک پیر بوندم	باین شادم که بار خاطر یار آید از من کجا رفت آنکه گاهی ز چشمی می چند از من که به فضل هر شکل توان چنین بگوید از من که در بجا فریادی بگوشش پیدا من که در محشر برانگیزد یک عالم شبید از من سر و سامان باندک عشوه نتوان خرد از من کنونم سرافشانده استید و کمین پیدا من
---	---

خلاف عادت آن روزی می پشت برون افتاد  
خدا ناخواسته او را گداز چشمی پیدا من

دل ز چشم و ابروی جانانه میگوید سخن از خیال کردن ساقی و چشم مست او هست نخل و پیدایش آره یکسان بیم تیغ ابرویش نگذاشت دم و چرخس	کاه از سحر که از میخانه میگوید سخن دل مدام از شیشه و میخانه بگوید سخن عشق با هر یک بیک ندانم میگوید سخن ز کس او همچنان ستانم میگوید سخن
---	--

این غزل از پر تو صاب من افتاده از زبان شمع این پر دانه میگوید سخن	
در خفا دل ز بیدار دلاان با بهرسان از بیکد گز تفرقه عشق ما و دل این شهری آسمان بهر شیار و شیار سامان گیر که نتوای دل نماده است آن شاهی که از نظر خلق غایب است سازم چنان بعقل که زنجیر گیرسان	آرامگاه خویش بدینا بهرسان افتاده ایم در خدایا بهرسان مجنون صفت اینسحر اهرمان خونی برسم قرص ز اعصاب بهرسان در پرده نیست دیده مینا بهرسان تکلیف میکند که بنوا بهرسان
واقف بسوی اصل روان پاک طینتی ای قطره آشنائی دریا بهرسان	
خون مرا بریزی گوئی رواست این بر خاک من بپست نگارین گلریز بر خاک پای او مگذرند اسی صبا	اسی من هلاک طور تو رسم کجاست این یعنی شهیدان تر از خون بهاست این نتوان بیاد داد اگر تو تیاست این
پیرمخان چو داد چو واقف ز دردی گفتا مس وجود ترا کی میاست این	
بکشتب قدمی رنج نمازاری من بین هر چند که رندی ز حسیم تو زنیتم ورسلسه زلف تو بند بهت دل زار تو خفته و من شمع صفت بهر تو در سوز	بیاری و بیداری بی یاری من بین اسی من سگ کوفتی فاداری من بین آهسته روی شوق گز فاداری من بین چشمی بکشتا کیره و بیداری من بین

روایت واد

<p>مشتاق دیدیم کجا میری مرو از دل جدا ز دیده جدا میری مرو کس عمر را نگفته چو میری مرو با این شتاب آه چو میری مرو سوی ختن راه خطا میری مرو نوازی برای آب بقا میری مرو ای هم نفس برای دوام میری مرو از دست من بربک جدا میری مرو</p>	<p>پوشید و رخ ز دیده ما میری مرو یکبار بچرخ مکن این خانه را من تو بیوفایتوان کرد اسفر ای بیوفایتو حشر اندکی بایست از چیر زلف او بستان مشک صبا ای خضر کار مشد و از تشنگی تمام کاسه زرد با نفس اسپین باد رفتن خنجر نکرده چو از خنجر ناز</p>
---	---

واقف شود با سلسله زلف او آید

از سادگی بالام بلا میری مرو

<p>صاحت نیست که آید میان من و تو گرچه موی است ننگی بپایان من و تو تا نیفتد جلای از نهان من و تو تا نبو از چهره رسد بدول و جان من و تو تا نسازند سخنهای زیان من و تو تا نشناسد همه کس طرز فغان من و تو با خبر باش رسید آفت جان من و تو</p>	<p>سود خود می شنو و غیر زبان من و تو اشیا و بیست مرا با تو که نازک کمرت در میان من و تو رخ و اشارت بهتر من بتو عاشق و تو عاشق شوی و در گو گر رسد دست کنم قطع زبان اغیار مکن ای من چمن دعوی هم طرخی من دل بمن گفت چو از روز نمایان شد یار</p>
---	--

سبوق ناز و نیاز از من تو میخواندی غنچه باغ غنچه دیگر بچمن میگویی	بودی اربابی و مجنون بزبان من و تو هست پیش و همنش هیچ دبان من و تو
واقف از بهر خدا دست بند بر لب تو شهر بر لرزه نشد از خفقان من تو	
ای مرا روی ارادت سوی تو غافل از دود و دلم نتوان شد بر سر کوی ملامت من کنم هیچکس از مرگ مانع نگین نشد در بهشتم دل نمی آید سرود چشم من بسیار گردید و ندید خون خورم زین می که چون نیامی سرو من رفتی و آب از دیده ام چون کنم که بهر آزارم قریب گویمیت دیوانه و مستم که کرد غیر از تیغ تو شد سیراب من من گدای کوبیت ای مولای من	قبیل دل کعبه جان کوی تو خواهد آمد همچو خط بر روی تو بنده صاحب سلامت کوی تو شد پیرایشان اندکی کیسوی تو تا جد افتاده ام از کوی تو گوشه چون گوشه ابروی تو هزرتک ظرفست هزانوی تو شده روان از بهر حسبت و جوی تو متفق شد با سگان کوی تو بوی تو ای آفت جان بوی تو تشنه مردم بر کنار جوی تو مشینا مد از جمال روی تو
داد واقف را بده ای شاه حسن سیکشم نقد بیع در اردوی تو	
برویشو خجاکار برو	بروای یار دل آزار برو

<p>بروای کافرخوار برو تو نه در خور این کار برو از تو جا نم شده بیزار برو بعد ازین پیش خریدار برو نیستم تشنه دیدار برو آدم از تو به نه بار برو باتو ام نیست سره کار برو گرچه گفتم تبو صد بار برو از ره دیده بیکبار برو</p>	<p>زحم بر هیچ مسلمان کنی دوستی با تو بخود دشمنی است بد آن از دل می دشمن جان چه کنی عشوه فروشی با من از تو سیر آمد می آب حیات بعد ازین نامه باشی من از سرم بگذر و بگذار مرا عجب از تو که ز فتنی ز دل خون شواید که نه تنگم از تو</p>
---	--

ناصر از صحبت زندان برو  
تو نه واقف اسرار برو

<p>بود به زین که نشیندم را بیگانه در پیلو سر شوریده همزاد دل دیوانه در پیلو مگر یک لحظه نشیندم را جانانه در پیلو در آید از در و نشیندم را یارانه در پیلو تنه بد چون نوی را جانم بیارانه در پیلو که مسکن کرده پذیرای مرا پروانه در پیلو مبادا کافری را نیز نام خانه در پیلو که دست اندر کمینش باشد دیوانه در پیلو</p>	<p>کند گرداگ آن آشنایم خانه در پیلو چرا ما مل شود با صحبت کس هرگز با فرو نه نشیند از تدبیر گرد در پیلو چه بخت ستاین که در از پیلو می کشد خراب افتاده دل در پیلو بیت آباد کن چنان بر میزند دل در پیلو می شمع خراب نیا سو دیم با یک ساعت از فرج اردل از آن چشم و ازین دل حال من ناگسنان</p>
--	---

<p>چه سودار طی راه کعبه ز پهلوی کنی و وقت که داری از دل پر از زو بخانه در پهلوی</p>	
<p>دل چه پیش آمدت بجای تو گر چه بسیار بیوفائی تو مگر این خانه را خدائی تو خون شوای جبهه یلانی تو الله الله چه خوش ادائی تو اسی محبت چه کیمیائی تو بیعلم الله عجب بلائی تو</p>	<p>روزها شدن می نسائی تو همچو محرمت عزیز میدارم کعبه دل خراب می سازد چه جگر با که خون شد از وقت هر دای تو خوش کند دل را خاکم از دولت تو نشد کسیر بدعا از خدات میخواستند</p>
<p>این غزل گوش کن زمن وقت که بطبر زمن آشناسی تو</p>	
<p>مار را سید تیرنگاسی که آه ازو دارم بجهیه ناوک آهی که آه ازو افتاده ام چو شمع برای که آه ازو مخشور گشته ام بسیاهی که آه ازو دارم زگریه حال تنهایی که آه ازو کارم فتاده هست بشاهی که آه ازو بر روی من دویده گواهی که آه ازو بر من قی که نهاده کلای که آه ازو</p>	<p>از دست شست چشم بسیاهی که آه ازو ابرو کمان من پی آزار من میاش پیش آیدم بر قدمی که بهش درگ بدم ز جو رآن صف شرکان چو کیمیت مانند کشتی که بطوفان شود دو چار خیزی نمیکند بگدایان کو خشی ایش کمر چنان ز عشق شوم با وجود شک دارد چو ماه نو من دیوانه ز عشق</p>

نالی و گفت شب دل مسکین در آن فن	بختم فکنده است بچاهی که آه ازو
بر رخ نقاب طره شکون گرفته یار	روزم سیاه ساخته ماهی که آه ازو

واقف چکوبیت سبب آه دیم  
دارم بدوش بارگناهی که آه ازو

دارد بهر یار آن قامت و رو	بلبل ثناخوان و قمری دعاگو
خوشا آنکه آن یار دل جو	دل خواهد از من گویم که دل کو
غلطیده در خون دیدم در آن کو	من زانه کیسو دیوانه کیسو
اوضاع دل شد از بس پریشان	کرد همه شب کیسو بکیسو
در کشتن مانوش همزبانند	شکرگان بشکرگان ابرو یابرو
خاک هر میش گل گشت گل شد	از گریه من از خنده او
که جان به بخشد که دل ستاند	لعلش ز معجز چشمش ز جادو
این چشم پاکم بیا بر بنشاند	آئینه آسانو بزاند
مار اشکانت از دیگری نیست	ما از دل خود خور دیم پیلو
ترسم بر آرد و دوازده ماخس	آن زلف مشکین پر میکنم
گر نامه قتل آید زیارم	من سازم اورا تعویذ بازو
در جستجوییت گم شد دل من	خود گو کجائی امی یار دلجو
از بهر تیر آن صید افکن	در دشت جنگد آهوبابو
آن کاکل از بس آشفته ام سخت	صد دست سنبل دارم بهر مو
مارانبا بد باغبیر سنجید	داریم تیرش در دل ترازو

میخواست با او گردد مقابل	از حیرت افتاد آینه بر رو
همریست واقف از کوی توفت	
کاسه نگفته دیوانه ام کو	
تیرکاری خورده ام از شستند	فرصتم باد که بوسم دست او
طایع مشاطه را نازم که هست	خل و عقد زلف او در دست او
چشم پوش بزرگین گرفتند	دسته زر گس شودنی بست او
بعد ازین آب ازنی زر گس خورم	گشته ام بیمار چشم مست او
واقف از زنجیر نتوانم گسخت	
چون کنم گردیده ام پابست او	
خراب و منسته و بیمار از تو	دل خون نشو که من بیمارم از تو
بین چشم چه گلهامی نشانند	از ان خاری که در دل دارم از تو
چه پر سی خانه که بادیان ز حاله	خراب کوچ و باز دارم از تو
بجفا برداشتم بیار و الکل	درین فکر که دل بردارم از تو
نومی نالی و من میگیرم از درد	
مکن واقف که در آزارم از تو	
جانم بلب رسانده از دل بر برو	ای عشق و اشتوا ز سر من ای بلبا برو
بوی ز زلف یارنداری چه فائده	بی تحفه آمدی بر ما ای صبا برو
این مشت استخوان هم قیل و گیل است	بردار سایه از سر من ای هما برو
آهیم نجاک رفتن آن آستانه رفت	ای اشک بر آب زدن از قفا برو



ای جان تو هم روان شو بر دریا برو با کس وفا نمیکنی ای بی وفا برو باری تو هم برای خدا ای دعا برو دزدیده دم نجان اهل صفا برو	نه نارنجین زمان بسفر رفته است مانند عمر از تو دعا خواستن خطا است آهیم با سحران شد و کاری نکرد آه آینه از نفس زدنی تیره میشود
--	---

واقف بکمال عشق سفر میکنی سینه

کردیم با حواله ترا با خدا برو

باین عالم معاذ الله میشود که شد زیر وزیر برای شاه بیتو بغارت رفت آن بنگاه بیتو مرا باید کشیدن آه بیتو چه طوفان کرد اشک آه بیتو ز من ناید گم و بیگانه بیتو اسیرم در غم جالگاه بیتو نه آن مهرست نه آن ماه بیتو ز حال خود بنیم آگاه بیتو نیاید کار خاطر خواهم بیتو بزاری بنده درگاه بیتو سبک گشتم چو برگ کاه بیتو که حکم سال دارد ماه بیتو	سیه شد روز من ای ماه بی تو چه میسری خبر از کشور دل غنیم غم به بنگاه دلم تاخت نذارم در جگر آهی و لیکن تباهی شد به از طاقت من بغیر از آه صبح و گریه شام بس جانی نهادم از غم و لیکن درین ایام روز و شب گریه شد چه آگاهی دهم از حال نبوشت بجز فریاد خاطر خواه از من بدرگاه خدایا شب و روز گران نمکین بسان کوه بودم چسان خواه گذشت ایامم
---	---

کون آن قصه شد کوتاه میتو	چپه گویم قصه طول ابل را
عزیزان را ملال جا به میتو	تو ای یوسف تقاباز که ره داد

تو ای خضر مبارک پی کجائی  
که گم کرده است واقف راه میتو

کون و مکان بود همه زیر لوامی تو	ای سرش فرش در حرم کبرای تو
واجب شده است بر همه کس اقتدائی تو	کرد چون امام صفت انبیا ترا
بر تخت جم قدم نگذار دگدای تو	از سر بلندی که بقصر مهری است
سرمایه اگر بر داز خاک پای تو	تا صبح پیش سرمه فرو شنی کند صبا
هر کس که دم زند نفسی در هوای تو	جان زنده کرد از نفس دلخواه تو
از شوق سجده در دولت سرای تو	خورشید بر فلک هر تنج چه کشد است
هر تازی از دای تو ای من فدای تو	جبل المتین عروه وثقی دین دل
بلبل اگر سر نسراید سرای تو	گل نشکند ز سعی صبا در حرم باغ

جایی که میشوند زبان آوران خموش  
واقف چه آن کسی است که گویشای تو

رویف های هوز

خون بساغر کنم از شوق لبست گل گفته	داغ بر سر نهم از یاد دخت گل گفته
همه شب نوش کنم نغمه بلبل گفته	نا که دل که بیاد گل رخسار کسی است
نگهی سوی من انداز تغافل گفته	شان معشوقیت ایشوخ نخواهم شد

پیش او شکوه آن لعل مسلسل بر دم رو زگار نیست که در دام پیشانی طلی سختی و انکشیدیم چو پنبه از کس	کرد باطل همه رایا تسلسل گفته میکند شاد دل غمزه کا کل گفته جان سپردیم درین میکه قلقل گفته
--	--

میکند دسته سخنانی پیشانی واقف هش شب از یاد سر زلف تو سنبل گفته	
---	--

مهر و وفاز من ز بتان جو رو کیر بهم تو یوسفی و جمله نکویان برادرت با مهربانی تو ام اسی ماه باک نیست دیوانه نیستیم ولیکن برای ما چون بگذری باین قدنا ز آفرین باغ هر که بعزم خانه روان کردی از چمن سر پایدار تا ز تو ی دیگران گدا پیش بتان حدیث گل لاله سر مکن رحمی نمیکنی تو و گرنه ز زاریم	من آنچنانکه گفتم و ایشان چنین همه روزی نهند پیش تو سر بر زمین همه خوبان اگر شوند بمن خشکین همه دارند سنگ در بغل و آستین همه گویند سرو با بقدرت آفرین همه همه شوند سرو گل و یا سمبین همه خرمن از آن تست بتا خورشیدین همه هستند خود پسند همه خویش من همه نغمکین همه حزمین همه اندوگین همه
---	---

واقف ندید روی دل از هیچکس دریغ گر دید این فلک زده روی زمین همه	
---	--

سری دارم از سنگ سودا شکسته درین سینه دارم دل تیره روزی ز سر کوچه گلرخان چون بر ایم	بسنگ ملامت ز صد جاشکسته ز سودای زلفت سراپا شکسته که اینجا مرا خار در پا شکسته
--	---

نغمت آن ظفر زور می یکا تا در سیت ز سنگ جفا خسته شد سینه من تو ای سنگدل از کجائی که یکدل چو گویم قدم نه بچشمم بگو ید	که صف در صف عیش تنها شکسته ندم دست هست دل یا شکسته نمانده است از دست تو ناشکسته درین خانه اشک تو میناشکسته
--	---

ز دست بسرفت واقف ازین می  
نگفتی کجا رفت این پاشکسته

ناصح فریب نرگس فتان ندیده جمع هست خاطر که ز سودا می طرد بر چاک سینه ام چه بلا خنده میرنی از جا زفته دوسه گام از قفائی ل منعم کنی ز حبیب دریدن از آنکه تو آنی که دل ز دست بود از آن صنم زاهد شغیده صفت میوه بهشت مرا هم نمی بداند من ای همنشین ولی ای پندگو بیا و بین یوسف مرا ای دیده پیکریش که چو سیم است دیده ای دل با تم تو نشستم تمام عمر	جنگ گریز لشکر مژگان ندیده در عمر خویش خواب پریشان ندیده آن سینه را ز چاک گریبان ندیده آن سروناز را تو خزان ندیده دل بردن و کشیدن دلمان ندیده حقت بجانب هست که توان ندیده رحمت بر تو سبب ز نندان ندیده معذوری آن لب نمک افشان ندیده گر تو ملک بصورت انسان ندیده در پیلوش دلی هست بسندان ندیده جان داده و هیچ ز جانان ندیده
---	---

واقف بکوی عشق دلیرانه میرو  
آنجا بخون طپیده عزیزان ندیده

ای دل به عشق کارنداری چه کاره نه کوه کندنی نه بصره او دیدنی گیتی ز شور عشق نمک بزرگشت ای گل نباید این همه برنیش چیت عمدی نه بسته که شکست از قفا نیست گیرم که چشم مردمی از روی اعتبار شد سبز نشیت آن لب آسوده دلا چون گل به پیرین زهوس چاک میزنی هر کس که دید خوار می برد تو گفت	یاری درین دیارنداری چه کاره نواهیچ روزگارنداری چه کاره گر سینه ز فکرنداری چه کاره تو رنگ و بوی یارنداری چه کاره بر قول خود قرارنداری چه کاره گر در انتظارنداری چه کاره شورے درین بهارنداری چه کاره از عشق خارنداری چه کاره تو هیچ تنگ و عارنداری چه کاره
---	--

واقف ز تنگ و حرمت ره نمیند

در دیر نیز یارنداری چه کاره

سر قفامت چها خوش آمده بوی یار من از تومی آید تو بلای دلی و دشمن جان دیده و دل نرا خوشامد کو	ای قیامت بلا خوش آمده مرحبا می صبا خوش آمده دل و جان را چرخ خوش آمده از کجای تا کجا خوش آمده
--	---

ناچه دیدی به بزم او واقف

که تو امروز ناخوش آمده

ای دل اگر از غم قدری هست بمن ده من بی جگر و داغ کسی حوصله سوز است	از خون جگر ما حضری هست بمن ده ای لاله تر اگر جگری هست بمن ده
--	---

دل تنگم و بزرگ طریقم نیست در بیلخ	در مشت تو ای غنچه زری هست بمن ده
بی خم شده از گریه بسیار مرا چشم	ای ابرو ترا چشم تری هست بمن ده
عشق آمد شمشیر علم کرده بسویم	ای عقل ترا اگر سپری هست بمن ده
سپند که بی حاصل ازین بان بترک	ای نخل امل ترا غمخیز هست بمن ده
خواهم که دل سوخته را باز بسوزم	گر در دل سنگت شرمی هست بمن ده
تا کی ز غم دوری آن شمع توان خست	پروانه ترا بال و پری هست بمن ده
از شبنون تو شب به شب خواب نگویم	بلبل به قنات اثری هست بمن ده

من زاری دل را نتوانم که کنم کوش  
واقف اگر کوش گری هست بمن

دل پریشان دیده حیران کرده	جان من این کرده آن کرده
دیده گریان سینه بریان کرده	ای سرت کردم چه احسان کرده
دور گیتی را نمکدان کرده	لطفاً با سینه ریشان کرده
از کجای آئی ای طوفان حسن	عالمی را خانه ویران کرده
مرغ جان را در قفس افکنده	بگنجانی را بر زندان کرده
کرده و ربند دلم را ز زلف	چشمم کافر را نگهبان کرده
شوخی و بیباکی و ناز و ادا	بهر یکیدل این چه سامان کرده
کی دهم از دست آسان منت	غارت دین دل جان کرده
خاطر من امروز پر آشفتنه است	تو مگر کاکل پریشان کرده
جانم از شادی نمی گنجد بتن	تو مگر شمشیر عریان کرده

چون مرا با خاک یکسان کرده مردن دشوارم آسان کرده	سایه بر من نیکن ای سرفراز جان هم شکر از نات ای در عشق
ای که داری لعل عیسی دم بگو درد واقف را چه درمان کرده	
پی که دام دلی دیگر اضطرار زده که نیش دست بد پیمان شراب زده که خیمه چونتو شبی درده خراب زده بلی بسایه کشد رخت آفتاب زده که سیل رشک منت بوسه رکاب زده گل بهشت که بر خویش گلاب زده حریم او که چنین فتنه است آب زده که غمزه ات بدلم تیر بجیاب زده نشسته است خیالی که راه خواب زده	خدا برو بکجا میروی شتاب زده چه مستی است بچشم بتان الهی زده فرود آمده در دل و عجب دارم زده زتاب روی تو دل میبرد زلف پناه زده تمام جوش خروشم رشک هم چون سبیل زده کار من عرق آلوده میرسد بسینه زده ز حسن خدمت چشم من است و تر گام زده حساب روز حسابش مگر بخاطر نیست زده مخوان فسانه برم هم نشین که در دل من زده
کشیده خوان خلیلی ز درد غم واقف صلامی گریه خونین بشین و شایده	
پهلوی کس ز ناز نهشته از عدم آدم کمر بسته یاد ابروی تست پیوسته کرد ما را شکسته و خسته	نیر نازی کزان کمان بسته همچونی از برای نالیدن در دلم همچو طلع حائل پرتشکن زلف و چشم بادامی

رام من آن غزال کی گرد	که ز شوخی ز خاطر م حسته
واقف این برد و چیز خوش دام دسته گلستان و گلدهسته	
گو نباشد کسی بجا همراه دل که میزد دم ز رفقت ما سیکشد رشک سایه پر خاکم جز دل من که رفت در قدش گرد من بار در که تو نیافت شد انیس حد پس از مرگم	بس بود بنده را خدا همراه یک قدم هم نشد بجا همراه که با و میرود و چسبده همراه کس ز رفقت است با پلا همراه بارها یافت با صبا همراه غم عشق است تا کجا همراه
سفر عشق می کنی واقف باش تا سازمت خدا همراه	
ای خدا آگهی از حال من زارش ده در و بیدردمی اور از کرم در مان کن دو سه روزش بمکافات عمل عاشق کن دلش از سوسه عشق مشوش گردان خانه بزاری عشاق ندانند که چیست می برد که چیدل از کار بشیرین سخنی ناشود با خبر از حالت مستقی شوق تا بداند که چها میرود از کیسه من	یعنی اندک خبری زین غم بسیار نشود جان محزون تن را غم دل بسیار نشود یار بد خود و جفا جو دل آزارش ده غم بارش ده و اندریشه اغیارش ده و خشکی در شب غم از در و دیوارش ده قدری چاشنی درد بگفتارش ده و مبدم تشنگی شربت دیدارش ده خون کن از عشق دلش چشم تلخ کارش



سروکاری بنجم عشق حکیم خوش ده	تا یکی خون جگر باز عقیقش بچکد
گریه زار الهی اشب تارش ده	چند بیدر دبر و زسیه ماخند

تا کند حال من سلسله بر پا معلوم  
دل سودای در زلف گرفتار شد ده

<p>گر تر است سر بسمل ما بسم الله بیکره ایشوخ بخوان فاتحه یا بسم الله اول آن را که بیا موخت ترا بسم الله حاضریم از ره تسلیم رضا بسم الله اینکه بسمل شدن از ما نشما بسم الله داری ار دایه جهنگ ما بسم الله لطف فرواز در صلح در آ بسم الله سینه کردم سپهر تیر یا بسم الله از خدا خواستیم این را یا بسم الله بر این غمزه فانی بکشا بسم الله باز کن پیش صبا بند قبا بسم الله چیت تاخیر درین لطف بجا بسم الله هست گریه زار الهی گاه یا بسم الله نیست تقصیر درین کار و یا بسم الله هست موجود همان کفش و عصبانیت</p>	<p>ست و خنجر کف ای شوخ یا بسم الله بر مزارم که را خلاص شدم بسمل تو و ده چه طفلی که بیا ریچ نمودی بسمل بنخ در دست پی کشتن بامی آئی بیت گریه یا برساند بجای پیشه تان ما صفت آرامی نیازیم تو لشکر کش ناز خنگ کردن چه مناسب که دو فرشته ما و کی سر برده ای کی بماند از شست بست من چند بکونی که دهم دشت چو گل دفتر می از نور بیت و لعل است ما ز بومی تو نشود پیش عزیزان و شن لفتنی از لطف در آغوش تو جا خواهم کرد چند از جا بر دباد پرگاه مرا خدمت پر خرابات گریه منتظر است زاهد از محبت ما گریه رفتن و دایمی</p>
--	--

عشق گسترده محب خوان خلیلی و  
دست از خویش بشوز و دیار الله

خدا داند که از مردم چه دیده مگر بلبل فغان من شنیده بعد جز تقیل آبی کشیده ز من گذشته غیری را رسیده شود سیاه از سیاه رسیده شنیده کی بود مانند دیده چو شمع این راه طی کردم دیده بمحشر تا گریبان دریده	ز چشم می رمد آن نور دیده به آهنگ محب تالید امشب دل از بس ناتوان شد در وقت مرگشت این نصیب که تیرش دل از وصل آن سیمین تن سو قدش دیدم قیامت اشیدم کس آداب فنا چون من نور زید چه خواهی کرد چون دمانت کیم
---	---

سخن واقف مرا تصدیق میداد  
خموشی خوش بضر یادم رسیده

رود از دست چون رنگ خنای آهسته آهسته صدف گوهر نایب قطره آهسته آهسته ندانستم که کردی کجای آهسته آهسته بدریا میتوان شد آشنا آهسته آهسته شتاب آر آمدن نتوان بیا آهسته آهسته کنم پیش تو عرض این ماجرا آهسته آهسته بزلفش این سخن زن ای صبا آهسته آهسته	شود سالک ز بهر خود را آهسته آهسته دل از خلوت کند کسب صفا آهسته آهسته تمام شب بسان بدر بر من جلوه میکوی بصاحب مشربان یکبار بست شو پیدا بیا اینم توان آمد که بیار تو ام جانا نخواهم چون سیلاب گفتن بگرختن مباد از عرض احوال پریشانم شود هم
--	--

<p>نمایش وصل این سیدین ان آخیزد که میگرد</p>	<p>شده مفسس ز فکر کیمیا آهسته آهسته</p>
<p>بذار دگر اثر من بر نذارم دست از زار</p>	<p>که گزید کار گرو واقف و آهسته آهسته</p>
<p>مگر گل شب نزار و خواب دیده ندارم در نظر کحل الجواهر ز طور رشک حیرانم که این طفل کلام بکنده ارد طول ان لطف سپایش نیست جز قطع محبت ز چاک سینه ام پیکان نماید</p>	<p>که پیش از صبح پیراهن دریده کشم زان خاک پامنت کشیده ز خونم زاده بر رویم دویده دهم عرض غزل گرده قصیده خط مکتوب او باشد بریده بزرگ دانه از نار کفیده</p>
<p>بساطش چیده شد از خط چو واقف</p>	<p>عبثت زلفت ز چین بر خویش چیده</p>
<p>جانم باب سیده مدارا چو فائده یادمی نمی گشتی ز دل پاره پاره ام نگذارشته است جای کسی غیر درش صبح بیاست از نفس سرد من دمید همدم بخوان ز لیلی و مجنون حکایتی سیراب ساز خایه بان عشق را از زنگ کینه سینه مصفا نکرده بر نیز واقف از نر زلف سیاه او</p>	<p>بگذار این تملق بیجا چه فائده صد رقعہ گزینم تنو انشا چه فائده گر یافتم بجنل او بجا چه فائده چشم ز خواب باز نشو و چه فائده از قصه سکندر رود ارا چه فائده مجنون نزار آبله پا چه فائده گیرم که هستی آئینه سپا چه فائده چون سود نیست این همه سودا چه فائده</p>

<p>خون گشتن ز دیده چکیدن چه فائده  نشدنی چند شنیدن چه فائده  در خواب هم وصال ندیدن چه فائده  و آنکه برو ز خوش نرسیدن چه فائده  جنس جفا و جور کشیدن چه فائده  و از یار زهر چشم چشیدن چه فائده  مجنون صفت ز خویش رسیدن چه فائده  در پیش شان چو سر و خمیدن چه فائده  از هیچ کام دل طلبیدن چه فائده  دیوانه وار حبيب دریدن چه فائده  از همدان کناره گزیدن چه فائده  خجلت ز عمر و زید کشیدن چه فائده</p>	<p>ای دل جفای عشق کشیدن چه فائده  آباد که ملامت خلعتی شدن چه سود  بیخوابی فراق کشیدم تمام شب  شبها بنا خوشی گذراندن بدر و غم  در بیع صرف کردن نقد و فاسد  مردن ز حسرت شکر بوسه عبت  و بنال چشتم آهوی ایلی طبعیتان  بیجا صل است عجز بر سر و فاقستان  هیچ هست چون دهان منیچ زان خواه  از شوق این که دامن یاری فند است  تا آرزوی دل بکنار آید دمی  بدنام شهر گشتن در سوای کوبو</p>
---	---

تا کی بچون خویش کسی ست و یازند  
واقف ز بسملانه طمیدن چه فائده

### رویت یابی تختانی

شب بی بستره روزان، همیشه  
بهرناشته روی کی نشیند  
نوا می سر و زکدامی ز میینه

چه باشد گر بشکرمه جبین  
اگر خود را بچشم من ببیند  
قدم بر چشم کس نگذاری از ناز

<p>اما نذارا هنوزم در کمینه          تو گو که بر آسمان که بر زمین          که تو صبح انچنان شام این چنین          عجب مجموعه از مهر و کینه          روم ز انسان که گردن نه بین          بیالایت قبا می ناز سینه          تو گو یا فتنه للعالمین          تو با غیار روز و شب فریخته          بچشم ختم شد سحر آفرین          تو ما را منوس جان حزین          که دل بردی کنون در فکرین</p>	<p>ز بس نیرم زدی تگرش تنی شده          نذار اعتبار مهرت اسپاه          ترانه دوست میگویم نه دشمن          عجب معجونی از شیرین تلخی          غباری که بر خاطر داری این          بنا زای شرف است است آمد          بعالم فتنه از قد تو برخاست          تو یار ما نخواهی شد بصد قرن          تمامی ساحرانت آفرین خان          مکن از جادائی اسی غم یار          در نیت دورت نخواهد ماند جان نیر</p>
--	---

مردن گشته نزدیک در عشق  
 چه واقف نکردی دورین

<p>باری خبری ده که چه گفتی چه شنیدی          غمناکه ما بود که ناخواسته دیدی          یک روز اسیرانه صغیری نکشیدی          بسیار دیدی و بجائی نرسیدی          از چشم من اسی اشک چرا در چکیدی          تیر می نکشادی و کمانی نکشیدی</p>	<p>ایدل که ز ما پیش باین نرم رسیدی          بستی خط اغیار چه تعویذ بیاز و          عمر تو دلادرقفس سینه بسر رفت          اسی اشک ترافانده زین طره زون جیت          بایست تر از دود و دوزخ آن طفل          صد بار شستی بکمین دل ما حیث</p>
---	---

<p>دل می برد از ما چه مباحث چه مباحث چون شمع را سوخت در آری شمع با بجز</p>	<p>در عشق ندانیم سیاهی و سفیدی داغ تو ای صبح چرا بدید میدی</p>
<p>دیگر چه فروشد تو واقف که نشانی دل بود که آنرا تو بیک عشوه خیزی</p>	
<p>انتهاده است بر سر بار زندگی تا دشت هم نفس بقبض بود جان من خواهد برنگ شمع و بال سرتو شد شیخ اجل کجاست که بی درد سر شویم چون گل گذشته موج شگفتی ز سرترا و ندان من چو ریخت اجل خنده کرد و گفت دل دید روی زندگی و در بلا افتاد تا زنده هست شمع تپ او نمیرود جز دل طپیدن ز من اندر فراق او با آنکه مرد سر سبز و ابا در رفت پروا نمیکنی تو و من در فراق تو ای لاله رویا و بینه داغ بر سرم در هر قدم چو شمع ز خود می کنم سفر</p>	<p>خواهم بیم مرد و رفته دیوار زندگی یارب کسی مباد گرفتار زندگی این گل که چیده ز نه گلزار زندگی ما را نماده طاقت آزار زندگی در پای تو نرفته مگر حسار زندگی خوش رخسار فتاد بدیوار زندگی قطع نظر خوش است ز دیدار زندگی جز مرگ نیست چاره بیمار زندگی چیزی بجا نماده ز آثار زندگی سودی نگذره ایم بیار زندگی مشتاق مرگ خویشم و بنیر زندگی داغ تو ام بود گل و ستار زندگی آسان نمیرم ره دشوار زندگی</p>
<p>واقف من و سلیم ازین خانه میرویم باشیم چیت صورت دیوار زندگی</p>	

<p>تو نزاری سرو فاداری          ناز کم کن به بنده صاحب          دل بدر یا فلکن درین دیا          خانه انت ای کسان یار آباد          پایت ایدل نمیرسد بزین          رفت بر باد خاک من عشق          بگذرای سیل اشک از زمین          می خرامی نیست پروایت          در پس پرده شمع فانوسی          به تفرج چه میروی سوختی</p>	<p>حاش شد کی کجا داری          به نیازی که با خدا داری          چه توقع ز آشنا داری          گوشه خاطر می با داری          بسر من سر کجا داری          این بود معنی هواداری          شور کم کن چه ماجرا داری          که چه دلها بریر پا داری          چه بلا حسن خود نما داری          دل یک شهر در قفا داری</p>
---	---

با تو واقف دعای کس چه کند

تو بلا بر سر بلا داری

<p>داغ کردی دللم چه می پرسی          نه جنون رسانه غفل درست          پرسی از من ترا چون که نشانند          بید هم جان برای بانگ جرس          میطپد روز و شب بخون بی تو</p>	<p>سوختی حاصلم چه می پرسی          سخت ناقابللم چه می پرسی          چون تویی قاتلم چه می پرسی          خبر محلم چه می پرسی          از دل بسلم چه می پرسی</p>
--	---

من خود از ضعف خرج راه شدم

واقف از منترلم چه می پرسی

تو تا کی حال دل پرسیده باشی سرت گروم بیا در دیده بنشین روم از دست آن ساعت که از آن پیرس آشفگیهای دلم را من ای زلف از تو در رشکم که ناپند مشوعا شوق که خواهی دید نقد مان ورق گرداند رنگ رویت ای گل مرا از گریه فرصت نیست یکدم	بطفی مرغ نسل دیده باشی تو تا که کرد دل گرویده باشی بقتل آستین مالیده باشی گهی خواب پریشان دیده باشی بان موی کمر چیده باشی نخواهم ماه من کاشیده باشی بر اوراق دلم گرویده باشی تو که خندیده خندیده باشی
---	--

توان احوال واقف را شنیدن

چنین افسانه خود شنیده باشی

از آن بیگانه خوی نامیکوید با حرفی صبا ای من فدایت از دیار یاری آبی رقیب از سادگی برو عده او دل چرمی تنگ چهار خط طرم از مرده وصل تو میگردد بصدا امید واری نامه اش میگردد از فاصد هواداری نمیکوید پریشان جالیم با او بتان را ای مسلمانان باینی که می باید بطور خود گذارد ای طاعت پیشگان را نشند واد میانی او راه سخن واقف	که می ترسد بر اید از زبانش آشنای شنیدی از دل گم گشته من هیچ جا حرفی که عیار است میگوید از حرفی مرا حرفی چو آن مفلس که در گوشش سدا کی می آید ز محرومی نمی یابم در آن از دعا حرفی نگار گوید بگوشش حلقه زلفش صبا حرفی نوان گفتن برای بند از بهر خدا حرفی سخن کوتاه بهتر نیست ما را ابتها حرفی گفتم از ادب حرفی نه پرسید از جاف حرفی
---	--



از سینه صافی ناجا ناخبر نداری با ما که همچو زلفیم آشفته و سیاه بخت گیرم که شد چراغش روشن بر بزم دل موشد سفید و غافل گرم نظاره تو پیش عقیق آن لب خضر العطش بگوید نگذاشتیم یک مو از جستجوی همت	آینه ایم لیکن با ما نظر نداری جز بستن و شکستن کار و گرد نداری کو مصلحت و چه فرصت عمر شمر نداری پروای هر گاه همچون شمع سحر نداری از صبر لاف کم زن ای دل جگر نداری ز نادیده بست ما هیچ شاید کم نداری
---	---

واقف درین شبستان بکس نشسته  
چون شمع کشته بر سر یک لوحه گنداری

دل زمین بر جامه گلگونی کسب اشراق کن ز میخانه لامی خواران گوی میکرده را پر خرابست خانه از نجیر دل سرشکی شد و چکید از چشم سفله پرورش آید آنچنان گردون	که بهر جبهه میکند خونی هست در هر خم فلک طونی نیست حاجت هیچ معجونی آه در عرصه نیست مجنونی چکند با تو قطره خون که فریدون شده است هر دونی
--	---

واقف از شهر دل گرفته شد هم  
بعد ازین دل کشم به ها مونی

کشتی بغمزه خلق خدای جنایتی از جور روزگار چو گویم حکاسیت همچون چیراغ کور درین مرده خاطر	یا آیتی بمن نبسایا روایتی در ضمنش آورم ز جفایت شکایتی ممنون نیم ز سایه دست حمایتی
--	---

ای بادشاه حسن چرا جوری کنی در گوش او ز گوشه نشینان صبا بگو امروز گوشه نبود خالی از خلل بانگ درامی قافله بانی اشارت نیست بار بار این همه محرم التفات باشد که یار حکم با حصار من کند یارم فرشته خوست ولی ترسم از رقیب زان روی لاله رنگ ازین چشم خوفشان بگذرد لایزال شکوه زلف دراز او	آخر رعیتیم خدایا رعایتی بر ما نگر بگو ششم چشم عنایتی جز درد ولایت دل صاحب لاینتی فقد کسی که داشته باشد در لاینتی حرفی اگر صریح نگوئی کنایتی هان ای رقیب در حق من کن سعایتی شیطان صفت کند بجز اجتناب سزایتی دارم حکایت و چهر رنگین حکایتی بگذارد قصه که ندارد نهایتی
--	---

واقف بفقیر ساختم از بهمت بلند  
دنیا و دنی است روندی دنی دنی

آنکه برده است دل و دین من از ایامی آنکه در برین موی من از دهن جونی است بس که در کوی کسی گریه پریشان کردم نیست ممکن که دگر یار بدستم افتد کرد چشم تو مرا مست و خراب می نوش خواهر را گو که نه نام مرا بند عشق چه بلایی تو که در شهر کی خانه نماند باغبان گشت در اطراف گلستان فیت	چشم آینه ندیده است چو ازین بانی هست در هر شکن طره اولیای می ولم افتاده بجای جگر من جانی دل قتاده است بچنگ مژده گیرانی داشتم وزنه صلاحی و دینی تقوای که جز او نیست مراد و جهان مولای که در آن نیست زبید او تو و اولای با همچو جانانه من سروسی تالای
---	---

و ده که در قسطنتم از سر که پیشانیها  
آنقدر نیست که از وی شکم صفرائی

مصلحت نیست که در شهر شبنی وقت

را بکنه دادند ترا دیده طوفان زانی

کارم افتاد غمیزان ببت خود رایی  
که نذار در وجود و عدم هم پروائی  
رای من این که بیان زلف کنم سوئی  
همچو من نیست درین جمع ایشان رایی  
شمع کرده دیدم در صدر بزم تماشاکردم  
راستی را که ندیدم چو تو بزم آرائی  
پیش مفتی بزم از غمزه شوخت و یار  
که ترا داده بخون ریخته قنوائی  
صوفی و خانقاه و ما خرابات مغان  
هر کسی را از ازل گشته منفر جائی  
دوستان جمله بگوئید مبارکباد  
یار داده است بخون ریخته قنوائی  
بیکنم خدمت رندان خرابات ولی  
قسمت نیست درین میکده الالمائی  
گر چه در کوی تو غوغا هست بهر سوار عشق  
غیر من نیست در آن معرکه سرغوغائی  
ای دل افسردگیت سخت ملوم دارد  
عمر رفت و نشنیدم ز تو هو و هائمی  
چند مطعون خلافتی شوم از عربانی  
پوشتم از خاک درت خلعت ستارائی

میروم با سر پر شور بصره واقف

نیست چون بیل درین راه چمنی

بیماری وراق کشیدم نیاید  
خاغل بجال مرگ رسیدم نیاید  
زین دست و پا زان رسیدم بصل  
بهر تو بسملانه طعیدم نیاید  
رفتم ز خویش مرده و صلات شنیدم  
چون آدم بجایش شنبه نیاید  
درد امن شکیب نم دست بعد این  
صد با حبیب صبر دیدم نیاید

<p>کشتی که شب بخانه تو خوابیم آمدن هر روز میروی سوی اغیار بی طلب</p>	<p>تا صبح انتظار کشیدم نیامدی گر من ترا بشی طلبیدم نیامدی</p>
<p>تا آمدی چسبیدم بچون افق از غمت تا از غمت بچون نطسیدم نیامدی</p>	
<p>بچشم مردم بیگانه خانه میخوابی ترا آبا هوی نسبت نمیتوان کردن فتاده است بگلشای این چنین نش نخست جان دلی سخت تر ز سنگ بیا بیا که در تن من مشت استخوانی هست مرا که جمله وفاهای نابردم چو هیچ شرم حضورم نگه میدار چنان مقتید اسباب کشته غافل</p>	<p>چه کرده ایم که از ما کرانه میخوابی که از برای رسیدن بهانه میخوابی تو خار و خس ز پی آشیانه میخوابی اگر اقا است آن آستانه میخوابی اگر برای خدنگت نشانه میخوابی چرا نمیطلبی و چیرا نمیخوابی چه سود زین که مرا غائبانه میخوابی که به خواب عدم هم فسانه میخوابی</p>
<p>ترا چه حظ ز اسیری که در نفس وقف فتاده و همان آب و دانه میخوابی</p>	
<p>تا کی بکنج میکده ما واکند کسی باشوخی تو آه چه سود واکند کسی توان گرفت دامن یار عزیز را راغنی ببال و جان دل وین نمیشوی ما مرد تلخکامی بحسرت تو نیستیم</p>	<p>که بزم عشرتی که دلی واکند کسی فرصت نمیدی که گره واکند کسی مرد انگلی مگر چه زبانی کند کسی با چو نتو دشمنی چه دارا کند کسی بر خود چگونه زهر گوارا کند کسی</p>

بر سبزه غور نشینند چون بتان قاصد چنین شتاب کمن باش ساعتی مردم مگر ز رشک رفیقان شو غم لاس سیرم ز غم چو غیر کن جفا بخصاش جز اشک این حدایقه ندارو شکوفه بر روی روزگار فکندن چه لازم است صورت پذیر نیست شب بیداری خوب	رخصت نمی دهند که مجرا کند کسی نا نامه بخون دل افشا کند کسی این درد را و گر چه مداوا کند کسی آه آن زمان که درد دل او جاکند کسی اینجا چه برگ عیش مهیا کند کسی چون شمع به که گریه بشبها کند کسی بستر اگر ز محمل و دیبا کند کسی
---	---

واقعه ازان دین بیکی مثل شده است  
از بهر بوسه چه تقاضا کند کسی

مرا ای بخت با درد آشنا میخواستی کردی بکار خود نه من تقصیر کردم نه تو کوتاهی نمیدانم و گمراهی عشق از جام چه میخواستی شکستی در دام خار جفا و اسو ختم از تو بجاک و خون فکندی همچو صندل شده لعل ندانم چشم قنانت چه دیگر در نظر دارد بجای طراخ کنون آید آنهم میتوان کردن هنوز از سر گرانی بر سر عاشق نمی آئی	دل و جامم گرفتار بلا میخواستی کردی وفا میخواستم کردم جفا میخواستی کردی تو بادل هر چه کافر ما جبر میخواستی کردی مرا همچون خود ای گلن بهیوفا میخواستی کردی حرمم خوشترین اگر بلا میخواستی کردی مرا از صدمه غم تو تیا میخواستی کردی بدر و دروغ دل را مبتلا میخواستی کردی سر شوریده اش از تن جدا میخواستی کردی
--	--

ز سودائی سر زلف خود ای بچم وقت  
پریشان گردانند صبا میخواستی کردی

قصه من شده مشهور تو هم میدانی رفتن از کوی تو مقدر من را نبود و چه شای که زبیداد تو در کشور دل بود دل ملک سلیمان ولی از دوری تو تشریح بی مهریت ای ماه چه تقریر کنم من ز نزدیک تو خود دور زرقم که فکند	بیر زبان همه مذکور تو هم میدانی گریه ام برد بصد زور تو هم میدانی نیست یک خانه معمور تو هم میدانی تنگ تر شد دل مور تو هم میدانی روز من شد شب دیجر تو هم میدانی دل طپیدن ز تو ام دور تو هم میدانی
---	--

واقف از من مرده عشق چیر پی دم

هست تلخ و ترش و شور تو هم میدانی

عجب بیرحم کافر با جرائی نه کنعانست اینج بی نه صری غلط کردم خطا کردم عفی الله چو برگ لاله میبوزد برین باغ وزد یک شام گریه زلف او باد مکن خونم بدل جانا باین رنگ همه اعضای تو نرم است چون سیم بدام زلف او آن دل که افتاد	بلائی از بلاهای خدائی عزیز من تو سر زند کجائی که کردم با تو بیدار آشنائی جدا هر عضو من از داغ جدائی کنند ما صبح محشر مشکائی مر ابر دل منه دست خدائی نمیدانم که سنگین دل چیرائی بهم دیگرش افتد رهائی
---	--

ترا واقف ز پیری پشت خم شد

بینه بر طاق اکنون میبزدائی

زهی نگاه تو سر گرم فتنه پردازی	ز ترکتناز تو در لرزه ترکی و نازی
--------------------------------	----------------------------------

کبوتری که پیر در لاهو ای آن لب با دل که در سرم کوی یاری قصد زانشک پاک گهر در تعجبم که چرا نموده لاغری عشق تار طنبورم	تمام عمر بود در بلب پروازی کبوتریست که در کعبه میکند بازی دویده گرم برویم برای غمازی نوازشی نکنی شعخ من چون ناسا
---	---

نظر جو آئینه گاهی بحال واقف هم از شوق ردی تو کرده است خانه پیرای	
---	--

دل را بدرد هجران بگذاشتی و رفتی از چشم سبیل خیزم جانان سفر نمودی مجنون مگر بطورت نظر رفاقت این بود پیرا ختم دل از غیر تا منزل تو باشد چون جوش اشک دیدی از پیش من سید مار که ربط بلبل بوده است با تو ای گل	جان را بداد حیران بگذاشتی و رفتی این خانه را بطوفان بگذاشتی و رفتی مارا درین بیابان بگذاشتی و رفتی این خانه تو ویران بگذاشتی و رفتی دیوانه را بطفلان بگذاشتی و رفتی ناله درین گلستان بگذاشتی و رفتی
--	--

هر چند از سر عمر و واقف بزلت او گیت اورا همان پریشان بگذاشتی و رفتی	
--	--

ولی دارم چه دل از زلف او شتر سواد مرا تا چند گوی که سر کرمیم برو جاس دل و جان و رازل تقسیم چون کرد عاشق اگر بخت جوان داری بده دستی بدانش چو روز تست امروز را نه خواهی از جفا میکن	که از سود و زیان من ندارد هیچ پزای اگر بی بود جانی من ز سر بسیار ختم پای ولی بی صبر بخشدند و جان ناشکیبای که چون پیر معان بگیر نخواهی یافت بابای ولی دانسته باش این که در پیوست تو ای
---	---

تو گرم صحبت اغیار و من در خیمه زین و	که با ناسته سنه رویان می نشیند چو تو فرمای
چو سردم نفست پا در گل فروزین دیده گریان	ز بس استنادم نذر انتظارم سر بالای
چو آید بر سرم بر چیده دامن بگذران گل	کمان دارد که من چون خار دارد دست گیر

بسیار آید میاهمه من واقف تفریح کن

چو در خانه بنشیند بهوای هست صحرای

تو بگوی بیوفایان غم پیشمار داری	سر خود بگیر ای دل چه باین دیداری
زمن ای فرشته خویان سگ یار ایگویند	به تو من نه حاجت تا شتم تو ز من چه دار داری
تو موجب خدانه ترسی که بگفته رفیایان	بچو من نزار و زاری سرکار زار داری
تو جو چیز تیر کردم نگر فتنی انس یان	بهر که خواهی ای دل برو اختیار داری
تو بزلف روزگار همه را سیاه کردی	تو یکی میبین خدا که چه روزگار داری
چو خودی نداده روزی نبود عده و صفا	تو کجا خبر ز در دشت انتظار داری
دل و جان صبر و طاقت همه برده بفارت	بخدا بگو که اکنون تو بمن چه کار داری
ز تو نا بیابین مرود که نهی بر خرم مرهم	تو نمک در بیخ ظالم زد دل فگار داری
بره تو شست خاک می شندم و بیا در شتم	چه کنم هنوز در دل تو ز من عیار داری
سپار کار ما را سپهر بے مدارا	ز بهانه هر آنچه باید تو ستم شعار داری
نفست اگر گزارد تو بمن زلم نرنجم	ز بس ست این که گاهی بدم گزارد ای
نشدی چو شمع بالین من خسته راجه محال	شب گور که چراغم بسر مزار داری
بچه دستگاه ایل طلبی وصال اورا	تو بغیر خورده جان چه قدر بهار داری
بعیت مثال بلبل تو نه اسیر چون سن	که من از قفس نشینم تو بشا خسار داری



اگر آن بختی جان را نگرفته دود لها	سهر زلف شب به شب بخت چه در کنار داری
بحریم کعبه واقف دل تو فروینامد	سهر همت تو گروم سر کوی بار داری
اگر صد بار از در توام دل خوشم در درگاه رکابش بوسه گاه غیر شد ترسم که از غیبت ایمید خون جگر پیورده بودم از این نایب سپردم دل بدست آن گاه از سادگی اما بطغلی حسن در از فریون او را دیدم	نمیخواهم که این درد از دلم بیرون شود در درگاه عنان اختیار از دست من بیرون شود در درگاه که از سودای سلی طلعت مجنون شود در درگاه ندانستم از آن دست خاخشی شمع در درگاه که این میوه پاره درخونی ز مهر افروخته شود در درگاه
بهراری نیست در طالع خزانم اگر واقف	ز خونم طرف دامن کسی گلگون شود در درگاه
دگر ای باد صبار و فرامی آئی خانه مدعیان طوفان خرابست ز رشک بسکه اندیشه اغیار گرفته است ترا بوی خون میدد از رنگ لباسی که ترا اگر از خود نرم ز آمدن تو چه کنم گر نداری سویرانی من چون سیل	بوی کیسوی که داری ز کجای آئی ز نیکه گاهی تو بوی را نه ماسه آئی هر قدم جانب من و بقفای آئی تا اگر کشته تو ای سرخ قفای آئی که بعد فتنه و آشوب و بلامی آئی آخر ای گریه یارین زور چیرای آئی
بردی از جلوه پستانه ز خود واقف	که تو چون نشسته می بهوش بامی آئی
باین دامن که بر اوج کبریا داری	نگاه بطف بافتادگان کجا داری

همیشه بر سر زانوی یار جا داری قمار عشق بنازی که بار خواهی داد بزر سایه تیغ شهادت است بهشت در قبول بردی تو چون کشته شود بریز بر مس ما پاره زان کس پیرے رقیب مصروف مهر و وفای بی سمت هنر طعنه زنگین زدن بسرو امروز تو میروی و ترا گوید از قفا کیسو تو جلوه مفت کجا میکند بچشم کسی	نیاز آئینه خوشوقت با وفا داری باین دلی که گرد در هزار عباد داری تو کشته نشد امیه خون بهاداری که رویک به دل در کلیه ما داری شنیده ایم تو ای عشق کی یاد داری برای ماست اگر چه در کفر چفا داری ترا رسد که بسر گل پیامند داری حذر که دو دل خلق در قفا داری تو کجای پسته هم چشم رو وفا داری
---	--

تو مفلسی چه کنی فکر سوختن و افت  
کجا است لفظ گرفت که بوریا داری

کار من سخت است یاران یاری بس که کردم گریه بدم در دل نماند دل ز خلعت خانه حورش رسید پیش روی او بهار از سبزه او یوالموس با من طوطی گردیده است سیر کن بیع و فزونی حسن عشق تا شدم از باطن او با خنجر سجده زان دم زلف آفتاب شد	یاری غم خواری دل داری میکنم اکنون جگر افشاری خنجر پوش جراحات کاری لاله و گل را خط پیاری ای جناب عشق جانبی اری فیهت صد زاریم پیاری میکنم یا غیر ظاهر و اری زهن من طره زناری
--	---

از زمین ای چشم تیره میخوابی پرده از روی کار من مکن شده بر پا قیامت از قد تو با تو ام جنگ نیست تنگی کش جگر من را بدین احسب مسوز تنگ بر من گرفته بسیار دل را بودی و جان نمیگیری تا آنکه آن ترز سویی گردیده سر پرست بسیا بگو نامح	دیگر ای پرده در چه میخوابی از ششم ای حسرت میخوابی دیگر ای فتنه گر چه میخوابی من فکندم سپهر چه میخوابی از من بی جگر چه میخوابی آه زین مشقت پر چه میخوابی من ندانم دگر چه میخوابی دیگر ای سوگرم چه میخوابی که ازین روسر چه میخوابی
--	--

این جهان است مختصر و اقیقت

تو ازین مختصر چه میخوابی

ترا داده در حسن حق بشکاهی مباد کسی چو نتواند ایدل چو در حبس تویت سر اسیم گروم به بیدار و مالیده زان استین در اوضاع حسن است از کس مکنین سود مهر در کشور عشق نبود ز مکرگان آن شوخ بر خویش لزم پسند قبول است هر سجده ما	ز کوه جوانی به پیران نگاهی نه دردی نه داغی نه اشکی نه آهی رو و دل بر ای دو جهان آهی که نگرفته و امان او داغ و آهی شود بدر در چارده سال بازی شب تیره هست روزی پای که من یک تنم نیزه داران پای که داریم چون ابرویش قبلگی
---	---

<p>خدا دیرگاه دارد ای پیر و بریت          برت قدر من نیست که در من دست          هم از جلوه گاه گاه قدست          نیازش چه سود که نمی نیازت          چه گامیده ایدل از بار عیسا</p>	<p>مذا اریم حبزدگر که تو پنهانی          که بر آه آهیم کند و او ای          که موزون کنم مصرع گاه گاهی          کجای فروشد نگاهی بآهی          که فردا به بخشد کو بی بجای</p>
<p>زمن کریمه های های ست واقف          وزان بیوفاخت. و قاه قاه</p>	
<p>تو چون یاغیر پنهان تازه کردی          نسیم سیرین وقت تو خوش باد          صبا از زلف او بوی رساند          طبیب من جزاک الله خیرا          عفاک الله خانی دست پارا          مرا تبری زدی الحمد لله          نوید بوسه دادی زنده مانی          گریبان چاک کردن لب هوس افشست          بسر سواهی دیرین و زان لاف          قلابی ریشهای نیز نمسند          جراحتهای دل رمد و ریشی داشت          غم ز غوطه باز شکایت</p>	<p>دلهم را داغ حیران تازه کردی          چسب رخ پیر کنعان تازه کردی          داغ این پریشان تازه کردی          کس دردی بدرمان تازه کردی          بخون بیگناهان تازه کردی          جگر از آب پریکان تازه کردی          تن بوسیده را جان تازه کردی          گذشتی دامن افشان تازه کردی          سخطه غم افشان تازه کردی          یک تحریک مژگان تازه کردی          بان آینههای خدا تیغ تازه کردی          تو چون نگ لب از یاقوت تازه کردی</p>

<p>بیراگانی نایق تاب از چه حسنت مبارک ای که فی خیم مبارک بهار آمد خوشامال تو ایدل نخو اهی شد دلا افسرده و کیه دم مردن ببالینم رسیدی</p>	<p>ز خوبی رسم احسان تازه کردی که بیعت با نکلان تازه کردی چو گل چاک گریبان تازه کردی که با پیچانه پیمان تازه کردی نه جان تنها که ایمان تازه کردی</p>
<p>تو کردی شاد واقف روح مجنون که شور این بیابان تازه کردی</p>	
<p>نزار گونه الم هست دلگاری نزار کار بیامو ختم ولی عشق چگونه راز پویشم مراد بخازند مرا چه عیش که دارم دو من آرم دو چیز باعث شور و راج من باشد ز حال مشتیم و لغم فانی و از دست ز لختهای ل من خبر چه می رسد شده است موجب لب شیرین و مهر چه غلما که نشاندم درین زمین خندگهای نگه چله صوف غیر کن چه شکوه با که ز دست تو در لغم غل چه نامه با که نوشته ام بخوان لبش</p>	<p>هزار حیف نمیدانی از نزار یکی از آن هزار نباید مرا بکار یکی شکست رنگ یکی چشم بکاری دل فگار یکی جان بیقرار یکی پیام یار یکی آید و بهار یکی یکی نهفته کند ربه آشکار یکی یکی رسید بجزگان و در کنار یکی جفای یار یکی جور روزگار یکی ولی هنوز دنیا ورده است باریکی برای خاطر من هم نگار یکی یکی بیا و ز من بشنوی نگار یکی خدا کند که از هزار رسد ببار یکی</p>

<p>که هست خوی تو با خوی دیگر یکی</p>	<p>ز روزگار به پیش تو شکو نتوان کن</p>
<p>صبا بیا ز واقف همین قدر گوی</p>	<p>که هست بر سر هست در انتظار یکی</p>
<p>از گلی در دل هزاران خار دیدم دیدنی ز هر زخمی لب اظهار دیدم دیدنی در غم آن سر و گل خسار دیدم دیدنی گفتگو با باد و دیوار دیدم دیدنی این همه زان لعل شکو دیدم دیدنی این همه زان اصل شکو دیدم دیدنی سجده رکعت در بغل زار دیدم دیدنی طرفه سودائی درین بازار دیدم دیدنی آرزوی دولت بیدار دیدم دیدنی لب خموش و دل پر از گفتار دیدم دیدنی آفتابی در پس دیوار دیدم دیدنی چشم خون بار و دل او نگار دیدم دیدنی</p>	<p>شکوه آن بهیو فاسیاد دیدم دیدنی یا تو ذوق گفتگو بسیار دیدم دیدنی در گلستان نوحه قمری و سوزن لیب یار از غمخانه منفت و من دیوانه و آ سر پر از شور و نمک بر زخم شوره زار کوچه گردی می کشی دیوانگی شوریدگی زهد می سوزم ولی دل بسته زلف تان می فروشم جان بوی میخرم از زلف بار با چنین سختی که در خواب سنت از نیستی شکوه بسیار است ما خست اظهار جسم خاکی دیده از نور جانم غافل دیدنی میجو اهرم از نو کز برای دینت</p>
<p>این همه واقف ز چشم بار دیدم دیدنی</p>	<p>انا توانی مستی و بیماری خواب و خمار</p>
<p>ای گریه کی رفتی دست نمی آئی ای دل نمکی دیگر دعوا شکیبائی</p>	<p>بسیار پریشانم در گوشه تنهایی ویدی که چها دیدنی در دلفراق او</p>

ما معشوق دوچار شدیم چار بخشید ای سوتر از بنده گل پیش تو نشسته دارد قیامین اقبال بلند ای سوز اگر زلف بگوشت گفت تا حوال پیش	دیوانگی بستی و بدنامی رسوائی خوش بد تو مسلم شد رعنائی و بوی آن به که کنی کوته افسانه رعنائی در تاب ششوجانان اگر گفته سوائی
--	---

یعقوب صفت واقف از پیچ و خیزان  
صعنی که مراد داد در قوت بیانی

من کیستم از شوق تو سرگشته تابی غم پرست که در بزم تو هستیم ولیکن بیجا است ز ما فکر عمارت گری خویش مردود است بدر و سرب یار درین باغ رفت از بزم آن یار عزیز این چه درنگ است ای باد صبا نکست گل نیست بکارم تا وعده دیدار بخواب از تو گرفته زان روز که از خاک وطن دور افتادم	در خانه خود همچو ننگ پابر کانی شتر منده خویشیم نه لطفی نه عقابی تا هست چو دل پیلوی ما خانه خرابی بر تربت بلبل افشانی کلابی هیبت چه و اما نده ای عمر شتابی باید من دل سوخته را بوی کبابی شد هر سر رموی بخت من رگ خوابی یک روز نخوردم بفرغت دم آبی
--	---

واقف یخز اوراق دل سوخته ما  
در خانه مانیت یخز ذکر کتابی

ماه نبود باین چنین که توئی اگر دنی بی مکند ننگزار می و لیسران در زمانه بسیار اند	نیست یوسف چنین حسین که توئی با چنین زلف عسین که توئی نه چنین شمع و نازنین که توئی
--	---

<p>در جهان سرفقامتان هستند دل خلقی کباب خواهی کرد عقل و دین را در دست نگذاری</p>	<p>نه چنین ناز آفرین که توئی با چنین حوی آتشین که توئی این چنین خشم عقل و دین که توئی</p>
<p>چون تو من نیز عاشقم واقف نه چنین جان در آستین که توئی</p>	
<p>هوس عبادت من مسکین نیایدی جذب منبت اگر چه تریقه ریاضت می آمدی که تلبیری دین دل ز من صدره بسوی غیر شدی با من مهر صبحی پیام رفتی و غورشید از افق مشکل که بعد مرگ بخاکم گذر کنی میخواستی که رنجی کنی، حوی من قدم</p>	<p>بیمار خویش را سربالین نیایدی نازم تر که از بس تکمیل نیایدی چیزی نماند چون دل و دین نیایدی یک ره بکلمه ام ز در کین نیایدی سر بر داشت تا تو بپایین نیایدی در زندگی مرا چو بالین نیایدی سنگ بهت شدان دل سنگین نیایدی</p>
<p>واقف سپرد جان جفای تو دینند بر خاک آن جفاکش دیرین نیایدی</p>	
<p>یار ز من کمر خبری داشتی یار بدرد سخنم می رسید بست بکنیم کمر از ناله ام زبانی این سنگدلان نترستی شهره جور تو نگاشتی خراب</p>	<p>کی بر قیابان نظری داشتی درد سخن گرفتاری داشتی کاش فلک گوش گری داشتی و دود هم مرا تیرسی داشتی و هر اگر داد گری داشتی</p>



<p>نامه من بال و پری داشتی کاش بزلالت تو سری داشتی چون تو جهان گرد گری داشتی هم نظری هم گذری داشتی گردم گرمم انشری داشتی</p>	<p>با منی چند چو کبوتر اگر گست پریشان دل من بی سبب کار جهان در هم و بر هم شدی آه کجا شد که بمن پیش ازین نرم شدی آهن و او چو موم</p>
<p>داغ تو مرزانه بدل سوخته واقف ما گردگری داشتی</p>	
<p>چه باشد که با ای مرغ گلشن نقش گری زبانم لال می ترسم گرفتار عسکری که ازین زاری چه بخواهی مگر خواهی گری کلی یارپ مباد او جانیش بخار و خس گری</p>	<p>چه باشد که با ای مرغ گلشن نقش گری زبانم لال می ترسم گرفتار عسکری که ازین زاری چه بخواهی مگر خواهی گری کلی یارپ مباد او جانیش بخار و خس گری</p>
<p>چه داری از منی با این آن نوبی بر کی همان بهتر که با منی گری</p>	
<p>دو چار من نشد در دشنامی که می آید بگو شتم بای هائی بغضو اران دهم بر دم صلائی ندارد و همچو بالایش بلائی بدست گریه جوین عنائی گاهی خنده حرثی ادائی</p>	<p>جهان گرد دیدم و در داکه جائی مگرد دل گریه بر سر کرده است جائی کشیم خوان نعمت هائی در داکه خبر از عالم بالا گریه فستق روان سازم اگر افتد زوش نرسد گردم چنین همچو بکمر</p>

نیاز و ناز را بنگامه گرم است	از دوشنای واز نادمانی
درین بیگانگان واقف ندیم بجز آئینه صورت آشنائی	
<p>بنده را نیست تاب نهجوری گفت یارم ز من کجی دوری گله دارم از آن لب شیرین نیست بی گرمی بجهد الله در تو زاری نمی کنند تا شیر همه خوابان بعاشقان خوبند مرد باید برای عشق که هست ملفت با نیاز کس نشوی وادی عشق سیر کن که در آن برو افسون چشم مست کسی</p>	<p>دور دارای خدا ز من دوری قلت والله لیس مقدوری که ز بخت نمی برد شوری آه سردم چو شمع کافوری آه از بی زری و بی زوری تو چرا بر خلاف جمهوری کار هر دار باز منصوری تا نباشد ز ناز دستوری میکند مورانگ تیموری مردمان را ز راه ستوری</p>
سید در دیار ما واقف از گل ماتی گل سوری	
<p>جام بلب رسیدم را چه میکنی اکنون که من بکشتن خود را چه میکنی ما آنچه داشتیم براه تو باختیم نزدیک نریا بشنوزاری دلم</p>	<p>ای بیوفاتم ای بیجا چه میکنی ای بیگانه کس تو محابا چه میکنی دیگر چه مانده است تقاضا چه میکنی حال مرا ز دور تماشا چه میکنی</p>

کاری اگر دران دل سنگین کنی خوش است  
ای ناله قصه گسندید بینا چینی

مفلان در انتظار تو دیوانه گشته اند  
واقف بیا بشهر بصحرای چینی

<p>تا بکی در بدرم گردانی اول صفحہ عشق این سخن است نقطه خال تو دیدم گشتم با ازین بزم رقیبان رفتم شمع را با تو چه نسبت در حسن من بمیدان وفای عشاق این همه فکر اقامت بجای است چشم بکشای ز خواب غفلت شد چه چشمم در دندان بزم گر بگویم که هوا دار تو ام گشت بزار ز جان هر که شنید</p>	<p>یارب ای چرخ بخود درمانی که تو در حسن نداری ثانی مرکز دایره حسیردانی این گرانی بشمار زانی میکنند هرزه زبان جنبانی برده ام کو بقتدر چو گانی تو که در خانه خود دهمانی پیش زاندم که شوی شیطانی بگذر از من کمر صرع خوانی سخنم باد و هوا میبدانی انچه دیدم ز تو یار جانی</p>
--	---

واقف از گریه خواهم پس کرد  
کوشود کشتی من طوفانی

<p>بهرم مبتلا کردی چه کردی زوی تیرای کمان ابرو باغیا ولا خود را دران زنجیر گیسو</p>	<p>ستم کردی چنان کردی چه کردی غلط کردی خطا کردی چه کردی گر قنار پلا کردی چه کردی</p>
---	--

<p>بجرم این که می بودم بکویت دل وحشی طبیعت را ز دستم نمی ماند بگفتار تو کردار بکار مردم بکاره این سوخ</p>	<p>سرم از تن جدا کردی چه کردی گرفتنی و رها کردی چه کردی چرا گفتی چرا کردی چه کردی نگاه آشنا کردی چه کردی</p>
<p>ملاست یار را واقف که کرده است سراسر این حرف واکردی چه کردی</p>	
<p>گوشه پیداد آن ترک سپاهی مرا گفتی بیا قربان من شوی عبث بگریم بر سخت تیرو خدا را بیدل اکنون بس تو آن کرد گهر پیش بنا گوش تو از زو گداسی کوچه عشقم عجب نسبت جهان تاریک شد از طره او کنه دریای حسنت چون نملط</p>	<p>چه میخوایی دل ازین داغهای آلنی من بقدر بانگ آلنی که نتوان شستن از رنگی سپاهی کباب از ناله شدم غمهای بجو و همچون چراغ معجکهای گر آید از دماغم بوی شاهی که بر شب میزند روزم سپاهی شود آینه را کشتی تنهایی</p>
<p>مرو واقعت به تحسین کس از جا که باشند واه واه خلق واهی</p>	
<p>ای دل تو چه اضطرابی از پلموی ما چه بشواید و دنبال که میدوی ندانم</p>	<p>پیوسته ام از غراب داری مارا بخور و خواب داری ای غیر عجب شناس داری</p>

مستانه روی بجانب غیر بر نیل من شمرده زن تیر بگذرای زلف از میانش در صلیح درنگ میکنی ای یک	زمین شیوه فر کباب داری اندیشه گراز حساب داری هرایج چه بیج و تاب داری در جنگ عجب شتاب داری
لب تشنه خون ماست و وقت تینخش با و صفت آیداری	
صبا باز ایت یار من چه کردی نکدر گرنگردی با تو گویم نه شستی که دین از خاطر یار کف خاک مرا برباد دادی ز دی تر خنده بر گریه من نوشتمی با تو میگویم جد سوز	ز دی بر هم شمار من چه کردی که با مشت غنبار من چه کردی نگوای گریه کار من چه کردی چه کردی شهسوار من چه کردی بچشم لشکبار من چه کردی که با شنبه های تار من چه کردی
فکندی خار و آفت را به تن چه کردی گاهزار من چه کردی	
سجده از دل کاری نداری تغافل میکنی در کار عاشق عذاجم میکنی هر لحظه گویا بس که بس یوسف من شود فریاد دلا بسیار می سوزم بحالت	نگار یار دل ازاری نداری نگر با چون خودی کاری نداری بغیر از من گند کاری نداری ز من بهتر خریداری نداری که غم داری و غمخواری نداری

<p>بجدا شد زمین یاری نداری سرت گردم بی آری نداری</p>	<p>بگفتی از کسان دارم بدل یار وفا گفתי که دارم بایندارم</p>
<p>نمیدانم ترا واقف چه حال است که دل داری و دل داری نداری</p>	
<p>ای دارویی دردمن بیمار کجائی جان میدهم از حسرت دیدار کجائی خون گرم و گویم که تو ای یار کجائی مشتاق تو ام یار ستمگار کجائی ای سایه فکن ابر هوادار کجائی قربان شومست شوخ کماندار کجائی خون میشو دای صبر جگر دار کجائی</p>	<p>بر بستر غم میکشتم آزار کجائی گفتی چو دهی جان بتو دیدار نمایم اغیار پر سپیدم آیند من از درد دیر است نمالید کسی گوش دل مرا از گرمی این دیدل سوخت جگر سوخت از حسرت تیرت چو بدت خاک نشینم هر دم دل بی طاقت من از غم بچران</p>
<p>کو محرم رازی که با و حال توان گفت در یاب مرا واقف اسرار کجائی</p>	
<p>یار من غمگسار من باشی شمع شبهای تار من باشی چاره ساز خمار من باشی قدری دوستدار من باشی تا سحر در کنار من باشی تو چپ رخ فرار من باشی</p>	<p>چه شود گر تو یار من باشی چه شود گر ز روی دل سوزی چه شود گر بیک دو پیانه چه شود گر تو ای وفا دشمن چه شود گر بشی بر غم رقیب چه شود گر پس از فنا گشتن</p>

تاله زار من اگر شنوے  
واقف از حال زار من باشی

زلف خوبان بلاست پذیری حرفهای دروغ مدعیان دلفریبست وعده اش چندی گلرخان می برند دست بیت جز بگردان نمیکند پنجه اینکه من میکشم ز جور جفا بت من آنچنان آتشوست یکنفس یار و آتش یار من خنجرم از جاد بستباری زلف یارست در نیم و نیم سبیل اشک از سرم نمیکند شده اگر شفته پشته در کوش	چربلا اثر پاست پذیری وامی من گرفته راست پذیری که سر اسروفاست پذیری خون عاشق خواست پذیری عشق مرد آزار است پذیری اجر مهر و وفاست پذیری که بلای خداست پذیری گل باغ حیاست پذیری بد آهم عصاست پذیری نسخه حال پاست پذیری بسر ماجراست پذیری عرضه کر بلاست پذیری
--	---

عبد یاران عهده واقف  
پوچ و پا در هواست پذیری

غبار درفش امی صبا گریاری نه امروز نه برق جولان نیست چو سیاه مشک که تسکین پذیر	مرا بر سر ز دیده منت گذاری که آتش عنان بود درنی سوار بیلی است در طبع من نقیر
---	--

نوا می سنگدل از کد این یاری	نداری با شیشه جانان ترحم
نه آخر تو هم چنینم بیمار داری	نغمه کن کجای دل در دهنم
نوا آن خنده کردن بر که کوسه	اگر کبک بهشت بدخوی
چه کردم که جان مرا می برتری	لکش نادرک خویش از سینه من
که سیاه گردیدم از بهتری	بسر و قدم گردید آن سیمین را
غریبت با وصف بی اختیار	سر یوسف کجایش کردم چون
قلم بر من چنین گشت شبای	ز مهر نیکو داشت بدو یک
تو هم خویش را آدمی می شمارا	لبویش بر قیامت از قدر است

از کف میدی زلف دلدار واقف  
بفضلت چرا عمر را میگذاری

حرفی بجای گویمت بسیار میگویی	در دیده هر دم چرا بر غم من جایگویی
دشمن بدین می کند تو را با میگویی	با دیده سوزن کی کن آتش خنجر من گویی
کز بهر جنگ ای کینه در تقصیر میگویی	با عاشق خونین جگر صحت نباشد میگویی
در کشتن عاشق چرا امر و فرمود میگویی	و دوران فرصت کم بقا تو دیو و اهریمن میگویی
که زنده سازی مرده را که مرده ای میگویی	از چشم جادوی خود او را ز اهل روح فری میگویی
زین پیشین بودی کاشکی لطفی که حالا میگویی	چون خطا شد از روی عیال و ملت میگویی
و آنکه بعد حسن او اما از سر او میگویی	و او میبکشد قبا در برم غیر ای بی وفا میگویی
کز بهر دل از رضم با غیر ای میگویی	تا کی ز غمها خوردن زین بستی بهر مردم میگویی
از بیلوی دشمن و مار چه رسوا میگویی	واقف بنده من نه زده و جادو میگویی



<p>ای بی اشک به بقر یکبوی میبری ای آفتاب گرم بکوی که میبری سرگزین نمیشود که کسی روی و قضا هنگی بهست دار نمی شکلی و در آن ای کعبه روز راه ادب باز نشی چشم زگریت شد لب جوهر ناز</p>	<p>وامی آه شعله باز بسوی که میبری لغات در آتش نیست بسوی که میبری ز فیضان برای میدان می که میبری بهر شکست جام جوهری که میبری گردانی اینقدر که بکوی میبری دامن نشان تو بر لب جوهری میبری</p>
<p>از رفتنش ز چهره واقف پریده نگ آه امی صبا بغارت بوی که میبری</p>	
<p>ز بس در جمع مهر و یان خمای رقیب از کوی او شد مانع من ز سلک آن دردندان چکوم به تنبا کوشی تا خوگر هستی بذکر نام اول لب آشنا کن</p>	<p>تو بیشک این جماعت امامی که در راه حرم باشند حرامی که دارد خنده بر نظم نظامی کشم هر لحظه ناز تلخی کامی نتر این بس نکلین نکیامی</p>
<p>بخوی صرف میگردد و واقف که رهین باد و سازد شرح جامی</p>	
<p>گر کنم صاحب من در تو نگاهی گاهی زان کشم از دل حیران زده آهی گاهی که در حال تو مرادست و نهیب عجیب چشم زگریت دیدم امی سرمه خنده باری</p>	<p>عفو کن میشود از بنده گناهی گاهی که مرا شاد نکردی به نگاهای گاهی می نشیند بگل و لاله گنای گاهی دیدم چون بت من چشم سپاهی گاهی</p>

<p>من کاہیدہ حیر از نظرت دور افتاد زور بر من چو کمان میکنی می ترسم محتسب میگرد و ساخته ویران پنج نقصان نشود که تو ام ای تمام نقد پنج خلل در روش راست رو بیدمانی نگذار که نویسم مکتوب چه شد آن طالع فرخنده که روشن شد</p>	<p>چشم را گرفتند با پر کاهی گاهی جمد از شست و لطم ناوک آبی گاهی سیک فیتیم بان خانه پناهی گاهی نصف دل خوش کنی از نصف بکا گاهی گر روم از پی کج گزده کلاهی گاهی مینگرستم بر او قاصد آبی گاهی کلمه نیره ام از طلعت ماهی گاهی</p>
--	--

واقف آن عبادت گاه با هم چرخ

می گرفتیم بجان سر راهی گاهی

<p>درد که جز گناه ندارم بضاعتی از بهول روز بهر چه پیری چه کسیت پروانه چه چاره کند بانه از شع چشم نکشت بر یک لاله از راه</p>	<p>یک ساعت ز عمر شد صرف طاعتی روز قیامت است از آن روز ساعتی دل بایتن ست و شعله غداران جاعتی من سوختم دلا تو داری قناعتی</p>
---	---

واقف ز عشق تو شربت نیام

دارم ز اهل بیت امید شفاعتی

<p>توئی که رحم بجانهای مبتلا کنی توئی که شوخی حسنت نمیدارم توئی که خون عزیزان نموده بر آلال توئی که در رطب تست معجز بیسی</p>	<p>توئی که هیچ دل از بند غم برانگنی بدل قرار نگیری بدیده جان کنی بنزیر پا نظر از فردا کبریا کنی ولی چه سود که یک خسته را دوا کنی</p>
--	--

توئی که مشیو ده بیباکیت گذشته زحد	ستم بخلق کنی نترس از خدا کنی
توئی که عادت بیگانه پیروی داری	توئی که حاجت یک آشنای کنی
توئی که ساخته نیم کشته خلقی را	توئی که کار کسی را بعد عا کنی
توئی که حسن تو اندک خدا نصیب کرد	توئی که حق فقیران خود داد کنی
توئی که راه وفا کرده غلط صد بار	ولی براه جفا یک قدم خطا کنی
توئی که جنگ ترا صلح در وقتا نبود	ز هر که رنج شود خاطر صفا کنی
توئی که عهد تو با داریست همچون گل	بدست هر که بهیفتی باد و فدا کنی
توئی که میشنوی حرفهای تلخ از خلق	ولی از آن لب شیرین شکسته عا کنی
توئی که کرده خدا با دشاه حسن ترا	توئی که لطف بحال آن گرا کنی
توئی که بردن بانی که شد گرفتار	بلا ز سرستی و اندیشه از دعا کنی

توئی که ساخته در دمنده واقف است

توئی که پیارده آن در دمنده را کنی

از خودی بس که گرفتار خودی	غافل از حال دل فگار خودی
غرق در چینه آئینه شدی	چه قدر تشنه دیدار خودی
بینی آئینه و خوانی غسلی	عند لیب گل رخسار خودی
کینفس آئینه از کف ندی	بس که هیرت زده در کار خودی
سوخسته بجان خیداران را	بر سر که می بازار خودی
دفع در دل واقف کنی	والله نترس بیمار خودی

متفرقات

عمرم بسر رسید تو هم به فابیا ای عقل تا کیم خفه سازی برو برو تجهرم عشق بر دارم کشیدی	سخت هست حال بنده برای خدایا ای عشق انتظار تو دارم بیابیا جزاک الله فی الداین خیر
---	--

وله

چنان دارم از دوریت اضطراب جو آب صاف ده ساقیاست گرم بر خنیزد هر که بر بستر افتاد از درد عشق	که ماهی در آتش سمندر در آب توان شکست خمار مراد به شراب نیستم آرزو که دستم نیگر و طیب
--	--

وله

مراد در هر بن مواز تو درو بیست گر چه یک بار زن هست دانه خال از دماغ تو سینه باغ باغ است تا صبح خاموش کن حصارا بیاریدش به پهلویم نشانید پلاک نرگس او در زمانه بیار است اگر بیشت شود خانه که من دارم هزار زخم تو انم ز تیغ او برداشت بیان رفتی و قمری چنان اسیر تو شد	ترا خود یک سر مرده در من نیست ایک تخم هزار من سود است از لاله و گل مرا فراغ است این لحظه که اول و دماغ است علاج در و پهلوی من این است خندنگ غمزه او را نشانه بیار است پی نیامدن او را بهانه بسیار است ولیک دل تو انم ز آرزو برداشت که طوق بندگی سرواز گلو برداشت
---	--

<p>پای من لنگ از وفاشده روز دنیا نیست چه کین بک چنیش زابر و نرفت سیاهی ز مورفت و از و نرفت خیالش ز سر یکسر مو نرفت دخترش در کشاکش افتاده است هر چه باشد لطیفه غیبی است</p>	<p>از چه میزانی مرا از کوی خود دلگشاست مرا گشت و کین از دل او نرفت شدم پیرومانند زنگی مرا شدم موی از حسرت آن کمر چون بچپ ز غصه تاک بخود از دمان تو بوسه یا دشنام</p>
<p>که بخون حکم نوشته شده است تاریخ وفات او جدائی است درم داغ راج الوقت است سایه ام نه ظلمه مانده است جنبش نبض تا زیاده است</p>	<p>لکنی پاره نامه شو فقم آن دل که ز وصل زنده باشد در دیار که عشق سکه زند بامن از هم زبان درین ادی البت عمر میرود بشتاب</p>
<p>که گفته اند بزرگان گذشته را صواب است</p>	<p>بخوان درود بروحم چو بگذرم ز جهان</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>مرغ و ماهی کباب میگردد تا بمر تو مزین نشود که معشوق دل آزاری ندارد حال چشم تر من میگویی وصف آن غنچه دهن میگویی با تو شمشیر بر من آید</p>	<p>مست عشق تو هر کجا نالد معتبر نیست خط خوبی مهر از آن عاشق چه پرسی لذت عشق در بگوشتش چه سخن میگویی کل زبان گشته همه تن گوید سخت خونیز ابروی داری</p>

<p>چشم شوخش بعین بیماری مردیاران رقیب کا حسرت مرد خوش چشم سوزنی پیران دافروش سیر گردیده ام ز دیدن او قانون فضا طمی نواز د چون بگویم جفا با کم کن</p>	<p>حکمت العین درس میگوید همه فی النار و السقر گویند دلما می مردمان بد و یادام میخورند اتفاقاً مگر دو چار شود آنکس که زمانه ساز باشد یا بسیار خوب می گوید</p>
<p>ببند زینت اقتادون بود در بند اقتادان فلک چون در دها میکرد تقسیم دل جاناز عالم دگر است</p>	<p>ببند دست خود هر کس جفا بدست میزند جدائی را برای من جدا کرد سنگ و آهن چنین نجیب باشد</p>
<p>بر دم بجز خون کندم دلبر دیگر کارم نشد ای شوخ بیک خجوازت</p>	<p>هر لحظه بمن جور کند که منم دیگر قربان جفا می تو شوم خنجر دیگر</p>
<p>دل خود میخوریم در دنیا</p>	<p>همچو مهران بخانه مفلس</p>
<p>دلغم غمیده عشقی است بگذاردینا نشاوش نشد با شطه محتاج حسن دلجویش کلی بیان بنیابی که در خیال تو من ز انبای جس کی شود اصلاح کارش</p>	<p>کمن ویرانه دارم که نتوان کرد آبادش جواب صاف با کینه میدرد ویش باب دیده چو شبنم نشسته ام رویش ناید بکار طره شمشاد شانه اش</p>

قطع نظر نمودیم از اطفال گاه گاه پیش		روزی که شد تغافل دار ز غم گاه پیش
	وله	
امی از نوزنگ و بوی گرفته بهار قرض سنبیل ز طره تو کند و ام ییج و تاب اکنون بسان ابرو امیکم بچشم چو عرض حال کنم یار میکند اعراض میان من و زلف هست بر سر دل بحث		دارند از تو لاله و گل صد هزار قرض نگر گس بنور چشم تو خواب و نما قرض آبی که داده بود مرا روزگار قرض چو گویم پیش که نظر کن بمن کن انعام کی است خط که کند بلف بحث را مقراض
	وله	
در شب هجران او از بس که گریه می چو شمع قصه سوز و گداز از من چو می بر می شمس		جمع گدیده است لخت دل بدایم شمع گری می آید زبان را گریه بنمایم چو شمس
	وله	
شب که در کلبه من بود چرخ نیست جز دانه غم عشق ایاز حال آن شعله رخسار ز خط		کیدم از گریه نیا سود چراغ بر سر تربت محمود چراغ شد چنان تیره که از دود چراغ
	وله	
تن شد از سنگ چنای او مرا فیروزه رنگ همچو آن زخمی که رو آرد بسوی پشه ننگ حال خود بر کاغذ ابری نویسم سوی او		نیوان گفتن حسین میان مرا فیروزه رنگ دستگاه خنده بر من میشود هر روز رنگ بسکه از درد و فراقش گریه کردم رنگ ننگ
	وله	

ز شادی سر کنند دل رقص بسمل	چو بینم در کفش تیغ از مقابل
کز آن گل می برم صد خار و در دل	به بینم تا چه خواهد گل شگفتن
بطور دیگر امشب میباید دل	نه انهم بر سرم و نه در آنچه آید
خدا آباد دارد خانه دل	خوشتم از نعره مستانه دل
لطیفه نهایی سیما بانه دل	تمامی شب مرا بچو آب دارد
عجب زهر نیست در پیانه دل	مرا از دست این شکر کلایانه
جانی بلب از حسرت دیدار تو غافل	و آرم دلی از درد تو بیمار و تو غافل
بگرست بجام درد و دیوار تو غافل	تا بوی من آن روز که از کوی تو بر ند
طرز آتش بازی از عشق او آموختن	خانه خود را بیازی باخته آخر سوختن
	وله
اینقدرها نتوان رشیدن	بنده پرور زنی یک دیدن
من اندک نوشتم تو بسیار دان	نغم دل بسوی تو ای مهربان
	وله
بوی خون آید چو قصاب از در دیوار او	خون ناحق ریختن از بس که باشد کار او
و اگر چگونه توان کرد راه در دل تو	نه آشک کار گرفته آه در دل تو
با و صیاسمه ربه	صبح رسا نیدم را بوی او
	وله
رحم می آیدم به پروانه	سوخت از گرمی زبانی شمع
غیر ازین گر نه غریبان	در غریبی چه میتوان کردن



## وله

<p>حق تعالی دارد اوراد پرگار شایسته تبار تو المنة شد در سایه دیوار تو المنة شد</p>	<p>گرچه می پرسد ز عالم دیر دیر گشتیم گرفتار تو المنة شد آسوده ام از گرمی خورشید خواه</p>
<p>از پی یکدل لویوانه ماداشته چشم را این همه بیچاره اداشته خط آمد و کرد این قصه کوتاه دار و زشوق زلفت شمشاد در دشت بگزار بجزوت این حبسه و حواله</p>	<p>ای که از زنجیر و وزنجیر پلا داشته لب جان بخش تو انجاز مسیحا دار دل شکوه با داشت از زلف جانا در باغ جلوه گزین و کوتاه کن بهانه در آرزوی وصلت مانیم و آه و ناله</p>
<p>ماییم و نیاز و جان فشانی شکرانه این که نوجوانی میتوان آمدن بمهانی تو ای الان به بهمانی مانده ام در طلسم حیرانی تو بمن اختلاط نتوانی ای شک در چنگری خاک و چه کار از حلاوت بدلم پیدایی</p>	<p>جانانه و ناز و سرگرائی رحم آری حال این کهن پیر دل میمانده بر یانی کم نشد حسنت از دیدن خط در میان دو مشکل افتادم من ز تو احست از متوانم منظور او نگردد بیار می دوستدار حالمه شیر و شکر پوشیدی</p>
<p>نشاطم راستان رنگ از طلال من و پیچ</p>	<p>چون خم از خنده خون گریم حال من چه پیش</p>

از جلوہ زور طبع رائے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد  
قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ  
محمد مردان علیخان -  
قصائد مدحیہ نواب مصنفہ مولوی عبداللہ -  
قصائد مدحیہ نواب مصنفہ منشی محمد علی صاحب  
قصائد مدحیہ منشی مصنفہ مولانا جمال الدین  
عرفی شیرازی -

قصائد مدحیہ راجہ محمد سیف فرنگی عظمیٰ  
ساقی نامہ منظوری - محشی -  
قرآن السعیدین - محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی  
دیوان واقف نہایت کلام پاکیزہ جمہا پنا  
نوشہ اس تہ کا دیوان کیات بہ لائق دیدر -

## کلیات و دواویں اردو

کلیات انشاء اللہ خان - بیہ تیغ شاعر  
بذلہ بیچ میر انشاء اللہ خان انشاء اللہ صاحب نواب  
سعادت علیخان بین بیہ تیغ صاحب  
کلیات انشاء عمدہ کلیات جمہا پنا دوزاد  
رسائل شامل ہیں -

۱ - شاعر عشرت ۲ - مخبر شاعر ۳ - شاعر  
۴ - مخبر ۵ - دفتر بیتاں ۶ - کچھ نوار  
۷ - مخبر ۸ - قنداریسی ۹ - زبان  
۱۰ - قطعہ منتخب - از جلوہ لکری طبع دقادر مولوی  
عبد الغفور خان بہادر -

کلیات سہودا قصائد و مثنویات و دواویں  
در باب کلیات از کلام تاج الشعر امیر رفیع السودا  
سند الکلام -

کلیات نظیر - اکبر آبادی -  
کلیات تراب - مجموعہ میں چند کتاب ہیں -  
ادبیات ۲ ششمنی شاعر ۳ مخبر ۴ مخبر ۵ مخبر ۶ مخبر ۷ مخبر ۸ مخبر ۹ مخبر ۱۰ مخبر

شیر دیوان حافظ - باسل معانی و معطلات  
صوفیہ تصنیفات مولوی سید محمود علی ازہد  
دیوان شمس تبریز مشہور کلام از روشنی طبع ولی  
داد زور محمد بن ملک از معروف رشید شیرازی  
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین گنجیار کالی  
کلام بڑا شیر -

دیوان حضرت امیر جام زہد بہر طبع علی  
دیوان خواجہ سعید الدین شیرازی دیوان نایاب  
مضغ غنایت از دی سے اس بلایہ از شیر کا طبع ہوا  
دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر  
شیخ محمد الدین عبدالقدیر گیلانی قریب سہ  
دیوان محمد استاد اہل زبان کا کلام از جلوہ لکری  
اور جو نا واقف کلام زیبہ لکھتے ہیں وہ نادر  
ہے تذکرہ فراموش کیا ہے -

دیوان عینی دسی دیوان مصنفہ لاجو طبع شیرازی  
دیوان محتسب از سفور نادر کلام منشی متاثر  
شعری و استویر رئیس کثرہ -

دیوان موزون - از خوش فکر علی صاحب  
راجہ رام نرائن شری و استویر کثرہ -  
دیوان ناسر علی شاعر نامور کا کلام -

دیوان عظیم - یعنی دیوان مرزا گل محمد کالی اہل زبان  
از آئینہ کلام منشی خواجہ سنگ کلام ہے جو نا  
مرزا صاحب سے ہے -

دیوان کشفی از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلا  
دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -  
خیال بخود می دیوان منشی سبیل سنگ بناری صاحب

دیوان قائم کلام سرگودہ شاعر نامور کا کلام دیوان  
دیوان نویدی - فارسی غزلیہ و غزلیہ و غزلیہ  
رباعیات عمر حیات منشی رباعیات شاعر دواویں  
اور دستاورد کلام کے لحاظ سے کی سندی ہیں  
اختر اعجاز جدید صنائع شعری ہیں





اسیری مزج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعمل  
ہی گئی تھی مگر وہ مدت سے زیادہ رکھائے کی  
صورت میں ایسا کہ یہ دیکھ کر آئے لیا جائے گا۔

---

[illegible]







